دانلود
رمان

محافظ من

ناباورو شوکه به جسم نیمه جانش زول زده بودم
دستام میلرزیدو صدای هق هقم روی
اعصاب نداشته ام خط میکشید...
زبانم را روی لب پایینی ام کشیدمو با هزار بدبختی
لب زدم
ـ چی میگی عمو...چطور تو این حال ولت کنم و
برم...
نفس بریده و کوتاهی کشیدو اینبار با وحشت
بیشتری در حالی که سعی داشت با
دست بیجونش به سمت در خونه هولم بده گفت
ب...برو...هر...چه سریعتر...از
اینجا...دور...شو...الان میرسن
گیج بودم ...ترسیده بودم و از همه بدتر عموم تنها
فرد زندگیم داشت درد میکشیدو
من دلیلشو نمیدونستم... وقتی دیدم سینشو چنگ

گرفت ازون حالت گیجی
دراومدمو دکمه های پیراهنشو باز کردم حتما
قلبش بوده و این حرف هام تماما
توهمات بعد سکته است
درحالی که تند تند دکمه های پیراهنشو باز میکردم
با صدای لرزونی گفتم..
قلبتونه عمو جان الان کمی ماساژش میدمو بعدم
به اورژانس زنگ میزنم
همین لحظه بود که صدای هو هوی باد به طرز
عجیب و ترسناکی بلند شد عمو مچ
دستمو که روی سینش بود رو گرفت و با چشمای
گشاد شده از وحشت نگاهم کردو
به زور لب
زد...دا....دارن...میان....برو...جونتو...ن...نجات
بده

ترس بدی به دلم نشست عمو از درد پاهاش رو رو زمین میکشیدو به خودش
میپیچید....منظورش و نمیفهمیدم کی داره میاد؟
چرا جونم در خطره؟
میخواستم اینا رو ازش بپرسم ولی با دیدن حال خرابش نظرم عوض شد دست
انداختم زیر بغلش که بلندش کنم و ببرمش بیمارستان که اینبار عصبانی شدو تقریبا هولم دادو با صدای گرفته ایی نالید....
لطفا....دخترم...لطفا.....برو منو ...فراموش کن....دارن میان
با گریه به سمتش رفتم و یقه پیراهنشو چنگ گرفتم و گفتم...
کجا برم...کیا دارن میان...لعنتی داری میمیری باید بریم دکتر قلبت گرفته....

همزمان با این حرفم لباسشو از روی سینش کنار دادم تا کمی قلبشو ماساژ بدم و در
همون حالم با گوشیم شماره اورژانس رو میگرفتم که با چیزی که دیدم از ترس
خشکم زد
موبایل از دستم افتار روی سرامیک کف خونه و در باتریش به سمتی پرت شد نفس
کشیدن یادم رفته بودعمو دست توی جیبش کردو سنگی چند ضلعی بیرون اورد که وسطش سوراخ بود
سنگ صیغلی بودو نمیشه گفت چه رنگی داشت...
عمو سنگو توی دستای خشک شدم گذاشت و چند سرفه کرد قلبم ازین حالش
فشرده شد نگاهم هنوز میخ اون موجود چندش زیر پوستش بود که صدای شکسته

شو شنیدم...
امیدوارم هیچوقت لازمت نشه ولی همیشه پیش خودت نگهش دار ....
لب باز کردم چیزی بگم که صدای باد بیشتر شد
سنگ داخل دستم شروع کرد به نور
دادن عمو بازومو فشردو وحشت زده گفت...
برو...اومدن....برو داخل اتاقم زیر میزم یه دکمه سیاه رنگه فشارش بده در اتاق مخفی
برات باز میشه داخلش مخفی شو هر صدایی شنیدی بیرون نیا حتی نفس هم نکش
فهمیدی ؟
میترسیدم نمیدونم از چی اما میدونستم که چیز خوبی نیست نمیخواستم عمو رو
تنها بزارم قبل اینکه چیزی بگم خودش فهمید
چشاش اشکی شدو با اخرین توانش

گفت....منو ببخش عزیزکم محافظ خوبی برات نبودم تو رو به خاک مادرت قسم برو...
این تنها نقطه ضعفم بود اگه کسی من و به خاک مادرم قسم میداد حتی جونمم بهش
میدادم با پاهای لرزون بلند شدم و عقب عقب به سمت اتاق عموم رفتم....
به چهره مهربونش برای اخرین بار نگاه کردم و اروم لب زدم...
دوستت دارم....
با این حرفم نفس عمیقی کشیدو چشاش و بست ناگهان صدای عجیبی رو شنیدم
انگار صدای خرناس کشیدن یا شایدم صدای ناله حیوونی بود....
صداش حتی ترس و یخ زدگی رو به ادم میداد وقت و طلف نکردمو سریع دویدم

سمت اتاق عموم سنگی که داخل دستم بود هر
لحظه نورانی تر میشدو من به طرز
عجیبی احساس میکردم که این بده....
با هول و ترس دستم و زیر میز کشیدم تا دکمه رو
پیدا کنم صدا هر لحظه بیشترو
سنگ هر لحظه نورانی تر میشد انگار داشت بهم
نزدیک شدن موجود شیطانی رو
هشدار میداد....
خودمم نمیدونستم این حدسیات از کجا به ذهنم
میرسه اما عجیب این بود که انگار
مطمئن بودم که حدسم درسته....دستم به یه
چیزی خوردو با خوشحالی فهمیدم همون دکمه
سیاهه با تردید فشارش
دادم که جلوی چشمای از حدقه بیرون زدم دیوار
اتاق کنار رفت با شنیدن صدای

خرناس بدون فکر رفتم داخل اتاق مخفی که
ناگهان درش خود به خود بسته شد....
همه جا تاریک بودو نور سنگ بود که باعث
روشنایی اطرافم میشد سعی میکردم تا
حد ممکن اروم نفس بکشم که با صدای کوبیده
شدن در اتاق به دیوار سریع جلوی
دهنم رو گرفتم که جیغ نکشم....
هوا در عرض چند ثانیه به شدت سرد شد طوری که
از دهنم بخار بیرون میومد اونی
که اون ور دیوار بود هر چی که بود مطمئنن انسان
نبود و این ترسم و بیشتر میکرد....
صدای کشیده شدن پا روی زمین و صدای نفس
نفس زدن وحشتناکی از اونور دیوار
میومد
دندونام هم از سرما هم از ترس بهم میخوردو من

برای اینکه اون موجود صداشو
نشنوه هردو دستامو محکم روی دهنم فشار
میدادم....
صدای نفس زدن زیاد شد انگار داشت هوا رو بو
میکشید لرزش دست و دندونام کم
بود که لرزش زانوهامم بهشون اضافه شد احساس
میکردم هر لحظه داره به دیواری
که من پشتش بودم نزدیکتر میشه که ناگهان
صدای داد عمو رو شنیدم....
داشت فریاد میکشیدو از خدا کمک میخواست اون
موجود از دیوار فاصله گرفت و
بعد مکثی از اتاق خارج شد....خودمم در عجب
بودم که چطور با اینکه نمیتونستم ببینمش
حرکاتش رو متوجه
میشم....

وقتی اون موجود از اتاق بیرون رفت زانوهام شل شدو روی زمین افتادم دوباره فریاد
عمو بلند شد که محکم گوشامو گرفتم و بی صدا اشک ریختم....
داشتن شکنجش میدادن و اونم فقط اسم خدا رو فریاد میزدو من هم مثل بزدلا گوشه
ایی پنهان شده بودم....
چند ساعتی میشد که توی اون اتاق کوچیک و تاریک بودم صدای عمو دیگه نمیومدو
من چه خوشبینانه فکر میکردم که هنوز زندس فقط بیهوش شده....
سنگ دیگه نور نمیدادو هوا هم دوباره گرم شده بود میدونستم اونا رفتن ولی بازم
جرعت نمیکردم از پناهگاهم بیرون بیام....
بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم با فکر به اینکه

شاید عموم بیرون به کمکم احتیاج
داشته باشه خودم رو راضی کردم تا از اون دخمه
تاریک بیرون بیام از ضعف و ترس
خودم حالم بهم میخورد ولی کاریشم نمیتونستم
بکنم من همیشه یه دختر ضعیف و
ترسو بودم....
عمو بنا به دلایل نا معلومی همیشه سعی در مخفی
کردن من از مردم و ادم های
غریبه داشت و به همین دلیل دختر خجالتی و
منزوی بودم....با پاهای لرزون خودم رو به پذیرایی
جایی که عمو اونجا بود رسوندم با چیزی که
دیدم دلم پیچیدو همونجا بالا اوردم و بعدم با
صدای بلند شروع کردم به گریه
کردن....
عموی نازنینم با سینه ایی که سوراخ شده بود غرق

خون روی زمین افتاده بود و من
حتی جرعت نمیکردم نزدیکش بشم....
سرمو روی زانوم گذاشتم و اشک ریختم تو حال
خودم بودم که حس کردم بازم هوا
سرد شد صدای زوزه باد بلند شدو سنگ داخل
جیب گرمکنم شروع کرد به نور
دادن....
خواستم بدوئم سمت پناهگاهم که چشمم به در
اتاق افتاد و قلبم برای چند ثانیه نزد
موجودی تماما سیاه پوش با هیکلی بزرگ و
پاهایی که شبیه سم اسب بود پشت به
من در حال خر خر کردن و بو کشیدن داخل اتاق
بود....
چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم کاملا غریزی چند
قدم عقب رفتم که چشمم به

دستش افتاد که از زیر شنل سیاه و کثیفش بیرون زده بود....
انگشتاش کشیده بود که لای هر انگشت پره نازکی بود که اونهارو به هم وصل
میکردو ناخن هایی که به شدت تیزو بلند بود بیشتر شبیه بال خفاش بود تا دست....چشمام ازین گشادتر نمیشد اب دهنمو اروم قورت دادم و تو دلم مدام خدا رو صدا
میزدم اون موجود هنوز منو ندیده بودو هنوز داشت اطراف و بو میکشید....
خشکم زده بود و نمیدونستم باید چیکار کنم که ناگهان دست بزرگ و داغی از پشت
دور کمرم حلقه شدو دست دیگه ایی محکم روی دهنم گذاشته شدو در عرض چند
ثانیه کشیده شدم زیر پلکانی که به اتاق ها

میرسید....
مرگ رو به چشمام دیدم اونقدر حرکتش سریع بود
که فقط تونستم جیغ کوتاهی
بکشم که چون اون دست جلوی دهنم بود بیشتر
شبیه جیک زدن یک جوجه بود تا
جیغ....
خواستم تقلا کنم تا خودمو نجات بدم که نفس
داغی رو کنار گوشم حس کردم و بعد
صدای بم و مردونه ایی خیلی اروم نجوا کرد....
اگه میخوایی گیرشون نیفتیم اروم باش جوجه
کوچولو....
با شنیدن صداش کمی قلبم اروم گرفت حداقل
فهمیدم کسی که منو گرفته انسانه و
ازون موجودات چندش نیست ولی بازم اونقدر تو
شوک بودم و اونقدر ترسیده بودم

که بی اختیار اشک میریختم....
دست جلوی دهنم باعث شده بود که حس خفگی بهم دست بده و من مجبور شدم
اون دست بزرگ رو چنگ بگیرم تا بهش بفهمونم که دارم خفه میشم....دوباره صدای اون شخص رو کنار گوشم شنیدم که با خونسردی و جدیت عجیبی گفت...
پنجول کشیدن کار گربه هاست جوجه کوچولو پس اروم بگیر...
حالا از این شخص هم میترسیدم چطور یه ادم میتونه تو همچین شرایطی انقدر عادی باشه و حتی شوخی کنه البته لحنش کاملا جدی بود و انگار که من توهم زده بودم تو
چند ساعت اخیر اونقدر چیزای عجیب دیدم که بعید نیست دیوونه شده باشم....

هوا دوباره گرم شده بودو دیگه خبری ازون
موجودات نبود نمیدونم چطور مارو ندیده
بودن و چرا فقط بو میکشیدن....
چند دقیقه ایی تو همون حالت موندیم تا اینکه
اون شخص دستش رو اروم از روی
دهنم برداشت ترسی که با رفتن اون موجودات از
دلم رفته بود با یاداوری بودن این
شخص کنارم دوباره برگشت....
حتی جرعت نمیکردم برگردمو نگاش کنم میترسیدم
چیز عجیب غریبی باشه انگار
خودش فهمید که مرددم چون اومدو روبه روم
ایستاد با ترس نگاهمو کشیدم روش
که دهنم از تعجب باز موند....منتظر بودم چیز
غیرعادی ببینم اما برعکس یه ادم معمولی بود البته
هیکلش دو برابر

من بودو چهره به شدت خشنی داشت نگاهمو کشیدم سمت چشماش که ابروهام بالا پرید....
برعکس چهره خشن و جدیش چماش خیلی مهربون بودو طور خاصی نگام میکرد
احساس کردم از قیافم خندش گرفت چون گوشه لبش یکم بالا رفت....
با صداش به خودم اومدمو یکم خجالت کشیدم....
برای دید زدن وقت زیاده جوجه کوچولو الان باید بریم....
با این حرفش سرمو که تا اون موقع پایین بود سریع بالا اوردمو با ترس کمی عقب
رفتم اب دهنمو قورت دادمو لرزون گفتم....
ب...بریم؟....کجا؟.....من حتی شمارو نمی شناسم.....من حتی نمیدونم اینا واقعیه یا

نه؟
دوباره اشکام راه افتادو تنم شروع کرد به لرزیدن
اون مرد با چشمای مهربونش بهم
نگاه کردو اروم و با لحن خاصی گفت....
نترس جوجه کوچولو تا وقتی من هستم نترس
حالام باید بریم تا دیر نشده....بینیمو بالا کشیدمو
ناخوداگاه گفتم
به من نگو جوجه کوچولو من اسم دارم اسمم
نوناست.....
لبخندش بزرگتر شدو با یه قدم بهم چسپیدو اروم
زمزمه کرد...
تو همیشه برای من جوجه کوچولو میمونی
خوشگله....
چشمام ازین گشادتر نمیشد این کیه چرا انقدر
باهام راحته انگار چند ساله منو

میشناسه خواستم چیزی بهش بگم که چشمم به
جسم پر خون عموم افتاد دوباره
دلم پر از غم شد برای عموی نازنینم و چشمام
شروع به باریدن کردن....
اون مرد عضله ایی متوجه نگاهم شدو با تاسف
سرشو تکون دادو حینی که به عموم
نگاه میکرد محزون گفت....
بهش هشدار داده بودم....باید تورو بر میگردوند به
جایی که متعلق بهشی پیرمرد
لجباز....از حرفاش سردر نمیاوردم و این همه ابهام
داشت مغزمو منفجر میکرد مرد دستم و
گرفت و دنبال خودش کشید و وسط پذیرایی
ایستاد از حرکت یهویش خشکم زده
بود ....
دست تو جیبش کردو گوی شیشه ایی دراورد بهم

نگاه کردو گفت ....
با این دنیا خداحافظی کن برای همیشه....
با این حرفش به خودم لرزیدم و تا اومدم واکنشی
نشون بدم گوی رو پرت کرد جلوی
پامون و با شکستنش گردبادی به وجود اومدو مارو
بلعید جیغ بلندی کشیدمو کاملا
غریزی بازوی سفت اون مرد رو چنگ زدم با این
کارم منو محکم کشید تو بغلش و به
خاطر صدای بلند باد فریاد زد .....
منو محکم نگه دار جوجه کوچولو....
و من میون اون همه اتفاق یه گوشه از مغزم به
خاطر مدام خطاب کردنم به اسم جوجه
کوچولو حرص میخوردم
نمیدونم چقدر طول کشید و چقدر داخل اون
گردباد چرخیدیم تا اینکه نرم روی

زمین نرمی فرود اومدیم
هنوزم جرعت نمیکردم از اون پسر جدا شم و محکم
بهش چسپیده بودم.....بازوشو گرفته بودمو
صورتمو بهش فشار میدادم نمیدونم چرا ولی
عجیب اون لحظه
دلم میخواست تا ابد تو اغوش این مرد غریبه
بمونم دستشو گذاشت رو کمرمو نوازشم
کرد و کنار گوشم با مهربونی گفت....
دیگه تموم شد کوچولو میتونی چشمات و باز
کنی....
با این حرفش اروم سرم و بلند کردم و به چشمای
مهربونش نگاه کردم....چرا....چرا
این مرد ازم مراقبت میکنن....چرا انقدر چشاش
مهربونه....چرا یه جور خاصی نگام
میکنه...

با نفس صداداری که کشیدو هرمش به صورتم
خورد به خودم اومدم انگار کلافه بود یا
نه انگار یه غمی تو چشاش بود منو اروم از خودش
جدا کرد و موهامو که تو صورتم
پخش بود رو کنار زد....
معذب شدمو خودمو اروم از بغلش کشیدم بیرون
برای فرار از اون نگاه عجیب و
سوزانش به اطراف نگاه کردم که دهنم باز موندو
نزدیک بود پس بیفتم خدای من
باورم نمیشد ما توی یه صحرای پراز شن بودیم....
تا چشم کار میکرد شن بودو شن پس دلیل اون
فرود نرممون وجود اون شنا بود اب
دهنم و قورت دادم و سعی کردم ذهنم و متمرکز
کنم رو به اون مرد لب زدم....من.....من خوابم مگه
نه؟.....یا شایدم مریض شدم...اره همینه احتمالا

کار اون
ساندویچیه که خوردم حتما مسموم بوده الانم من
بیمارستانم و این توهمات تاثیرات
داروهاست....
تند تند با خودم حرف میزدم و سعی داشتم این
اتفاقات و توجیح کنم که اون مرد
دستشو دو طرف صورتم گذاشت و تکونم داد و با
صدای جدی گفت....
هی....هی جوجه کوچولو به من نگاه کن تو نه
مریضی نه خواب میبینی اینا همش
واقعیته تو متعلق به اون دنیا نبودی تو باید اینجا
باشی این تقدیر توئه ....
زول زده بودم تو چشماش چرا وقتی گفت این
تقدیرمه انقدر لحنش غمگین بود با
شصتش اشکی که رو گونم بود رو پاک کرد مسخ

شده لب زدم....
تو کی هستی؟.....چرا منو نجات دادی؟
لبخندی زدو اونم اروم لب زد....
من محافظ تو هستم و وظیفم اینه که سالم
برسونمت به شهر سپید....
ابروهام دوباره و دوباره بالا پرید مخافظ؟.....شهر
سپید؟مثل اینکه فهمید چیزی نفهمیدم چون حینی
که بلند میشد دست منم گرفت و
مجبورم کرد بایستم و در حالی که به سمت
نامعلومی منو دنبال خودش میکشید
گفت....
بیا باید قبل اینکه شب بشه پناهگاهی پیدا کنیم
اونجا همه چیز و برات توضیح میدم
بعد مکثی کردو با جدیتی که اصلا به طرز حرف
زدنش نمیومد گفت....

باشه جوجه کوچولو؟
ناخودآگاه اخمی کردم و دستم و از تو دستش
بیرون کشیدم و سریعتر شروع کردم
به راه رفتن که صدای تک خنده مردونش رو
شنیدم و بیشتر حرص خوردم
دیگه جونی تو تنم نمونده بود نزدیک سه ساعت
بود بی وقفه تو این صحرای بی اب و
علف بی هدف راه میرفتیم اون مرد جلوتر از من راه
میرفت به لباسش دقت کردم....
یه جلیقه پوشیده بود که رنگش مشکی بودو
جنسش انگار کتون بود شلوارشم دقیقا
همین رنگی بود کفشش یک نیم بوت بود میشه
گفت تیپش عالی بود....نگاهی به سرو وضع خودم
کردم یه تیشرت سفید که الان دیگه ازون سفیدی
خبری

نبود و پر بود از گردو خاک و یه شلوار گرمکن کرم رنگ که مچ دار بودو با دمپایی
روفرشی....
به معنای واقعی کلمه داغون بودم افتاب تندو تیز اسمونم این داغونی رو بیشتر
میکرد گلوی خشک شدمو دست کشیدمو نالیدم....
هی....اقا.....من خستم .....تشنمه اب میخوام
اون مرد وایستادو برگشت سمتم و خیلی بی ربط گفت....
حامی....
ابروهام بالا دادم و متعجب گفتم....
چی؟...
لبخندی زدو گفت....
اسمم هی اقا نیست اسمم حامی....اهانی گفتم و دوباره تکرار کردم من تشنمه.....

اومدو دستمو گرفت و دنبال خودش کشیدو همزمان گفت....
بیا دختر تا شب نشده باید به پناهگاه برسیم.....
من دیگه توان نداشتمو راه رفتن با اون دمپایا روی اون شنای داغ واقعا عذاب اور بود
هیچوقت تو شرایط سخت نبودم و همیشه عمو اسباب اسایشم و فراهم میکرد با یاد عموم و به خاطر خستگی و فشاری که با این اتفاقا روم اومده بود قطره اشکی از چشمم چکید....
دوزانو رو شنا افتادم و با گریه گفتم....
دیگه نمیتونم....خستم....تشنمه.....گرممه....بدتر از همه هنوزم فکر میکنم خوابم و اینا واقعی نیست
هنوز میخواستم ادامه بدم که یهو اون پسر که

خودشو حامی معرفی کرد مثل پر
کاهی بلندم کردو بغلم کرد انقدر هول شدم که با
جیغ کوتاهی سریع دستمو دور
گردنش حلقه کردم و پاهامو دور کمرش قفل کردم
و صورتم ناخوداگاه رفت داخل
گودی گردنش....با این کارم نفس عمیقی کشیدو
منو بیشتر به خودش فشردو خیلی سریع شروع
کرد
به راه رفتن کمی که از شوک بیرون اومدم صورتم و
از گردنش بیرون اوردم و به نیم
رخش نگاه کردم....
خیلی جدی و اخم الود به جلو خیره بودو تند تند
به راهش ادامه میداد اب دهنمو
قورت دادمو اروم گفتم....
خودم میام بزارم پایین....

بدون اینکه نگام کنه خیلی جدی گفت....
هیسسس....تو استراحت کن و به چیزی فکر نکن.....همه چیز درست میشه
دلم یه جوری بود هیچوقت دوستی نداشتم که بهش انقدر نزدیک باشم چه دختر چه پسر حالا تو بغل یه پسرم و اونم داره بهم میگه همینجا استراحت کنم....
خیلی معذب بودم گوشه لبم و گزیدمو نگامو دوختم به رگ برجسته و تپنده گردنش
دودل بودم ولی بالاخره پرسیدم....
چرا.....تو محافظ منی....چرا اینکارا رو برام میکنی....با این حرفم ایستادو مستقیم نگاهم کرد ولی من نمیتونستم نگاش کنم خدایا این چه حسیه من چرا اینطوری شدم انگار داشتم تو اون گرما یخ میزدم و این مسخره بود

زمزمه ارومشو شنیدم اونقدر خاص بود که باعث شد بلافاصله سرمای بدنم تبدیل به
گرما بشه.....
نونا من محافظ تو هستم و جونمم برات میدم .....تو میتونی هر چیزی ازم بخوایی هر چیزی باشه جوجه کوچولو؟....
سرم و پایین انداختم که سرشو نزدیکتر اوردو تقریبا بینیش به بینیم میخوردو
گفت....
هوم؟....
سرمو به معنی باشه تکون دادم که یهو حس کردم دلم هری ریخت پیشونیمو عمیق
بوسید با این کارش خودمو مچاله کردم تو بغلش و دوباره صورتمو تو گردنش فرو
کردم داشتم از خجالت اب میشدم.....

دوباره نفس عمیقی کشیدو زیر لب زمزمه کرد....
نکن دختر.....متوجه منظورش نشدم ولی رومم
نمیشد که دوباره باهاش هم کلام شم حداقل تو
این
شرایط....
با گوش دادن به صدای نفسش حس ارامش و
امنیت پیدا کردم و چشمام اروم اروم
سنگین شدو به خواب ارومی فرو رفتم غرق خواب
بودم که حس کردم هوا زیادی
سرده خودمو تو اغوشش مچاله کردم و سعی کردم
دوباره به خوابم ادامه بدم....
دستی اروم روی دهنم قرار گرفت و صدای بمش رو
شنیدم که گفت....
اروم و بدون هیچ صدایی بیدار شو جوجه کوچولو
انگار به هر کدوم از پلکام یه وزنه صدکیلویی وصل

کرده بودن خودمو بیشتر مچاله
کردم و خواستم غر بزنم که بزار بخوابم اما دستش
رو دهنم بود خواب الودو شاکی
چشمام و باز کردم و خواستم دستشو پس بزنم که
از دیدن تاریکی هوا وحشت
کردم...
تو اون بیابون برهوت تنها نوری که بود نور ستاره
ها و درخشش سنگ داخل جیبم
بود در کسری از ثانیه تمام تنم شروع کرد به لرزیدن
بازوی اون مرد رو چنگ زدم و با
چشمای از حدقه در اومده نگاش کردم خدایا اون
موجودات دوباره اومده بودند.....
اون مرد تو چشمام نگاه کردو خیلی جدی اما اروم
زمزمه کرد....حرف ایی که میزنم رو خوب گوش کن
و سریع و بدون کم و کاست انجامش بده

شنیدی؟
با ترس سرم و تکون دادم که اروم دستشو از روی دهنم برداشت و از پشت تپه ایی
که بودیم سرکی کشیدو اونورشو نگاه کرد دوباره صدای نفس نفس و خرناس اون
موجودات میومد و من داشتم از ترس سکته میکردم.....
بازوم که تو پنجه هاش اسیر شد کمی به خودم مسلط شدم نمیدونم چرا اصلا حس
خوبی نداشتم و انگار یکی درونم میگفت نقشه احمقانه ایی تو سر این مرد هست....
صورتشو تو نزدیکترین نقطه از صورتم نگه داشت و با همون تن بم صداش گفت.....
این موجودات روح خوار هستن اهریمن اونارو دنبال تو فرستاده نباید بگیرنت من

هواسشون رو پرت میکنم و وقتی گفتم برو تو با تمام توانت تا جایی که نفس داری
خلاف جهت باد شروع میکنی به دوئیدن.....
کمی مکث کردو دوباره پشت تپه رو نگاه کرد در حالی که من مات و مبهوت خیرش
بودم....وقتی دوباره نگام کرد اخمی به چهره وحشت زدم کردو بازومو فشار کوچیکی دادو گفت....
اونا چشم ندارن صداهارو هم خوب نمیشنون اما ترس و بو میکشن پس به خودت
مسلط باش
همینکه نیمخیز شد تا بره مچ دستش رو محکم گرفتم یه چیزی تو وجودم نمیزاشت
ازش جدا بشم میترسیدم.....میترسیدم اونم مثل عموم از دست بدم اون عملا تنها

کسی بود که تو این دنیای عجیب برام مونده بود.....
حسم و درک نمیکردم چرا تو این مدت کم انقدر به این غریبه وابسطه شدم انگار
عمریه که میشناسمش لب ترک خوردمو با زبون خشکم سعی کردم کمی خیس کنم و
در حالی که دوباره اشکام راه افتاده بود نالیدم.....
میخوایی چیکار کنی؟.....من میترسم تروخدا تنهام نزار
لبخند کمرنگی زد که تو اون تاریکی به سختی دیده میشد گونمو با شصتش نوازش
کردو اروم گفت.....
تا وقتی من هستم نمیزارم اتفاقی برات بیفته کاری که بهت گفتم و بکن نگران نباش
همه چی درست میشه.....اما من نگران بودم و دلم

نمیخواست بلایی سرش بیاد تو اون لحظه کنترلی روی
احساسم نداشتم دوباره خواست بره که ناخوداگاه گفتم....
حامی...
نیمخیز شده خشکش زد نفس عمیقی کشیدو زمزمه وار گفت....
جانم....
دلم لرزید چنان شدید که حس کردم الانه که از درون فرو بریزم چرا.....چرا چنین
حسی دارم بهش چرا حس میکنم اونم مثل منه.....
بدون فکر لب زدم.....
دوباره میبینمت؟
سرش و چرخوند سمتم و با لحن خاصی پرسید....
تو چی دوست داری؟سکوت کردم هم من هم اون

صدای خرناس اون موجودات نزدیکتر شده بود
نمیدونم
از سکوتم چی برداشت کرد که پوزخندی رو لبش
شکل گرفت و خیلی سرد گفت....
منتظر علامت من باش ....
خواست بره که لب زدم....
دوست دارم همیشه ببینمت....
با این حرفم خشکش زد احساس کردم حتی نفس
هم نمیکشه ناگهان برگشت و
دست انداخت دور کمرم محکم منو به خودش
کوبیدو خیلی خشن لبامو اسیر لباش
کرد
مثل تشنه ایی که تازه به اب رسیده یا مثل کسی
که سالها غذا نخورده لبامو میخورد
و میمکیدو گاهی گازهای ریزی میگرفت دلم ضعف

رفته بود نمیدونم چرا به جای
اینکه به خاطر این کارش یکی بزنم توی صورتش
دلم میخواست بیشتر ادامه بده.....
نفسی برام نمونده بود با بی حالی بازوشو چنگ
زدم که به خودش اومد ازم جدا شد
ولی چشماش بسته بود لبشو کشید تو دهنشو
لبخند پر لذتی زد وقتی چشماش رو
باز کرد غم بزرگی و ازون چشما حس کردم....نفس
عمیقی کشیدو پیشونیشو به پیشونیم چسپوند
چیزی رو زیر لبش زمزمه کرد
که من فقط دو کلمش رو شنیدم....
ممنوعه ایی شیرین....
منظورشو نفهمیدم اونقدر گیج و خجالت زده بودم
که حتی نمیتونستم تو صورتش
نگاه کنم چه برسه به اینکه معنی زمزمه اش رو

بفهمم.....
ناگهان سرما بیشتر شدو درخشش سنگمم بیشتر شد خجالتم یادم رفت و محکم
چسپیدم بهش که صدای محکمش رو شنیدم.....
کاریو که گفتم مو به مو بکن ....
بدون اینکه نگام کنه بلند شدو در حالی که خیلی اروم و بدون سروصدا به اون
موجودات نزدیک میشد دستشو برد پشتش و از کمر شلوارش چیزی شبیح یه تیکه
چوب استوانه ایی دراورد نمیدونم چیکارش کرد که اون شئ یهو بزرگ شدو تبدیل
شد به یه شمشیر عجیب و نورانی.....
اون موجودات متوجه شدنو به سمتش برگشتن از دیدن صورت کریه شون میخواستم
بالا بیارم هیچ چشمی نداشتن و انگار صورتشون

مستقیم به پیشونیش وصل میشدو
یه خرطوم بلندوپراز دندونای تیز و نامرتب
داشتن.....با صدای داد حامی که میگفت برو به
خودم اومدم و سمت مسیری که نشونم داده بود
شروع کردم به دوئیدن تو اون تاریکی میدوئیدمو
اشک میریختم .....
نمیدونم چند بار خوردم زمین و دوباره بلند شدم
اما اونقدری بود که بدنم دیگه جون
نداشت از سرما و ترس میلرزیدم خسته بودم تشنه
بودم و تو اون
خسته بودم تشنه بودم و تو اون تاریکی
نمیدونستم کجام هیچ صدایی نمیومد و من
تقریبا مطمئن بودم که این اخر کارمه نا امید رو دو
زانو افتادمو بلند هق زدم دیگه
حتی نمیترسیدم که صدامو اون موجودات بشنون

حداقلش این بود که پیدام میکردنو
منو میکشتن ازین ترس و دلهره وحشتناک که بهتر بود.....
گریم بند اومده بودو هراز گاهی سکسکه میزدم از خستگی در حال بیهوش شدن
بودم که نور ضعیفی رو از دور درست سمت چپم دیدم خوشحال از جام بلند شدمو به
همون سمت رفتم کم کم متوجه شدم نور اتیشه به قدم هام سرعت بیشتری دادم....
ولی همینکه نزدیک شدم و با چیزی که دیدم پاهام به زمین چسپید موجوداتی با
گوشهای بلندو نوک تیز با قدی کوتاه و دست و پاهای درشت و پر مو با دهان هایی
گشادو پر از دندون های ریزو تیز کاملا برهنه مشغول س ک س با دخترانی زیبا بودند

صدای خشدارو زشتشون به چهره کریهشون
میخورد.....فضا رو صدای ناله دخترا پر کرده بود اما
اصلا انگار تو حال خودشون نبودن چشمم
خورد به یکی از اون دخترا که یکی از اون
موجودات پشتش بودو یکیش جلوشو
سخت مشغول بودن حالم از دیدن اون صحنه بهم
خورد و نزدیک بود بالا بیارم.....
بدون اینکه جلب توجه کنم عقب عقب رفتم که
ناگهان صدای جیغ یکی ازون دخترا
بلند شد چشمم که بهش افتاد از ترس چیزی که
دیدم منم جیغ کشیدم .....
اون دختر انگار داشت زایمان میکرد اما نه یه بچه
چیزی که ازش بیرون اومد انگار یه
تخم بزرگ قرمز رنگ و لزج بود با جیغم توجه اون
موجودات بهم جلب شد....

سرتا پامو با شهوت نگاه کردن و لبخند زشتی رو اون دهنای گشادشون نشست دیگه
صبر نکردمو تا جون داشتم شروع کردم به فرار کردن صدای دادو بیدادشون و
دویدنشون میومد و بیشتر منو میترسوند داشتن بهم میرسیدن که نمیدونم چیشد با
تمام توانم داد زدم....
حامی.....
برگشتم پشتم و نگاه کردم که دیدم نزدیک به ده تاشون مثل حیوونا روی چهاردستو
پا دنبالم میدوئیدن یکی از اونا جستی زدو پرید رو پشتم که دوباره جیغی زدمو
همزمان محکم با صورت خوردم زمین.....شروع کردم به دست و پا زدن تا از روم بره کنار که مچ پام رو گرفت و منو روی شنا

کشید به سمت همون اتیش شروع کردم به تکون دادن پامو فریاد زدن....
ولم کن.....کمک.....ولم کن عوضی....حامی کمکم کن....حامی
از ته دل جیغ میزدمو دستو پا میزدم اصلا دلم نمیخواست سرنوشتم مثل اون دخترا
بشه همش حامی رو صدا میزدم حس میکردم اون میادو نجاتم میده....
اون موجودات دیگه هم اومدنو یکی از اونا مچ دستمو گرفت و منو کشید سمت
خودش که اون موجود اولیه که پامو گرفته بود بهش حمله کردو با صدای وحشتناکی غرید.....
دستتو بکش....من اول گرفتمش پس این ماده فقط مال منه

با حرفی که زد قلبم برای یه لحظه نزد....ماده!!!!!
اون دختری که داشت زایمان میکرد
اومد جلوی چشمم و چشمام از فکری که به سرم
اومد گشاد شد ....
اون دوتا داشتن با هم دعوا میکردن که یکی دیگه
دست انداخت به یقه لباسمو منو
دنبال خودش کشید از بهت بیرون اومدمو دوباره
شروع کردم به جیغ و داد با صدای
من اون دوتا برگشتن سمتم و به اونی که یقه ام رو
گرفته بود حمله کردن.....هر بار یکی من رو به
سمتی میکشید احساس یه تیکه گوشت تو چنگال
یه سری
گرگ گرسنه رو داشتم یک لحظه همشون با هم
درگیر بودن و از من قافل شده
بودن.....

با تموم جونی که داشتم بلند شدمو شروع کردم به دوئیدن اونهام متوجه شدنو
همدیگه رو ول کردنو افتادن دنبالم یه لحظه برگشتم پشت سرمو نگاه کنم که محکم رفتم تو بغل کسی.....
ترسیده خودمو عقب کشیدمو بازم شروع کردم به جیغ زدن که با شنیدن صدای اون شخص نزدیک بود از خوشحالی غش کنم.....
اروم.....اروم باش جوجه کوچولو
سرمو بلند کردمو با اون چشمای اشکیم زول زدم به صورت زخمیشو ناباور لب زدم....
حامی....
دستش که دور کمرم بود رو محکم تر کردو گفت....
جانم....با این یه کلمه بغضم شکست و در حالی که بلند گریه میکردم دستمو دور گردنش

حلقه کردمو محکم بغلش کردم و خودمو تو
اغوشش قایم کردم و نالیدم....
کجا بودی.....من خیلی ترسیدم....اون.....اون
موجودات میخواستن .....میخواستن
گریه امونم نمیداد بقیشو بگم اما انگار اون فهمید
که پهلومو چنگ زدو با صدای
عصبی غرید....
مگه من مرده باش که اون کثافتا بخوان بهت
دست بزنن....
همین لحظه صدای منفور یکی ازون موجودات
چندش و شنیدم که رو به حامی با
احتیاط گفت....
هی محافظ اون ماده ماله منه خودم پیداش کردم
.....
با این حرفش خودم و بیشتر تو بغلش مچاله کردم

یه دستش دور کمرم بودو اونم منو
محکم به خودش میفشرد.....
با دست دیگش شمشیرشو از پشت کمرش بیرون
اوردو تکون ریزی بهش داد که تیغه
تیزو نورانی شمشیر سریع بیرون اومد سدش و
کمی بالا گرفت و با تحقیر نگاهی به
اون موجود چندش کردو با صدای بم و عصبانی
گفت....حالا که تو بغل منه کسی اعتراضی داره؟
همون موجود دوباره گفت....
اره من اعتراض دارم چون اون دیگه ماله منه...
بعد اومد که منو بگیره مه حامی تو یه حرکت
شمشیرشو بلند کردو سر اونو از تنش
جدا کرد خون فواره کشیدو جیغ من بود که سکوت
مرگبار اون صحرا رو شکست.....
دوباره صدای حامی بلند شدو اینبار بی نهایت

جدی و خشن بود...
ببینم کس دیگه ایم هست که معترض باشه؟
اون موجودات سری به نشونه نه تکون دادن و با وحشت پا گذاشتن به فرار از مرگ
اون عوضی اصلا ناراحت نبودم اما دیدن اون صحنه حالم و بد کرده بود....
هنوزم دستام دور گردنش بودو هنوزم کمرم قفل بازوی تنومندش بودو من عجیب
دلم میخواست تا ابد اینجوری اسیر باشم با بوسه ایی که به گردنم زد به خودم اومدم
و خجالت زده صورتمو داخل گودی گردنش مخفی کردم....همونطور که راه میرفت و منو دوباره مثل پرکاهی بلند کرده بود با لحن مهربونی گفت....
خسته شدی جوجه کوچولو؟

تقریبا در حال بیهوشی بودم زیر بار اینهمه اتفاق عجیب و غریب در حال له شدن
بودم به خاطر اونهمه تقلایی که برای ازادیم از دست اون موجودات چندش کرده بودم
دیگه نایی برای حرف زدن نداشتم.....
اما اگه حرف نمیزدم از فکرو خیال بیش از حد سکته مغزی بهم دست میداد بی حال
لب زدم....
اونا چی بودن چرا با اون دخترا.....
لبم و گزیدم روم نمیشد چیزی که دیده بودمو حتی بازگو کنم اما حامی خودش
فهمیدو گفت....
اونا اجنه های صحرا نشینن موجوداتی پست و فوقالعاده پلیدو رذل تو فصل تولید
مثل هستن و برای همین رذالتشون بیشترم

میشه.....از کلمه تولید مثل تمام تنم لرزید حلقه دستمو دور گردنش محکمتر کردم و
ناخوداگاه بیشتر تو بغلش فرو رفتم انگار هردومون از این وضعیت راضی بودیم اما با
این حال کمی معذب بودم برای همین دوباره پرسیدم.....
اون دخترا چطور راضی شدن با چنین موجوداتی باشن و براشون بچه بیارن.....؟
حامی در حالی که مسیرشو عوض میکرد و قدمهاشو محکم و بلند بر میداشت انگار
نه انگار که من رو هم بغل کرده و حمل میکنه گفت....
این دنیا دنیای بی رحمیه جوجه کوچولو اون دخترا از بچگی از پدر مادرشون
خریداری میشن و تا سن بلوغشون تعلیم میبینن

که چطور از نظر جنسی ارباشون رو
راضی کنن.....
نفس صداداری کشیدو با افسوس ادامه داد....
بعضیاشون رو به این اجنه ها میفروشن و اون
دخترهام جزو وظایفشون میدونن که
برای اون موجودات پلید بچه بیارن .....
از فکر زندگی فلاکت بار اون دخترا قطره اشکی از
گوشه چشمم چکید سعی کردم
دیگه به اونا فکر نکنم نفس عمیقی کشیدم بوی تن
این مرد رو دوست داشتم بهمارامش و حس
امنیت میداد شاید چون گفته بود که محافظمه
چنین حسی بهش
دارم.....
با صدای بسته شدن دری از خواب پریدم اما اونقدر
خسته بودم که بازم خوابم برد

قبل اینکه کامل بخوابم حس کردم یکی من رو
گذاشت یه جای نرم و گرم دستی روی
موهام نشست و نوازشم کرد....
بی اراده لب زدم....
پیشم بمون لطفا....
دست روی سرم با این جمله از حرکت ایستاد بعد
دقایقی بوسه ایی روی پیشونیم
نشست و زمزمه ایی که گفت....
چطور ارت دل بکنم جوجه کوچولو....
و بعد خوابی که بیشتر شبیح بیهوشی بود
تو یه جایه گرم و فوقالعاده نرم بودم لنگار گذاشته
بودنم داخل کوهی از پنبه غلتی
زدمو خودمو بیشتر لابه لای اون لحاف نرم فرو
بردم نفس عمیقی کشیدم و با ارامشی
که تا حالا نداشتم چشمانم رو باز کردم....به اطرافم

نگاه کردم و با دیدن پنجره چوبی کوچکی متعجب شدم کمی که از اون
حالت خواب الودگی بیرون اومدم متوجه شدم
داخل یک کلبه چوبی کوچکم .....
اطرافم و دوباره نگاه کردم تنها چیزی که داخل این اتاق کوچیک بود همین لحاف نرم
و پفکی بود از جام بلند شدمو با تردید در کلبه رو باز کردم از حامی خبری نبود و این
باعث شده بود دلهره ایی عجیب بگیرم....
ولی با باز شدن درو دیدن منظره روبه روم تمام ترس و نگرانیم دود شدو رفت هوا
چیزی رو که میدیدم باور نمیکردم نخلستانی سرسبزو اباد تو دل کویر هوا به قدری
مطبوع بود که دلت نمیخواست هوایی که داخل ریه هات کشیدی رو به این اسونیا

بیرون بدی....
صدای اواز پرندگان و شرشر اب حس بی نظیری به ادم میداد بی اختیار دنبال صدای
اب رفتم و چند لحظه بعد میون درختای بزرگ نخل برکه ایی رو دیدم که از زلالی
بیش از حد ابش مثل الماس زیر نور خورشید میدرخشید....
سریع رفتمو دستمو توی اب فرو بردمو مشتمو پر از اب کردم و با ولع شروع کردم به
نوشیدن لذیذ تنها کلمه ایی بود که میتونستم در وصف اب این برکه بگم....
به خاطر یک نفس خوردن اب تند تند نفس
میکشیدم خم شدم تا چهرم رو توی اب
ببینم ولی از دیدن سرو وضعم خودم به وحشت
افتادم سرو صورتم پر از شن بودو رداشک روی

صورتم مثل یک رودخونه خشک شده به نظر
میرسید تو عمرم انقدر بهم
ریخته نبودم....
باید حتما خودم رو میشستم نگاهی به اطرافم
انداختم هیچکس نبود و به جز صدای
پرنده های روی درختا هیچ صدای دیگه ایی هم
شنیده نمیشد خیالم راحت شد بلند
شدمو شروع کردم به دراوردن لباسام .....
حتی لباس زیرامم دراوردم چون به شدت کثیف و
خاکی شده بودن قبل اینکه برم
توی اب همه رو شستم تا وقتی اب تنیم تموم شد
اونام خشک شده باشن و دوباره
بپوشمشون....
وقتی رفتم داخل اب ،اب کمی گل الود شد که
خندم گرفت خدا میدونه چقدر کثیف

شدم که اب به این ذلالی رو کدر کردم نمیدونم چرا سرخوش بودم و انگار نه انگار که
تو یه دنیای عجیب با موجوداتی عجیبتر تک و تنها گی افتادم احساس ارامش و
امنیت داشتم ، حسابی خودم و شستم و موهای بلندمو به سختی تمیز کردم
دیگه احساس خستگی کردم برای همین تصمیم گرفتم از اب بیام بیرون به سمت
لباسام که روی بوته های کنار برکه پهن کرده بودم شنا کردم و همینکه دستمو دراز
کردم برش دارم دست پشمالو کوچولویی زودتر از من برش داشت....ترسیدم و جیغ کوتاهی کشیدم و خودمو عقب کشیدم که چشمم به یه موجود کوچولوی بامزه افتاد سرش شبیح خرگوش بود اما دست و پاش و دم درازش بیشتر به

میمون میخورد....
قیافش بامزه بود و منم اون ترس اولیم با دیدن
چهرش ریخت دستمو دراز کردم و با
امید به اینکه حرفامو میفهمه اروم گفتم....
میشه لباسامو بدی خرگو.....چیز....میمون
کوچولو؟
[۲۳/۱۲/۱۷Mali R ۰۹:۲۵]
کمی خودمو کشیدم سمتش که جستی زدو پرید رو
تنه درختی و فرار کرد ، دهنم باز
مونده بودو تقریبا خشک شده بودم ، حالا من
بدون لباس چیکار کنم اطرافمو با نا
امیدی نگاه کردم که چشمم خورد به لباس زیرام....
خدارو شکر اونا رو نبرده بود سریع پوشیدمشون و
با ترس و لرز شروع کردم به
گشتن دنبال اون میمون اگه کسی سر میرسیدو

منو با این وضعیت میدید نمیدونم
باید چیکار میکردم تو دلم غر میزدمو میون دختا
راه میرفتم معلوم نیست این حامی
کجاست که پیداش نیست....
دیگه نا امید شده بودم و نزدیک بود بزنم زیر گریه
که چشمم به اون جونور موزی
افتاد رو زمین نشسته بودو داشت یه چاله میکند
لباسام و چندتا هرت و پرت دیگه
هم کنارش بودن.....پاورچین پاورچین رفتم
سمتش که لباسامو بردارم اما یهو متوجه حظورم
شدو چنگی
به لباسام زدو فرار کرد از حرص زیادم جیغ بلندی
کشیدم که حس کردم گوشام
سوت کشید هنوز اونجا وایستاده بودم که صدای
دئیدن کسی رو شنیدم و بعد صدای

بهت زده حامی از پشت سرم اومد....
نونا....!!!!.!
حرصی برگشتم سمتش و سریع گفتم....
ببینم تو کجا بودی؟ ها؟اون میمون احمق لباسامو
دزدیده حالا من بدون لبا.....
یهو ساکت شدم تازه یادم اومد با چه وضعی جلوی
یک پسر غریبه ایستادم اونم
پسری که چندبار منو بوسیده با وحشت نگاهمو
دوختم به صورتش اونم چشماش
گشاد شده بودو با دهانی باز داشت از بالا به
پایینمو نگاه میکرد خیلی غیر ارادی
جیغ بلندی کشیدمو گفتم....
نگام نکن....
بعد سریع دوئیدم و پشت درختی قایم شدم بعد
چند ثانیه صدای خندشو شنیدم که

داشت به درختی که بهش پناه برده بودم نزدیک میشد انقدر خجالت میکشیدم کهدلم میخواست با درخت یکی بشم وقتی دیدم صداش قطع شد خواستم سرکی بکشم
ببینم کجا رفت که ناگهان تن داغ و بزرگش و پشت سرم حس کردم.....
دستاشو دو طرف درخت گذاشت و از پشت بهم چسپید هین بلندی کشیدم و مچ هر دو دستش رو چنگ زدم قلبم رو دور هزار بود انگار هرم نفسشو روی سرشونم حس کردم و تمام تنم مورمور شد
صداش بم و خشدار شده بود....
مگه میشه یه جوجه کوچولو اینطوری جلوم باشه و من نگاش نکنم؟
با این حرفش حس کردم تموم تنم داغ شد انگار

حال اونم زیاد خوب نبود چون
نفسای بلندو کشداری میکشید و داغیش تن گر
گرفتمو بدتر میسوزوند خدایا این
چه حسیه چرا به جای اینکه از خودم دورش کنم و
به خاطر این نزدیکیهای گاهو بی
گاهش ازش عصبانی بشم دلم میخواد بیشتر و
بیشتر حسش کنم .....
نفسای تند شدش حال خرابم و خرابتر میکرد تا
اینکه با گاز نسبتا محکمی که از
سرشونه ام گرفت تقریبا ضعف رفتم صدای کلافه و
پر از حرصش و کنار گوشم
شنیدم....
همینجوریشم دارم تو این تب ممنوعه میسوزم....و
تو بدترش میکنی؟ دفعه دیگه
گذشتنی در کار نیست جوجه کوچولو...و با این

حرف لاله گوشمو گزیدو بعد ولم کرد همونطور که میرفت با صدای محکمی
گفت....
همون جا بمون میرم لباساتو بیارم
ومن خشکم زده بودو اگه میخواستمم نمیتونستم تکون بخورم چند لحظه گذشت و
من با کشیدن نفسای عمیق سعی در اروم کردن خودم داشتم....
کمی که اروم شدم خسته و وارفته به درخت پشت سرم تکیه دادم حس کردم زبری
پوست درخت پشتم رو خراش داد اما انقدر حالم عجیب بود که هیچ اهمیتی به این
موضوع ندادم....
اهی کشیدمو به این فکر کردم که چرا انقدر به حامی کشش دارم چرا انقدر تو

اغوشش احساس امنیت میکنم چرا با اینکه در
موردش فقط و فقط اسمش رو
میدونستم بازم انگار سالها بود که میشناختمش....
تصمیم گرفتم اینبار سوال هایی که تو ذهنمه رو
ازش بپرسم و دیگه بهش اجازه ندم
نزدیکم بشه اره همینه....
با اعتماد به نفس سرمو تکون دادم ولی یکی درونم
فریاد زد....کی جلوی نزدیک شدن تو به اون رو
بگیره.....
با این فکر گونه هام در عرض چند ثانیه گر گرفت
حتی از خودمم خجالت میکشیدم
چند لحظه پیش مگه این من نبودم که تو اغوشش
چیزی فراتر از یه اغوش
میخواستم؟
خدارو شکر حامی اومدو من و از درگیری با وجدانم

و عقلم و قلبم نجات دادو من
عجیب حس میکردم پیروز این درگیری و کش
مکش قلبمه که اینطور با دیدنش بی
قراری میکنه....
روبه روم ایستادو بدون اینکه نگام کنه دو تیکه
پارچه سمتم گرفت و جدی و با لحنی
سرد گفت....
لباسای خودت قابل استفاده نبود مجبور شدم از
پری های نخلستان لباس بگیرم....
از طرز برخوردش دلم یه جوری شد انگار دلخور
شدم بدون حرف لباسا رو گرفتم و
همینکه حواسمو جمع کردم متوجه فاجعه شدم کل
لباسا یه تاپ بالای ناف بودو یه
دامن چین دار که به زور روی باستمو میگرفت یه
سندل هم دست دیگش بود که

انگار با برگای نخل بافته شده بود.....
با زاری بهش نگاه کردم و نالیدم....من لخت بمونم
خیلی بهتره اینا خیلی.....خب.....خیلی
میخواستم بگم خیلی بازن که ترجیح دادم هیچی
نگم یعنی بازتر از لباس زیری که
الان تنها پوشش توئه با غم فراوون لباسا رو
پوشیدم و سندل رو هم پام کردم دو بند
بزرگ داشت و مجبور شدم دور مچ پام
بپیچونمشون تمام مدت حامی با یه اخم غلیظ
سرشو پائین انداخته بودو به پوتیناش نگاه
میکرد....
موهام دستو پا گیر بود برای همین سریع
بافتمشونو دمشم با ساقه یه گیاه بستم شده
بودم مثل دخترای داخل قصه ها به شدت معذب
بودم انگار با همون لباس زیر میبودم

خیلی بهتر بود اینجوری شکم تختم حصابی توی چشم میزدو پاهای لختم دو برابر
خودشونو نشون میدادن دیگه به یقه بازم و دستای برهنم فکر نکردم....
یه جا خونده بودم که نیمه برهنه بودن خیلی بیشتر تحریک کنندس تا کامل برهنه
بودن و من دقیقا تو این موقعیت قرار داشتم اروم و سر به زیر گفتم....
من اماده ام....
حامی با همون اخما سرشو بلند کرد تا چیزی بگه که با دیدنم خشکش زد دهنش
نیمه باز بودو من.....من تو چشماش خواستن و نیازو دیدم لب گزیدمو سریع نگاهمو
دزدیدم....یعنی اونم مثل منه؟ اونم به من کشش داره؟ خدایا از اینهمه فکرو خیال و این

احساسای عجیب داشتم به جنون میرسیدم
با خودم درگیر بودم که کوبیده شدم به درخت و
ثانیه ایی بعد لبام در حال کنده
شدن بودن تو شوک بودم که با گازی که از گوشه
لبم گرفت ناخوداگاه منم همراهیش
کردم که بدتر شدو خودشو محکم بهم فشرد ....
هم دردم اومد هم از چیزی که حس کردم چشمام
از حدقه بیرون زد حامی تو حال
خودش نبودو با سرو صدا لبامو میخورد و از پایینم
مدام خودشو بهم میفشرد سست
شده بودم دلم میخواست تا اخرش باهاش برم
ولی به زور جلوی خودمو گرفتم و
دست لرزونم و گذاشتم روی شونش و اروم به عقب
هولش دادم.....
متوجه شد لبامو ول کرد ولی بیخیال نشدو اینبار

صورتشو داخل گودی گردنم بردو
شروع کرد به بوسیدن و گزیدن دیگه نتونستم
تحمل کنمو با اه اسمشو صدا زدم....
ـ اه ه ه ه. حامی
نفس عمیقی تو گردنم کشیدو با صدای خشنی
گفت:
هر کاری میکنم نمیشه....لعنتی چطور از این
بهشت خوش بو دست بکشم .....توام
کارو خرابتر میکنی همش تقصیر توئه....هم
متعجب بودم هم خمار بوسه های حریصش با
صدای لرزونی گفتم....
ـ من؟.....چرا؟
گاز نسبتا محکمی از گلوم گرفت که صدای اخم
دراومد و خشنتر گفت....
ـ چون خوشمزه ایی.....چون لبات تنها چیزیه که

تو ذهنمه....
و اینبار مک عمیقی به سیبک گلوم زد که نزدیک بود غش کنم و دوباره خودشو بهم
فشردو پر از حرص و تعصب یا شایدم حسادت گفت....
چون منه لعنتی فقط یه محافظم.....چون توئه لعنتی فرزند تعادلی و باید برای از بین
رفتن اهریمن فرزند تعادل رو به دنیا بیاری.....
با شنیدن حرفاش تمام حسی که تا اون موقع تو اغوشش داشتم پریدو گنگ گفتم....
چی؟.....من چیم؟.....چی رو باید دنیا بیارم؟با دیدن چهرش وحشت کردم خیلی خشن شده بود
رگ گردنش باد کرده بودو
حسابی سرخ شده بود مشت محکمی کنار گوشم به درخت زدو لعنتی بلندی گفت

بدون وقفه مچ دستم و گرفت و دنبال خودش کشیدو در همین حین خیلی خشک گفت.....

باید هر چه سریعتر به شهر سپید برسیم پس خوش گذرونی بسه و راه بیفت

چند ساعتی بود که داشتیم راه میرفتیم ذهنم بدجور درگیر حرفای حامی بود اما چهرش اونقدر تو هم و جدی بود که جرئت نمیکردم ازش چیزی بپرسم ولی مدام اون جملش توی گوشم تکرار میشد

تو فرزند تعادلی.....باید فرزند تعدل رو دنیا بیاری

اونقدر راه رفتیم تا هوا رنگش عوض شدو دوباره هوا داشت تاریک میشد حامی سرعتشو بیشتر کردو منم تقریبا داشتم دنبالش میدوئیدم اخرین بار یادم نیست کی

غذا خورده بودم و داشتم کم میاوردم.....
نفس زنان ایستادمو نالیدم....
تروخدا یکم استراحت کنیم دارم از گشنگی بیهوش میشم....حامی با همون اخما سریع برگشت سمتمو دستشو انداخت زیر زانومو دوباره بغلم کرد
نایی برای مقاومت نداشتم نمیدونم چرا همینکه هوا تاریک شد انقدر عجله میکنه
احساس ضعف شدیدی میکردم دیگه طاقت نیاوردمو نالیدم....
دارم از گرسنگی میمیرم تروخدا یه چیزی بده بخورم....
کم کم صدام داشت تحلیل میرفت حامی گذاشتم زمین و بعد از ساعتها حرف زدو
نگران گفت....
نمیتونی یکم دیگه تحمل کنی؟ باید به یه جای

امن برسیم اینجا شباش اصلا امن
نیست....
درد معدم که چند ساعتی بود شروع شده بود کم
کم داشت طاقت فرسا میشدو
داشتم مثل مار به خودم میپیچیدم به طرز عجیبی
احساس گرسنگی میکردم دوباره
نالیدم....
خواهش میکنم یه چیزی بده بخورم
حامی با چشمای ریز شده داشت نگام میکرد بعد
چند لحظه چشماش گشاد شد انگار
به چیزی پی برده بود سریع شروع کرد به بررسی
تمام بدنم اما تو اون تاریکی خوب
نمیدید....شمشیرشو دراوردو با نور اون دوباره
شروع به گشتن کرد دستش که به مچ پام خورد
نالم به هوا رفت حامی اون نقطه رو نگاه کردو

لعنتی زیر لب گفت....
دستی به سرم کشیدو اروم گفت....
یکم درد داره ولی مجبوری تحمل کنی....
متوجه حرفش نشدم ولی تا اومدم چیزی بگم درد
وحشتناکی رو حس کردم انگار که
داشت چیزای تیزو ریزی رو از پام میکشید بیرون
جیغی از ته دل کشیدمو بیحال
افتادم .....
چشمم به دست حامی افتاد چیزی شبیح زالو اما
بزرگتر دستش بود انداختش زمین و
شمشیرشو داخل بدنش فرو کرد صدای جیغ کریهی
ازش درومدو بعدم دیگه تکون
نخورد تمام مدت با چشمای گشاد شده از ترس
داشتم نگاهش میکردم با بی حالی و
لکنت گفتم...

او....اون....چ .....چی بود؟
حامی در حالی که با انزجار شمشیرشو روی شنها میکشید تا خون اون موجودو از
روش پاک کنه گفت....یه انگل خونخوار وقتی به بدنت میچسپه هیچی حس نمیکنی ولی وقتی شروع میکنه
به مکیدن خونت کم کم احساس ضعف و گرسنگی شدید میکنی و اگه چیزی برای
خوردن پیدا نکنی میمیری
[۰۷/۰۱/۱۸Mali R ۱۱:۲۵,]
زبونم بند اومده بود خدایا چقدر موجود عجیب و ترسناک داره این دنیا اب دهنمو
قورت دادمو لرزون گفتم....
این موجودات از کجا میان....چطوری به وجود اومدن

حامی در حالی که دوباره بغلم کرده بودو به راهش ادامه میداد با صدای خشنی
گفت....
اینا زاده اهریمنن .....اون اینا رو به وجود اورده تا شبا موجودات بی گناهی که تو
بیابون سرگردونن رو از بین ببرن اونم به دردناکترین شکل.....
در حالی که از ترس خودمو تو بغلش مچاله میکردم پرسیدم...
اخه چرا درد کشیدن دیگران چه فرقی به حال اون داره.....حامی نفسشو اه مانند بیرون دادو گفت....
اون از درد دیگران تغذیه میکنه هر چی درد و عذاب تو این سرزمین بیشتر باشه
اهریمنم قوی تره....
بعد زیر لب با خودش زمزمه کرد....

برای همین باید با اون بی عرضه عوضی بخوابی و ازش بچه دار بشی تا .....
بعد ناگهان انگار که به خودش اومده باشه نفس عمیقی کشیدو من و به خودش فشرد
نتونستم دیگه ساکت بمونم یقه لباسشو چنگ زدم و در حالی که از وحشت شنیدن
اون کلمات اشک تو چشمام جمع شده بود با لحنی پر از بغض گفتم.....
تروخدا حامی حرف بزن همه چیو برام تعریف کن.....یعنی چی که من باید با یکی
بخوابم.....منظورت از بچه اوردن چیه؟ امکان نداره من همچین کارایی رو بکنم.....
همزمان قطره اشکی از گوشه چشمم روی گونم چکید حامی نفسشو پر از غم بیرون
دادو با صدایی دورگه اروم گفت...باشه همه چیو

برات تعریف میکنم اما اول باید به یه پناهگاه برسیم و یکم غذا برات
جور کنم رنگی به روت نمونده....
اینو گفت و سرعتشو بیشتر کرد منم اونقدر ضعف داشتم که نتونستم بیشتر اسرار
کنم کم کم چشمام گرم شدو خوابم برد با صدای حامی که داشت تقریبا فریاد میزد از
خواب پریدم....
سرورم لطفا اجازه بدین امشب رو روی شاخه های شما بگذرونیم و از موجودات
اهریمنی شب در امان باشیم.....
با بهت به حامی نگاه کردم که همونطور که من تو بغلش بودم روی زمین زانو زده بودو
سرشو بالا گرفته بود منم بالا رو نگاه کردم و برای چندمین بار چیز خارقالعاده ایی

دیدم.....
روبه رومون یه درخت فوقالعاده غول پیکر بود که
شاخه های بزرگ و پهناوری داشت
ازشاخه هاش چیزایی شبیح آلاچیق هایی که من
داخل پارک نزدیک خونمون دیده
بودم اویزون بودو یک فانوس هم داخلش رو
روشن کرده بود....
وقتی تعجبم بیشتر شد که فهمیدم حامی داره با یه
درخت حرف میزد و عجیبیترش
این بود که بهش شدیدن احترام گذاشته بودو
جلوش زانو زده بودو اونو سرورم خطاب
کرده بود....البته خودمم وقتی بهش نگاه میکردم
بزرگی و ابهتش انگار یه حس ترس توأم با
احترامی بهم میداد ناگهان صدای شدیدی بلند شد
انگار که تنه چندین درخت در

حال شکستنه یه شاخه بزرگ داشت درست میومد
سمت ما جلوی پای حامی ایستاد
حامی دوباره سرشو به عنوان تعظیم تکون دادو
بلند شدو روی شاخه ایستاد.....
شاخه به سمت بالا حرکت کرد که باعث شد
هردومون تکونی بخوریم و من
ومن محکم به حامی چسپیدم شاخه مارو درست
برد جلوی یکی ازون الاچیق ها
حامی جهشی کردو مستقیم پرید داخلش و منو
زمین گذاشت و دوباره تعظیمی برای
اون شاخه کرد .....
الاچیق اویزون بودو مثل گهواره تکون میخورد برای
همین از ترس اینکه ازون ارتفاع
وحشتناک سقوط نکنم سریع نشستم کفش که تازه
متوجه شدم چقدر نرمه درست

مثل همون لحاف تشکی که داخل اون کلبه بود.....
دورو بر الاچیق باز بودو فقط نرده های نیم متری
دورش بود تا احتمالا کسایی که
اینجا میخوابن به پایین پرت نشن حامی اروم
رفت سمت یکی از شاخه هایی که کمی
وارد سقف شده بودو چند جور میوه که بیشتر
شبیح انبه اما با رنگ ابی بود رو چیدو
بدون حرف داد دستم....
نپرسیدم اینا چیه و با ولع شروع کردم به خوردن
خود حامیم در حال خوردن بود مزه
زیادی نداشت شاید فقط یکم شیرین بود اما منو از
گرسنگی و ضعف نجات داد....بعد اینکه
خوردنمون تموم شد حامی رفت زیر اون لحاف
خیلی نرم و به منم اشاره
کرد که برم کنارش عجیب هر دومون ساکت شده

بودیم من از ترس شنیدن حقایق و
حامی .....نمیدونم از چی
به اون نرده ها یی که جنسش از چوب بود تکیه
دادیم و به روبه رومون نگاه کردیم به
خاطر باز بودن الاچیق و ارتفاع زیادمون انگار
درست وسط ستاره ها بودیم....
حامی نفس صدا داری کشیدو بدون اینکه نگام کنه
شروع کرد به حرف زدن....
چندین سال پیش تو سرزمین سپید دختری به دنیا
اومد که بسیار زیبا بود اون دختر
شاهزاده شهر سپید و یک پریزاد بود....
طبق قوانین وقتی یک پری دنیا میاد باید یک
محافظ هم داشته باشه و پادشاه
بهترین و قویترین محافظ سرزمین رو برای
دخترش انتخاب کرد.....

دخترش روزبه روز بزرگتر و زیبا تر میشد و
محافظشم ثانیه به ثانیه همراهش بود اون
زندگی خوبی داشت اما از اطرافش کاملا بی خبر
بودو تو دنیای دخترونه خودش
خوش بود.....غافل از اینکه اهریمن روز به روز در
حال قوی شدن بودو این یعنی اینکه تعادل
داشت به هم میخورد...
قرق شده بودم تو داستانش به اینجا که رسید
باشنیدن کلمه تعادل سریع پرسیدم.....
تعادل چی؟....
حامی لبخند تلخی به اشتیاقم زدو دست انداخت
دور کمرم و منو کشید سمت
خودش فرو رفتم تو اغوشش انگار با لمس من
راحتر میتونست تعریف کنه و البته که
من ازین غضیه اصلا ناراحت نبودم

دوباره شروع کرد به حرف زدن....
تو دنیا هم باید خوبی باشه هم بدی وقتی یکی از
این دو بیشتر میشه تعادل دنیامون
به هم میریزه مثل الان که قدرت اهریمن بیشتر
شده وبیشتر این سرزمین رو تبدیل
کرده به بیابون بی اب و علف.....
اون موقع بود که پیشگوی پادشاه اینده شومی
برای شاهزادمون دید اونم این بود مه
اون باید به یه زاده تاریکی هم خواب بشه تا یه
نطفه شکل بگیره نطفه ایی که به طور
مساوی خوبی و بدی داشته باشه چون پری ها
خوب مطلقن و تاریکی ها بد مطلق واینطوره که
فرزند این دو متعادله اونها باید اون فرزند رو
قربانی میکردن تا با خونش
اهریمن ضعیف بشه و همه چی برگرده به روال

عادی.....
با شنیدن این حرفش هین بلندی کشیدمو لرزون گفتم....
یعنی اون بچه بی گناه و کشتن؟
بی اختیار چونم لرزید حامی بوسه ایی روی چونم زد که دوباره و دوباره دلم لرزید
انگار رو کاراش هیچ کنترلی نداشت و منم سعی کردم به روی خودم نیارم که دوباره
گفت: شاه که مجبور به اینکار بود با دلی شکسته سرنوشت و به دخترش گفت اما بی
خبر ازینکه دخترش عاشق شده بود .....
هر لحظه لحن حامی غمگینتر میشدو نمیدونم چرا دلم بیشتر میگرفت
حس میکردم چیز خوبی قرار نیست بشنوم و این به اشوب درونم دامن میزد سعی

کردم خوش بین باشم و حواسمو جمع صحبت
های حامی کردم با فکر به اینکه اینا
تماما مال گذشتست....
دخترش عاشق شده بود اما نه یه عشق معمولی
اون درگیر یه عشق ممنوعه شده
بود....با شنیدن این جملش دوباره یاد زمزمه هاش
افتادم اون به من گفته بود ممنوعه
شیرین اروم پرسیدم....
ـ چرا؟ مگه عاشق کی شده بود؟
حامی دوباره منو به خودش فشردو با صدای دورگه
ایی گفت....
ـ محافظش....
با این حرفش دستم که رو سینش بود مشت شد
اب دهانمو قورت دادم و با تردید و
دلهره ایی عجیب پرسیدم....

مگه.....مگه چه اشکالی داره که یکی عاشق محافظش بشه....
با تمام وجودم زل زدم به دهنش واقعا دلم میخواست که بگه هیچ اشکالی بگه اون موقع این قانون مسخره بودو الان دیگه نیست دلم میخواست یه جوری قانعم کنه که
دل ادم ازاده عاشق هر کس بشه خودمم نمیدونستم چرا یعنی امکانش بود که تو این مدت کم منم مثل اون دختر دلمو به محافظم داده باشم...اگه نه پس چرا الان که تو
اغوششم انگار همه چی خوبه ، چرا وقتی منو میبوسه قلبم تند میزنه، چرا وقتی باهام سرد بود بی قرار بودم....صدای غمگین حامی قلبمو فشرد....
تو شهر سپید کم ارزشترین موجودات ما محافظین

هستیم ما محافظ به دنیا میایم....
جونمون در مقابل جون پری ها و اجنه های
قدرتمند شهر سپید هیچ ارزشی نداره ما
چنصد سال پیش به بردگی گرفته شدیم و
مجبورمون میکردن تا تمرین های سختی
انجام بدیم تا از نظر جسمی خیلی قدرتمند بشیم
اون موقع بود که مجبورمون
میکردن یه جورایی پیشمرگشون بشیم....
واقعا نمیدونستم چیکار دارم میکنم کارام دیگه
دست خودم نبود صورت اشک الودمو
فرو کردم تو گردنشو با صدای بغضداری گفتمّ...
همشون احمقن تو بی ارزش نیستی تو تنهاترین و
ارزشمندترین کسی هستی که من
دارم.....
با این حرفم حامی نفس عمیقی کشیدو گردنمو

بوسید و همونجا لب زد....
ما حق نداریم عاشق کسی غیر از هم نوع خودمون بشیم .....
منم گردنشو بوسیدمو درست مثل خودش لب زدم....قانون مسخره ایه کسی نمیتونه جلوی دلشو بگیره عاشقی دست خودمون نیست.....
حامی لاله گوشمو مکیدو با نفسای تند شده گفت....
ـ مگه جوجه کوچولو تا حالا عاشق شده؟....
دیگه صداش غمگین نبودو انگار یه اشتیاقی توش بود لبخندی به لحنش زدم دیگه
بدم نمیومد بهم بگه جوجه کوچولو با خجالت صورتمو به گردنش مالیدمو گفتم....
ـ شاید.....
حامی گلومو میک عمیقی زد که باعث شد نفسام

تند بشه با لحن خماری گفت....
اون کیه که دل کوچولوتو برده.....
میخواست ازم اعتراف بگیره برای اینکه حواسشو
پرت کنم گفتم....
چه اتفاقی برای شاهزاده و عشقش افتاد....حامی
که انگار منتظر شنیدن چیز دیگه ایی بود نفسشو
تندو نا امید بیرون داد که
باعث شد با صورتی که هنوز از اشکم خیس بود
بخندم فهمییدو دم گوشم با لحن
خمارو بدجنسی گفت....
میدونی این چه درختیه .....
از تغییری که به موضوع داد تعجب کردم انگار
دلش نمیخواست بقیه داستان و برام
بگه انگار داشت از چیزی فرار میکرد ولی از چی؟من
هنوزم جواب سوالام رو

نگرفتم....
ولی بازم بیخیالش شدم انگار منم از شنیدن
واقعیت داشتم فرار میکردم اروم
گفتم.....
خب این یه درخته که به همه پناه میده و البته
حرکتم میکنه....
حامی در حالی که داشت گلومو بو میکرد اروم
خندیدو گفت....
نه جوجه کوچولو به این درخت میگن درخت
عشاق....ابروهام بالا پریدو سرم و بلند کردم و تو
چشماش نگاه کردم برق عجیبی داشت با
شک پرسیدم....
و این یعنی چی؟
حامی با علاقه تو چشمام نگاه کردو گفت....
اگه ده دقیقه صبر کنی میفهمی....

منظورشو متوجه نشدم ولی زیادی مرموز شده بود
سرم و رو شونش گذاشتم و
ترجیح دادم از این ارامشی که شدیدا حس میکردم
ارامش قبل از طوفانه لذت ببرم
....
حامی دستشو روی کمرم گذاشته بودو اروم نوازشم
میکرد هر کس مارو میدید فکر
میکرد یه زوج خوشبختیم در صورتی که
هیچکدوممون حتی به احساسمون اعترافم
نکردیم من حتی نمیدونم اسم حسی که به این مرد
قوی و درشت هیکل دارم چیه اما
نمیتونمم منکر ارامشی که ازش میگیرمم بشم....
تو افکارم غرق بودم که متوجه صداهای عجیبی
شدم گوشامو تیز کردم تا بفهمم از
کجا میان کمی که دقت کردم فهمیدم که از الاچیق

های دیگه ایی که اطرافمون
هستن این صداها میان حامی با صدای خماری
کنار گوشم لب زد....
میشنوی؟....به چشماش نگاه کردم که بیش از حد
خمار شده بود همونطور که مسخ چشماش شده
بودم گفتم....
این چه صدایه؟....
حامی صورتشو نزدیکم اوردو نوک بینیم و بوسید
رفتارش عجیب شده بود و کمی
انگار عرق کرده بود خودمم گرمم شده بود و
نمیدونستم چرا میلم به بوسیدنش انقدر
زیاد شده بود....
دم گوشم خشدار گفت....
یکم دقت کن.....
با قلبی ضربان گرفته بیشتر دقت کردم همینکه

فهمیدم در عرض چند ثانیه گونه هام
رنگ گرفت و لبمو محکم گزیدم صدای اه و ناله
ریزی از تمام الاچیق های اطرافمون
به گوش میرسید و معلوم بود شدیدا در حال لذت
بردنن چون بعضی از الاچیق ها
تکون های ریزو درشتی هم داشتن....
حامی نفس عمیقی کنار گوشم کشیدو بعد سیبک
گلومو محکم مکید دلم ضعف رفت
و بازوی سفتشو چنگ زدم و لبمو بیشتر گزیدم....
دستشو دو طرف کمر برهنم گذاشت و جون کمرم
باریک بودو دست اون بزرگ شصت
دستاش روی شکمم به هم رسیدن با شصتش دور
نافمو نوازش کردو همزمان گاز
محکمی از گلوم گرفت که دیگه نتونستم ساکت
بمونمو ناله ریزی کردمو اسمشو صدا

زدم....
کنار گوشم نفس زنان گفت....
بگو نونا ....بگو که منو نمیخوایی....بگو که هیچ
حسی بهم نداری.....بگو تا بس
کنم....اگه تونستی زیر نور ماه و زیر سایه این
درخت بهم بگی که هیچ حسی بهمنداری مطمئن
باش دیگه نزدیکت نمیشم اما اگه نتونی بگی
اونموقع نمیدونم چی
میشه .....پس خواهش میکنم بگو بس کنم....
دهنم و باز کردم که بگم دیگه بسه....خواستم بگم
نمیدونم حسم بهت چیه.....اما هر
کاری کردم نشد تنها کلمه ایی که از دهنم بیرون
اومد این بود.....
نمیتونم.....نمیتونم
با این یک کلمه انگار همه چی تغییر کرد حامی

نفسشو محکم و داغ بیرون دادو بعد
خیلی حریص شروع کرد به بوسیدن گلوم حس
میکردم این رفتار غیر قابل کنترلمون
به ماه و این درخت یه ربطی داره.....
دست حامی پیشروی کرد و رفت زیر دامن کوتاهم
باسنم و توی دستش گرفت و
فشار محکمی داد صدای اهم خودم رو هم متعجب
کرد.....
باورم نمیشد این منم که اینقدر بی پروا شدم اما
انگار یه نیرویی این وسط بود که
شدیدا مارو برای ادامه دادن تشویق میکرد دیگه
نتونستم خوددار باشم سرمو داخل
گردنش فرو بردمو منم شروع کردم به بوسیدن و
مکیدن گردن کلفتش....
با این کارم اهی کشیدو با دستش که روی باسنم

بود منو محکم به بین پاش فشرد
حسابی تحریک شده بودو اینو از سفتیش
میتونستم حس کنم....
هردو همزمان صورتامون رو روبه رویه هم قرار
دادیم و به لب های هم نگاه کردیم لب
پاینمو زیر دندون بردمو با تردید به چشمای خمار
حامی زل زدم ....اما بر خلاف من اون تردید نکردو
حمله کرد سمت لبام محکم میمکیدو گاهی گاز
میگرفت هر دومون دیگه کنترلی رو خودمون
نداشتیم حامی با یه دستش سینه
چپمو محکم فشرد که نالیدم....
اخ.....حامی
نفس زنان کنار گوشم گفت....
جانم.....نمیدونی چقدر حریصم نونا.....نمیدونی
اگه الان زیرم در حال جیغ زدن

نیستی چقدر دارم خودمو کنترل میکنم
همزمان دستشو وارد لباس زیرم کردو بین پام و
نوازش کرد که نالم به هوا رفت که
باعث شد حامی جانمی زیر گوشم بگه و لاله گوشمو
محکم بمکه.....
دستمو روی سینش گذاشتمو نوازش وار تا پایین
کشیدمو به مردونش رسیدمو محکم
بین انگشتای کوچیکم بزرگیشو فشردم که اه
غلیظی کشیدو و پر از حرص گفت....
دیگه نمیتونم.....
خیلی سریع کمر شلوارشو باز کردو مردونه بزرگش
بیرون افتاد بعد لباس زیرمو کنار
دادو خودشو باهام تنظیم کرد از بزرگیش ترسیدم و
گفتم....حامی من دخت.....
قبل اینکه حرفم تموم بشه تمامشو تو وجودم جا

دادو جیغم به هوا رفت دم گوشم
نفس زنان و خمار گفت....
دیگه نیستی.....
از کمرم گرفت تا بالا پایینم کنه که موهای پشت
سرشو چنگ زدمو سرمو رو شونش
گذاشتمو نالیدم....
نه.....دردم میاد
قطره اشکی از چشمم چکید که حامی سریع با
زبونش پاکش کردو تو همون حالت
بدون اینکه تکونم بده شروع کرد به ماساژ دادن زیر
دلمو بین پام و همزمان گردنو
چونم رو میبوسیدو میمکید....
کم کم دردم یادم رفت و دوباره نفسام کشدار شد
حامی دستای بزرگش و دو طرف
کمرم گذاشت و اروم شروع کرد به تکون دادنم

دیگه صدای ناله هام دست خودم
نبود.....مخصوصا که حامی سینه هامو از نیم تنم
بیرون اورده بودو جوری افتاده بود به
جونشون که انگار در حال کنده شدن بودن....حامی
بدون اینکه ازم جدا بشه
چرخیدو اومد روم پاهامو رو دوشش انداخت و
ضربه هاش و محکمتر کرد که حتی
الاچیق هم در حال تکون خوردن بود احساس
میکردم لگنم الانه که از هم بپاشه....
اییییی.....
حامی گوشمو میمکیدو با هر اخ و اهم میگفت....
جان.....جانم.....شششششش.....جان
سعی داشت ارومم کنه انگار هردومون نزدیک
بودیم ناخونمو تو بازوش فرو کردم و با
جیغی که کشیدم اروم شدم اما حامی حرکاتشو

تندتر کرد که به خاطر فشاری که
بهم اومد گلوشو محکم گاز گرفتم که اه مردونه و
غلیظی کشیدو منو به خودش
فشرد.....
مایع گرمی با فشار واردم شد که اهم دراومد
خودشو درونم خالی کرده بود اما من
اونقدر بی حال و در عین حال سبک شده بودم که
هیچی برام مهم نبود.....
بعد چند لحظه ازم بیرون کشید که باعث شد اخ
ریزی بگم با صدای خشداری گفت....
خوبی نونا؟
صدام انگار از ته چاه بیرون میومد اروم نالیدم....
نه.....درد دارم
در همون لحظه دوباره صدای شاخه ها بلند شدو
اینبار شاخه کوچیکتری به سمتمون

اومد یه چیزی شبیح کاسه اما از جنس برگ به
حامی داد که اونم جلوی دهنم گرفت
و وادارم کرد بخورمش....
مایع خنک و خیلی شیرینی بود و همینکه
خوردمش حس کردم حالم بهتره خونریزی
که داشتمم قطع شد حامی سری برای درخت تکون
دادو اروم ازش تشکر کرد ....منو کشید توی
اغوشش و چشمام که در حال بسته شدن بودو
بوسه بارون کرد هیچ
دردی نداشتم اما نمیدونم چرا یه سوزش کوچولو
کمی پاینتر از لاله گوشم حس
میکردم اهمیتی بهش ندادمو خودمو بیشتر تو
اغوش گرم حامی جا دادمو بدون اینکه
به کاری که کردیم فکر کنم خوابیدم....
حامی

رو بالاترین شاخه درخت نشسته بودم و به ماه نگاه میکردم تو دنیای ما اون تصمیم گیرنده اصلیه ازش دلخور بودم از تمام دنیا دلخور بودم غم بزرگی رو قلبم سنگینی میکرد رو به اسمون کردم و با صدای بم و خشداری گفتم:

-چرا....چرا وقتی قرار نیست بهش برسم انقدر عذابم میدی ....چرا وقتی تو نوجوونیم رفتم به چشمه حقیقت نونا رو نشونم دادی....چرا باعث شدی دنیام و ترک کنم و از هشت سالگیش دورادور مراقبش باشم....چرا باعث شدی روز به روز بیشتر عاشقش بشم....چرا بعد اینکه دلم و باختم یه همچین سرنوشتی برامون رقم زدی....مادرش بس نبود لعنتی.

سرمو بین دستام گرفتم و زیر لب نالیدم..
-منکه بازم مطیعت بودم لعنتی...با اینکه هنوزم نمیدونم چرا ورودم و به چشمه
حقیقت ممنوع کردی ، با اینکه هنوزم نمیدونم چرا به پادشاه پیام دادی که باید از
نونا دور بمونم ، ولی بازم بهت اعتماد کردم...پا رو دلم گذاشتم ..سرمو بلند کردم و رنجور و پر از بغض گفتم:
-دیگه این اخری چی بود که سرم اوردی
لعنتی...مگه نگفتی مال من نیست پس چرا
امشب مال من شد چرا کاری کردی که یادم بره که دختره، که نباید بهش دست بزنم،
که باید یکی دیگه اون خون لعنتی رو میریخت..
موهامو چنگ زدمو با صدای بلند و لرزونی گفتم:
-دیگه چطوری میتونم تحویلش بدم به اون عوضی

، چطور تحمل کنم یکی دیگه
لمسش کنه..
با مشت محکم کوبیدم رو قلبمو خشدار گفتم:
این دووم نمیاره، میدونم، مطمئنم که اون شبی که
غیر من لمسش کنه این دووم
نمیاره..
بالاخره سد چشمام شکست، من، حامی ، یکی از
قوی ترین محافظای شهر سپید
دارم گریه میکنم شونه هام لرزید و لرزید و لرزید..
قبل این اتفاق شاید میتونستم باهاش سرد برخورد
کنم ولی حالا ، حالا که تصاحبش
کردم دیگه بخوامم نمیتونم دوباره دستی رو
خالکوبی جدیدم که روی بازوم پدیدارشده بود
کشیدم ، اگه مال من نمیشه پس چرا درخت
عشاق این نشون پیوند رو بهم

داده
این نشونه به مردی داده میشه که عشقش اولین بارش و با اون شروع میکنه و اگه اینده شون با هم باشه درخت این نشون و بهش میده..
نفسمو خسته بیرون دادم حسابی سردر گم بودم از طرفی نشانه های نور(ماه) که میگه نونا مال من نیست از طرفی این نشون پیوند که یعنی اینکه اینده من با نوناست
سر در نمیارم چی درسته و چی غلط..
دوباره به نور(ماه) نگاه کردم و گفتم:
-ازم نخواه که برای عشقم نجنگم حالا که این نشون و دارم برای به دست اوردنش تمام تلاشم و میکنم..
با این فکر یکم احساس سبکی کردم خودم و به

الاچیقی که نونا توش خوابیده بود
رسوندم خودشو بین ابر های خواب مچاله کرده
بودو خیلی معصوم به خواب رفته بود
کنارش دراز کشیدم و اروم کشیدمش تو بغلم
پیشونیش و بوسیدم..
چشمم که به لکه خون روی اون ابر افتاد ناخوداگاه
داغ شدم هنوز باورم نمیشه که
چطور از خود بی خود شدم و نتیجش شد دختری
که زن شده تو اغوشم به خواب
رفته اما اصلا ازین موضوع ناراحت نیستم ولی
نگرانی از دست دادنش بیشتر شده
طبق پیشگویی نونا باید با ارش یکی از اعضای
تاریکی هم خواب بشه و نطفه ایی بهوجود بیاد و
خون اون بچه باعث نابودیه اهریمن میشه با این
فکر که ارش بخواد

عشقم و لمس کنه و لذتی که امشب ازش بردم
اونم میبره فکم قفل شد..
نونا رو بیشتر به خودم چسپوندمو سرمو توی
موهاش فرو کردم و از لای دندونای
کلید شدم غریدم..
-میشکنم دستیو که بخواد بهت حتی نزدیک بشه..
تصمیمم و گرفتم به هیچ عنوان نمیتونم ازش
بگذرم حالا که جسما و روحا مال منه
پس مال منم میمونه نابودی این دنیا و دنیا های
دیگه برام مهم نیست دیگه بسه هر
چقدر زجر کشیدم و پا رو احساسم گذاشتم..
فردا میریم به جنگل حومه شهر همونجایی که ما
محافظین رو مجبور به زندگی درش
کردن اونا به ما اهمیت نمیدن منم به اونا هیچ
اهمیتی نمیدم..

الان دیگه حالم عالی بود کمر لخت نونا رو نوازش کردم و اروم با سر انگشتام دور
نافش رو دایره وار لمس کردم ارامش عجیبی بهم میداد این دختر با نوازشام تکون
ریزی خوردو خودشو بیشتر بهم فشرد که حالم و منقلب کرد
نوناروی شکمم حس قلقلک داشتم یه چیزی مدام دور نافم و روی پوست شکمم کشیده
میشد یکم مور مورم شدو خودم و به جسم داغ پشت سرم چسپوندم ..
نفسای تندو گرمی رو روی گردنم حس کردم و بعد اتیش گرفتم بوسه عمیق و داغی
روی گردنم نشست که باعث شد اه ریزی از لبام فرار کنه کمی هوشیار شدم و دستای
حامی رو دور شکمم دیدم به خودم نگاه کردم و از

وضعیت لباسم نزدیک بود جیغ
بکشم..
سینه هام از تاپم بیرون بود و دامنم رفته بود بالا
بازم خداروشکر که اون لحافای نرم
روم بود یه لحظه از رفتارم خندم گرفت انگار اونی
که چند ساعت پیش با این مرد
رابطه داشت من نبودم دست حامی بالاتر اومدو
یکی از سینه هامو تو مشتش فشرد
نمیدونم چرا حالا بی نهایت ازش خجالت
میکشیدم چشمم به اسمون افتاد ماه دیگه
وسط اسمون نبود یعنی ممکنه اون همه بی پروایم
به خاطر ماه بوده باشه و حالا که
ماه در حال غروب کردنه شرم من انگار داره طلوع
میکنه ولی عجیبترش اینکه به
هیچ عنوان به خاطر از دست دادن دخترونگیم

ناراحت نیستم و برعکسش یه ذوقی
هم تو دلم هست انگار..
لبمو از این همه بی حیایی گزیدم حامی اون یکی
دستش و اروم و نوازشگر از رو
شکمم تا بین پام کشید که سریع مچ دستش و
گرفتم و به زور لب زدم..
-حامی....نکنتک خنده مردونه ایی کردو با صدای
خماری گفت:
یکم دیر نشده برای این حرف؟ هوم؟
منظورش و نفهمیدم اما اونقدرم خجالت میکشیدم
که نمیتونستم برگردم و چشم تو
چشم ازش بپرسم و ازون بدتر بادستی که روی
سینم بود مدام منو میچلوند طوری که
به زور جلوی اه کشیدنم و میگرفتم دستی که پایین
بود رو هم به زور جلوش رو

گرفته بودم هر چند اگر میخواست راحت
میتونست کار خودشو بکنه اما مثل اینکه
متوجه خجالتم شده بود و انگار از این حالتم
حسابی داشت لذت میبورد
برای اینکه حواسشو پرت کنم پرسیدم:
-منظورت چیه؟
بالاخره دستشو از بین دستام ازاد کردو کار خودشو
کرد و بین پام رو از روی لباس
زیرم لمس کرد محکم لبمو گاز گرفتم و چشمام و رو
هم فشار دادم ، خدایا داره
دیوونم میکنه ..
با اون صدای خشدارو بمش چیزی گفت که همراه
با فشار انگشتش نتونستم و اه
بلندی کشیدم..
-میگی نکن....برای این حرف دیره اخه چند ساعته

پیش کردمت..دستش و محکم به خودم فشار دادم و خودمو از پشت محکم بهش مالوندم با این کارم اه ارومی کنار گوشم گفت سخت بود ، خودداری خیلی خیلی سخت بود ..
لاله گوشمو گزیدو حریص گفت:
-میخوامت..
انگشتش و از کنار لباس زیرم وارد کردو لیزی بین پامو لمس کرد که نالیدم..
-اووومم....حامی
گردنم و بوسید و گفت:
-جوون دلم
لبم و گزیدم و خجالت و کنار گذاشتمو لرزون گفتم:
-منم میخوامت
با این حرفم سینمو محکم فشار دادو گردنم و مکید و خمار گفت:

-بیا روم...دستشو گزاشت دو طرف کمرم همینکه خواست منو برم گردونه و بکشه رو خودش
شروع کردیم به تکون خوردن انگار الاچیقمون داشت میرفت پایین دست حامی رو
پهلوم خشک شد و بعد چند لحظه کلافه و عصبی گفت:
-اه.....لعنتی
الاچیقمون به زمین رسید و من تازه متوجه شدم که صبح شده و این کار درخت یعنی
اینکه وقت رفتنه از یه طرف خورده بود تو ذوقم از طرف دیگه حسابی خندم گرفته
بود اخه حامی چنان اخمی کرده بود که انگار چه اتفاقی افتاده خیلی کلافه و عصبی
بلند شدو سرو وضع خودشو مرتب کرد و بعدم بدون هیچ حرفی به منم کمک کرد تا

بلند شمو خودمو مرتب کنم..
بعد دستم رو محکم گرفت و با غیظ به درخت
تعظیم کرد که منم با لبخندی که به زور
کنترلش میکردم تا به قهقهه تبدیل نشه اروم
تعظیم کردم و تو دلم برای اون شب
عالی و عاشقانه ازش تشکر کردم..
چند ساعتی بود که راه میرفتیم اما من خیلی
سرحال بودم فکر کنم به خاطر اون
معجونی بود که درخت بهم داد افتاب به وسط
اسمون رسیده بود که نشون دهنده
ظهر بود...
حامی کمی چشم چرخوندو بعد دیدن تپه شن
بزرگی منو به اون سمت کشوندو زیر
سایش ایستادو گفت:
-نونا اینجا بمون تا من برم یه چیز برای خوردنت

گیر بیارم..
میترسیدم از تنها موندن برای همین با نگرانی
گفتم:
-نه من گشنم نیست لطفا تنهام نزار....یا اینکه بزار
منم باهات بیام
لبخند مهربونی زدو گونم و نوازش کرد و گفت:-کم
کم اثر شیره درخت از بین میره و دردت شروع
میشه باید یه چیزی بخوری تا
تقویت شی اگه تو این گرما باهام بیایی حالت بد
میشه منم نمیخوام جوجه کوچولوم
اذیت شه باشه
از اینکه اون اتفاق رو به روم میاره دلم میخواد اب
بشم و رو این شنا محو بشم
بدون اینکه نگاش کنم رفتم و تو سایه نشستم، گلو
مو صاف کردم و با خونسردی که

کاملا ظاهری بود گفتم:
-امم....باشه پس من همینجا منتظرت میمونم
ولی نقشم اصلا نگرفت چون زیر چشمی که نکاش
کردم با یه ابروی بالا رفته و یه نگاه
خیلی بدجنس داشت نگام میکرد فکر کنم فهمید از
اینکه هی رابطمون رو به روم
بیاره خجالت میکشم اما نگاه بدجنسش نشون
میداد اصلا چیز خوبی در انتظارم
نیست
سرفه مصلحتی کردو بعد به اطرافش نگاهی
انداخت و با گفتن زود بر میگردم سریع
رفت شاید نیم ساعتی بود که حامی رفته بود دنبال
غذا کم کم زیر دلم شروع کرد به
داغ شدن و انگار داشت دردش شروع میشد..
بی حال شده بودم و گرمای صحرا هم تو این بی

حالیم بی تاثیر نبود هم تشنم بود هم
گرسنه چشمام و بستمو کمرم و بیشتر به شنای داغ
فشردم تا کمی دردش کم بشه ..
با صدای پایی سریع چشمام و باز کردم اما با دیدن
حامی ترسی که به جونم افتاد و
پس زدم حامی با یه نگاه عجیب و فوقالعاده
ترسناک داشت به سمتم میومد کمی
خودم و جمع کردم و مات و مبهوت نگاش کردم..
کنارم نشست و بدون اینکه از چشمام چشم برداره
با صدایی دو رگه و خشن گفت:-میخوام لمست
کنم..
با شنیدن صداش لرزی به تنم افتاد اگه چشمام
بسته بودو چهرشو نمیدیدم امکان
نداشت باور کنم که این حامی باشه اب دهنمو
قورت دادمو گیج گفتم:

-چی؟
مضطرب به اطراف نگاه کرد انگار از کسی میترسید
رفتارش خیلی عجیب بود دوباره
و اینبار با لحن دستوری و عصبی گفت:
- باید اجازه بدی لمست کنم ، همین حالا..
خودم و کمی ازش دور کردم و با لحنی که سعی
میکردم محکم به نظر بیاد گفتم:
- چی میگی حامی....داری سربه سرم میزاری؟
یه نگاه گرسنه به پاهای برهنم انداخت دهنشو باز
کرد تا چیزی بگه که ماده لزج و
سیاه رنگی از گوشه لبش راه افتاد که سریع زبونشو
روش کشیدو خوردش ..
خدای من از دیدن این صحنه هم چندشم شد و
هم در حد مرگ ترسیدم چه بلایی
سرش اومده بود جوری نگام میکرد که انگار داشت

به زور خودشو کنترل میکرد تا
تیکه پارم نکنه دستشو سمتم دراز کردو با صدایی
که الان زنگدارو ازار دهنده شده
بود گفت:دستتو بده به من دختر....باید بهم اجازه
لمست و بدی زود باش
به دستش که سمتم دراز کرده بود نگاه کردم اب
دهنمو قورت دادمو دست لرزونم و
بردم سمتش با اشتیاق به دستم نگاه کرد و دست
اونم شروع کرد به لرزیدن و چشم
چپش میپرید زیر لب تند و حریص گفت:
- اره....همینه....زودباش دارم میمیرم برای
چشیدنت
اینو که شنیدم دستم تو چند سانتی دستش خشک
شد ترسناک نگام کردو ابروهاش
تو هم رفت و غرید..

- چرا ایستادی؟.....زودباش....دستتو بده به من..
دستمو عقب کشیدمو در حالی که ازش فاصله
میگرفتم نالیدم..
- حامی....بس کن داری منو میترسونی..
باز دوباره اون مایع لزج از دهنش راه افتاد ،
خواست چیزی بگه که ناگهان شمشیری
نورانی از وسط سینش زد بیرون که صدای جیغ من
و جیغ کریه اون بلند شد و در
کمتر از چند ثانیه جلوی چشمام تبدیل به یه
موجود زشت و قد کوتاه شد و دود
سیاهی از جنازش زد بیرون و ناپدید شد..با دهانی
باز به کسی که اون موجودو کشت نگاه کردم
دوباره حامی بود که از شدت
خشم قرمز شده بودو رگ گردنش بیرون زده بود
خواست سمتم بیاد که جیغی

کشیدم و با گریه گفتم:
نههههه....نیا...بهم دست نزن
ولی بدون توجه به تقلاهام منو کشید سمت
خودشو محکم تو اغوشش نگهم داشت
کم کم اروم شدم و شروع کردم به هق هق کردن
موهامو نوازش کردو از لای دندونای
بهم چسپیدش غرید..
- دیگه تموم شد...اروم باش دیدی که اون مقلد
حرومزاده رو کشتم..
با سکسکه پرسیدم..
- ولی اون شبیه تو بود بعد چی شد من....من
ترسیدم....همش میگفت باید بزارم
لمسم کنه
با این حرفم حامی سریع منو از خودش جدا کردو
شروع کرد به بررسی بدنم و با

تعصب پرسید..
- اون حرومی که بهت دست نزد ها؟سرمو تکون دادمو اروم گفتم:
- نه درسته شبیه تو بود اما کمی که حرف زد بهش مشکوک شدم انگار یه حسی بهم میگفت بهش اعتماد نکن..
حامی نفس راحتی کشیدو در حالی که دوباره منو کشید تو اغوشش گفت:
- بهت که گفتم این صحرا پر از چنین موجوداتیه اینی که الان دیدی بهشون میگن مقلد روش شکارشون اینه که تو رو تنها گیر بیارن و خودشون رو به وسیله سحرو جادو به شخصی یا چیزی که برات اشناست یا بهش علاقه داری در میارن تا اعتمادتو جلب کنن و بعد اینکه تو با میل خودت اجازه دادی

لمست کنن اونوقته که یا میدرنت
یا ازت برای تغذیه لاروای کثیف تر از خودشون
استفاده میکنن..
به خاطر حرفاش لرز بدی افتاد تو جونم و ناگهان
فکر کردم که نکنه اینی که الان تو
بغلشم هم حامی نیست با این فکر بدنم تو اون
صحرای سوزان یخ کرد و سعی کردم
خودم و ازش جدا کنم..
حامی اینو فهمیدو منو بیشتر به خودش فشرد کنار
گوشم و پر حرارت بوسیدو گفت:- میدونم تو اون
کله کوچولوت چی میگذره...من خودمم خوشگله
گفتم که اونا بدون
اجازه خودت نمیتونن لمست کنن ..
بعد صداش پر از بدجنسی و شیطنت شدو با
صدای بمی گفت:

- یادت که نرفته من دیشب از لمس کردنت خیلی بیشتر پیش رفتم ..
با این حرفش گر گرفتم و سریع ازش فاصله گرفتم و بدون اینکه نگاش کنم اعتراض
امیز گفتم:
- میشه انقدر اونو به روم نیاری..
صورتش و نزدیک صورتم اوردو یه جور خاصی زمزمه کرد..
- منظورت از اونو کدومشه دقیقا....اخه دیشب خیلی کارا کردیم هوم؟
دلم میخواست هر اتفاقی بیفته تا حامی بی خیال این موضوع بشه حتی راضی بودم
دوباره موجود عجیب غریب دیگه ایی سر راهمون سبز بشه..
کمی گردنم و از صورتش دور کردم تا نفسای داغتر

از این شنا تمرکزمو بهم نزنه..گلوی خشکیدمو صاف کردم و نفس بریده گفتم:
- همون کارا رو میگم دیگه....لطفا انقدرمعذبم نکن
حامی تک خنده ایی کردو گفت:
- باید دقیق روشنم کنی منظورت کارای منه یا کارای تو..
خدایا هر کاری میکنم بیخیال این موضوع نمیشه عصبی بهش تشر زدم..
- من کاری نکردم..
لبخندش عمیق شدو دستشو گذاشت رو شنا و همون طور که چهار دستو پا به سمتم
میومد خیلی تحریک کننده و چندش گفت:
- ولی من یادمه خیلی کارا کردی ....اه و ناله هات و جیغای از سر لذتت و گازایی که
ازم میگرفتی تا ارومتر بکن...دیگه نتونستم جیغی

کشیدم و محکم دهنشو با دستام گرفتم اگه ادامه میداد حتما
یه بلایی سر خودم میاوردم..
چشماش داشت میخندید ولی دستاشو به نشانه تسلیم بالا بردو دستم و اروم از روی
دهنش پایین اورد اصلا روم نمیشد تو چشماش نگاه کنم انگار اونی که به قول حامی
دیشب از خود بی خود شده بود من نبودم..
به خاطر دل دردی که داشتم پاهامو تو دلم جمع کردم و چونم و رو زانو هام گذاشتم
و حواسم و دادم به حامی تا شاید دردم یادم بره..
داشت یه کوپه از خارو شاخه های خشک شده رو تو سایه همون تپه ایی که نشسته
بودیم درست میکرد بعد یه گویه کوچولو اندازه یه تیله رو از تو جیب شلوارش که

عجیب تنگ بود و تمام عضله های سخت پاش رو
به نمایش میزاشت بیرون اوردو
انداخت داخل اون شاخه ها که در عرض چند ثانیه
جرقه ایی زدو اتیش روشن شد..
انقدر چیز عجیب غریب دیده بودم که این در
برابرش هیچ بود تو دلم گفتم اصلا بعید
نیست یه گویه دیگه بندازه تو اتیش و یهو یه دیگ
غذا ظاهر شه اما اینجوری نشد و
وقتی حامی یه موجودی شبیه خرگوش یا شایدم
موش صحرایی رو از کنارش برداشت
و با چاقوش شروع کرد به کندن پوستش تازه
فهمیدم که دیگی در کار نیست و ما
باید این جونورو بخوریم..
از تصور خوردنشم چندشم شدو صورتم جمع شد
اما انگار برای حامی خیلی چیز

عادی بود انگار تا حالا هزار بار این کارو کرده در عرض چند دقیقه امادش کردو تیکههای گوشت و از چندتا چوب رد کرد و روی اتیش گذاشت تا کباب بشه بر خلاف
ظاهرش بوش عالی بود و منم چون ضعف داشتم ترجیح دادم بدون در نظر گرفتن
اینکه اون احتمالا یه موش یا یه همچین چیزیه بخورمش..
حامی یکی از اون سیخای چوبی رو به من دادو یکی رو هم خودش برداشت و با ولع
شروع کرد به خوردن منم گازی به اون گوشت کبابی زدم که خیلی هم خوشمزه شده بود..
در حال خوردن بودیم که به سرم زد دوباره سوال هایی که حامی قرار بود جوابشون

رو بده ازش بپرسم برای همین اروم گفتم:
- میشه یه چیزی بپرسم؟
حامی اول مکث کرد اما دوباره به خوردن ادامه
دادو در همون حالم سرش و به نشانه
اره تکون داد نفس عمیقی کشیدم و بی مقدمه
پرسیدم..
- سر شاهزاده و عشقش چی اومد اونا به هم
نرسیدن؟
نمیدونم بین این همه چرا این و پرسیدم شاید به
خاطر رابطه دیشبمون بود من
مطمئنن یه حسایی به حامی داشتم اما نمیدونستم
حس اون به من چیه ما بدوناینکه به هم ابراز
علاقه کنیم با هم بودیم برای من از روی هوس نبود
اما ممکنه برای
اون...

بغضی تو گلوم نشست خودش گفته بود محافظا
حق ندارن به جز هم نوع خودشون با
کس دیگه ایی باشن و من از یه چیز مطمئن بودم
من هر چی که هستم صددرصد یه
محافظ نیستم..
دلم میخواست الان بگه که شاهزاده مخالفت کرده
و با محافظش ازدواج کرده و از اون
موقع این قانون مسخره برداشته شده ولی با این
فکر بازم بغضم بزرگتر میشد حتی
اگه چنین چیزی هم باشه اونکه اصلا چیزی در
مورد داشتن علاقه به من نگفته شاید
فقط هوسش بوده و بس شاید اصلا منو نخواد..
سرم و پایین انداختم تا اشک جمع شده تو چشمام
و نبینه نمیدونم چرا انقدر ساکت
شدو به فکر فرو رفت بعد چند لحظه که برای من

عمری طول کشید صدای خشدارو
گرفته شو شنیدم..
- شاهزاده مجبور شد با اون اهریمن هم خواب
بشه و نطفه شکل گرفت اما نتونست
باهاش بمونه یه شب با محافظش برای همیشه از
این دنیا رفتن و کسیم نتونست
پیداشون کنه با این کار اهریمن عصبانی شدو
پیمان صلحی که به وسیله نور (ماه)بین
این دو یعنی پادشاه شهر سپید و خودش بسته
شده بودو شکست و قلمرواش رو
گسترش داد..با چشمای گشاد شده نگاش کردم
یعنی با اینکه بچه اون اهریمن و تو شکمش
داشت
بازم با عشقش فرار کرد؟ خب اگه اون اهریمن
تمام شهر سپید رو هم نابود میکرد

حق داشت این یه خیانت بزرگ بود..
ناگهان به خودم لرزیدم من واقعا داشتم از یه
اهریمن دفاع میکردم و بدتر از اون
داشتم براش دلسوزیم میکردم؟ کسی که اون
موجودات وحشتناک و به وجود
اورده....کسی که از درد و رنج دیگران تغذیه
میکنه؟ نه من به هیچ عنوان نباید برای
چنین موجود پستی دلم بسوزه..
حامی به طرز عجیبی ساکت شده بودو صورتش
حسابی پکر بود انگار یه چیزی
ازارش میداد منم حال حرف زدن و سوال پرسیدن
نداشتم نمیدونم چرا اصلا برام
دیگه مهم نبود که کجا میریم.....یا اینکه من برای
چی اینجام....یا هر چیز دیگه ایی
که قرار اتفاق بیفته ، فقط همش این سوال تو

ذهنم بود حسم به این مرد چیه؟ حس
اون نسبت به من چیه؟
با صدای ارومش به خودم اومدم..
- رسیدیم..
به جایی که با انگشتش نشونم میداد نگاه کردم
انگار یه خطکش گذاشتن و بین شن
ها و جنگل یه خط صاف کشیدن به طرز عجیبی
صحرا تموم شدو یه جنگل انبوه
ظاهر شده بود از همینجا هم خنکی و رطوبت
خوشایندی به صورتم میخورد..دقیقا جایی
ایستادیم که اگه یه قدم بر میداشتم پام روی چمنا
و شاخ و برگای جنگل
قرار میگرفت و اون یکی پام هنوز رو شنا بود جنگل
زیادی انبوه بودو این یکم منو
میترسوند مردد بودم واردش بشم یا نه که گرمیه

دست حامی رو دور کمر لختم حس
کردم..
کمی مور مورم شد و با ترس نگاهش کردم منو به
خودش چسپوندو خیلی بی مقدمه
خم شدو گونم و بوسیدو همونجا لب زد..
- تا من هستم از هیچی نترس جوجه کوچولو
با شنیدن صدای گرمش نفس عمیقی کشیدم انگار
دوباره حامیه مهربون و دوست
داشتنیم برگشته بود اینبار بدون ترس وارد جنگل
شدم و تازه متوجه زیبایی بیش از
حدش شدم صدای پرنده های مختلف اکو وار
میپیچیدو همه چیز و اصرار امیز میکرد
حامی
اینجا خونه من بود جایی که بهش تعلق داشتم
نفس عمیقی کشیدم که بوی چوب

تازه و برگ درختا وارد ریه هام شدو باعث شد
حسابی سر حال بیام بعد اینکه نونا
اون سوال و ازم پرسید و جواب سر بسته ایی که
بهش دادم خیلی بهم ریختم ..منکه میدونم جون
همه به نونا بستگی داره یعنی این درسته که به
خاطر خودخواهی
خودم همه رو قربانی کنم؟ عقلم یه چیزی میگفت و
دلم یه چیز دیگه..
عقلم میگفت باید نونا رو تخویل پادشاه بدم اما
امان از دلم که به هیچ عنوان راضی
نمیشد که اونو از خودش جدا کنه ، نمیدونم چرا به
جای اینکه نونا رو ببرم شهر الان
دارم میبرمش به دهکده خودم..
همزمان خوشحالم و ناراحت ..خوشحالم چون
عشقم و کنارمه و متعلق به خودمه

...ناراحتم چون میدونم این موندن موقتیه و من نمیتونم به خاطر دل خودم پیرو
جوون رو تو خطر بندازم..
ولی حداقلش اینه که میتونم ازین فرصت کوتاه با هم بودنمون لذت ببرم با این فکر
بیشتر به خودم چسپوندمش و ناخوداگاه بوسه ایی روی موهاش گذاشتم..
تکلیفم با خودم روشن نبود میدونم اینا رو برای کم کردن عذاب وجدانم دارم میگم
چون حتی نمیتونم اون موقعی که اون ارش عوضی قرار جای منو بگیره رو تصور کنم..
سعی کردم در لحظه باشم کسی از چند ساعت دیگشم خبر نداره با صدای ذوق زده
نونا از فکر بیرون اومدم دستشو جلوی دهنش برده بودو چشماش میدرخشید..

- خدای من حامی اینجا بهشته خیلی خیلی رویایه..پر از حسرت پر از خواستن پر از حرص پر از خشم و پر از غم نگاهش کردم این عشق ممنوعه جونمو میگیره میدونم انقدر این احساسات ناگهانی بهم هجوم اوردن که همون لحظه دلم میخواست بکوبمش به درختی و ترتیبش و بدم اما چون به دهکده رسیده بودیم فقط محکم به خودم فشارش دادمو بوسه محکم تری روی شقشقش کاشتم..

از این کارم تعجب و شرم رو تو چشماش دیدم و بدتر داغ کردم به زور بیخیالش شدم و سریع به سمت کلبه ایی که پدرو مادرم توش بودن رفتم و زیر لب غر زدم..

- کی شب میشه..

نونا اصلا صدام و نشنید چون تمام حواسش پی زیبایی دهکده کوچیکم بود درسته
مثل شهر نشینا کاخ نداشتیم و تو تجملات غرق نبودیم ولی طبیعت و بکری اینجا هم
کم چیزی نبود..
کلبه ها با فاصله کنار هم بودن بدون هیچ حفاظ یا دیواری که بخواد بگه این زمین
مختص به فرد خاصیه کلبه ما مثل یه مثلث که انگار از دل خاک دراومده باشه بود اما
خیلی بزرگتر پدرم و از دور دیدم که داشت هیزما رو میشکست و مادرمم طبق
معمول روی ایوون نشسته بودو پدرم رو تماشا میکرد..
دستمو از دور شونه های نونا برداشتمو انگشتامو قفل انگشتای کوچولو یخش کردم

نمیدونم چرا انگار از رویارویی با خانوادم مضطرب بود با لحن ملایمی گفتم:- نترس اونا خانواده من هستن و خیلی مهمون نواز
انگار کمی خیالش راحت شد چون نفسش و محکم بیرون داد ولی وقتی گوشه لبشو
گزید بازم هوایی شدم نمیدونم چرا کششم انقدر بهش زیاده نگاه مامان رو رو
خودمون حس کردم برای همین نتونستم کاری با لباش بکنم..
دست نونا رو کشیدم و با هم به سمت کلبه رفتیم
مادرم با خوشحالی از روی صندلی
بلند شدو تقریبا به سمتم پرواز کرد منم محکم بغلش کردم و عطر مادرانش و به ریه
هام کشیدم و بعد پدرمم بغل کردم..
مادرم کلی ابراز دلتنگی کرد اخرین بار چند ماه

پیش بود که بهشون سر زدم صدای
پر از گلایه شو شنیدم..
- چقدر بی معرفت شدی حامی نمیگی یه پدر مادر
پیریم داری که باید بهشون سر
بزنی؟
لبخندی زدم و همونطور که نونا رو کهتقریبا پشت
سرم خودشو قایم کرده بود جلو
میکشیدم با خنده گفتم:
- مامان الان مهمون داریم نمیخوای جلوش تنبیهم
کنی که؟به ظاهر لبخند رو لبم بود اما درونم آشوب
بود میدونستم مامان میفهمه و مخالفت
میکنه ..
مامان به لبخند به نونا نگاه کرد اما کم کم لبخندش
از بین رفت و جاش و به ناباوری
داد نگاه سریعی به بازوم انداخت و رنگش کمی

پرید با التماس نگاهش کردم که
چیزی به روم نیاره نه حداقل پیش نونا..
تک سرفه ایی کردو لبخند مصنوعی رو لبش کاشت
و نونا رو بغل کردو بهش خوشامد
گفت پدرمم فهمیده بود این و از نگاه نگرانش
میشد فهمید اما کلا ادم کم حرفی بود
جو کمی سنگین بود که پدرم با زیرکی گفت:
- دخترم باید خسته باشی بیا ما بریم تو مثل اینکه
این مادر و پسر فعلا از هم دل
نمیکنن..
نونا نگاهی به من کرد که از حالت نگاهش دلم
لرزید ناخوداگاه خم شدم و پیشونیش
و بوسیدم و همونجا لب زدم..
- برو خوشگله ..سرش و تکون دادو همراه پدرم
رفت همینکه وارد کلبه شدن مادرم نگاه تیزی بهم

انداخت و با عصبانیت گفت:
- برام توضیح میدی در مورد اون دختر و این نشان کوفتی که رو بازوت شکل گرفته..
منم عصبیتر رو نشانم دستی کشیدم و محکم گفتم:
- بهتون گفتم میخوامش ، گفتم هر کاری میکنم نمیتونم بیخیالش بشم، گفتم این دل لعنتیم حالیش نمیشه که ممنوعه، که ماله من نیست چرا نمیفهمین حالمو..
روی کنده درختی نشستم و موهامو چنگ زدم بین دوراهی بدی گیر کرده بودم
مادرم با تشر گفت:
- اون ماله تو نبست چرا نمیخوایی بفهمی همین فردا میبریش و به پادشاه تحویلش میدی تا همه مون از خشم اهریمن نجات پیدا

کنیم..
نالیدم..
- نابود میشه.....نابود میشم مادر چرا
نمیفهمی..مادرم غمگین نگام کرد تو چشماش
دلسوزی و ترحم موج میزد اره اون مادر بود
میدونست چی به سر پسرش میاد وقتی که
عشقش و از دست بده اما من هیچ
دلسوزی نمیخواستم دل خودم از همه سوخته تر
بود با شونه هایی افتاده بلند شدم و
به سمت کلبه رفتم که صدای پر از بغض مادر
متوقفم کرد..
- پسرم تنها راهت همینه سعی کن فراموشش کنی
نفسم رو بریده بریده بیرون دادم فراموش کردنش
مثل اینه که با دستای خودم قلبمو
از سینم بکشم بیرون ..

با صدای خشداری گفتم:
- چند روز بهم زمان بدین چون باید نونا رو اماده کنم ..
مادرم با حالت مشکوکی پرسید
- برای چه چیزی باید امادش کنی؟
پوفی کشیدم و نا مطمئن گفتم:- فکر کنم اونم بهم یه حسایی داره..
مادرم حراسون اومد جلوم ایستادو گفت:
- ولی منکه هیچ نشونی روی بازوش ندیدم پس ممکن نیست عاشقت باشه..
همین داشت عذابم میداد چون اونم میبایست نشون پیوند داشته باشه و نداره که
اینم یه نشونه دیگه که من عاشق دختری شدم که ماله من نیست..
حرفی نزدم و با حالی خراب وارد کلبه شدم و

زیباترین صحنه رو دیدم نونا داشت
میخندیدو پدرمم داشت با خنده چیزی و براش
تعریف میکرد اگه تنها بودیم لب و
لبخندشو با هم میبلعیدم اما حیف که مادرم
حسابی حواسش به منه..
اون مطمئنن فکر میکنه ما فقط به درخت عشاق
پناه بردیم و اونم بهم این نشون و
داده اگه بفهمه با هم رابطه داشتیم طوفان به پا
میکنه با یاداوری اون شب دوباره داغ
شدم هر جور شده من امشب نونا رو میخوام
نوناول که رسیدیم اصلا حس خوبی نداشتم انگار
پدر مادر حامی از دیدنم وحشت کرده
بودن و این بیشتر گیجم میکرد توی این دنیا
مطمئنن بی خطر ترین ادم من باشم و
نگاه پر از ترس مادرش اصلا برام معنی نداشت..

خیلی معذب بودم و دلم میخواست هر چه سریعتر حامی بیاد داخل پدرش سعی کرد
من و از اون حالت خشک دربیاره و اول خونه قشنگشونو بهم نشون داد که به شدت
به دلم نشست بعدم شروع کرد با لحن بامزه ایی از بچه گیای حامی تعریف کردن که
باعث شد بخندم و کم کم یخم باز بشه..
پدرش ادم اروم و پر از ارامشی بودو به دلم نشست همینطور که داشتم میخندیدم
حامی وارد کلبه شد با خنده نگاهش کردم اما از طرز نگاهش کم کم خنده از صورتم
پاک شدو دلم هری ریخت ..
چنان با عطش و گرسنه نگام میکرد که حس میکردم هر لحظه امکان داره من و
بندازه رو کولش و ببره به اتاقای بالا و ...

به خودم که اومدم فهمیدم یه پوزخند بدجنس رو
لباشو نگامو سریع دزدیم و دستای
سردم و رو گونه راستم گذاشتم که تازه متوجه شدم
حسابی داغه و صددرصد گل
انداخته و حامیم اینو فهمیده..
کم کم هوا تاریک شدو موقع شام خوردن رسیدو
تمام این مدت مادر حامی به طرز
عجیبی سعی میکرد من از کنارش جم نخورم و با
حرف زدن سرگرمم میکرد ..متوجه شده بودم که
حامی حسابی کلافه ست و هی به اشپزخونه سرک
میکشه و یه
جوری شده همونطور که میوه جنگلی خوشمزه ایی
که مادر حامی برام اورده بود رو
میخوردم به رفتار عجیبشون فکر میکردم که ناگهان
با فکری که به ذهنم رسید

چشمام گشاد شدو میوه پرید تو گلوم و شروع کردم به شدت سرفه کردن..
نکنه حامی رابطه دیشبمون رو به مادرش گفته باشه..
فریماه خانوم(مادر حامی) سریع به سمتم اومدو ضربه ارومی به پشتم زدو نگران
گفت:
چت شد دخترم..
هنوز کامل حرفش تموم نشده بود که حامی سریع دوید داخل اشپزخونه و شروع کرد
به مالوندن پشتم و همزمان کمکم کرداز لیوان ابی که مادرش برام اورده بود و اونم
مثل بیشتر وسایل اشپزخونه شون از چوب بود اب بخورم
به سختی چند جرعه خوردم و کمی بهتر شدم اما با

تصور اینکه شاید مادرش با خبر
باشه داشتم از خجالت اب میشدم سرمو زیر
انداختم و با صدای گرفته ایی لب زدم..
- خوبم ممنون..مادرش نفس بلندی کشیدو گفت:
- تو که منو ترسوندی بیشتر مواظب باش..
فقط تونستم سرمو تکون بدم اصلا در توانم نبود که
تو چشماشون نگاه کنم زیر
چشمی به حامی نگاه کردم که یکی از ابروهاش و
بالا انداخت و مشکوک نگاهم کرد
که باعث شد سریع نگام و ازش بگیرم و لبم و
محکم گزیدم..
دستش رو کتفم بود و از همونجا انگار اتیش بیرون
میزد نمیدونم این داغی از من بود
یا اون نمیدونم این چه حسیه قبل اینکه باهاش
بخوابم بهش کشش داشتم اما الان که

اون حس و تجربه کردم انگار این کشش صد برابر قویتر شده ..
دستش و برنداشت در عوض اروم و نوازشگر پایین اورد تا رسید به قسمت لختی
لباسم و اونموقع بود که فهمیدم حامی از من خیلی داغتره لبمو محکمتر گزیدم و
سریع به مادرش نگاه کردم خداروشکر سرش گرم اجاق زغالیش بود که دیگ سنگی
روش در حال غل زدن بود نفسم و اروم بیرون دادم و خیلی اروم گفتم:
- چیکار میکنی دستت و بردار..
با این حرفم بدتر شد و پهلو مو چنگ زد که دلم ضعف رفت کنار گوشم خمار لب زد..- ول میکنی اون لبتو یا نه..
سریع لبمو ول کردم خیلی سریع گوشم و گزیدو قبل

اینکه مادرش مارو ببینه از
اشپزخونه رفت بیرون و ندید که چه به روزم اورد
تقریبا روی صندلی وا رفتم از خودم
حرصم گرفته بود من هیچوقت انقدر ضعیف نبودم
بودن پسرایی که بهم پیشنهاد
دوستی میدادند اما من بدون هیچ حسی ردشون
میکردم حالا چی شده که با
کوچکترین حرکتی از طرف این مرد انقدر زود وا
میدم..
دیگه تا شام و حتی بعدشم نیم نگاهی به حامی
نانداختم حس میکردم کلافگی شو از
این حرکتم اما خودم از اون بدتر بودم دلم
میخواست حمام کنم تا هم این شن و گردو
خاک از تو موهام پاک بشه هم کمی حال و هوام
عوض بشه..

اما اینجا حتی اب لوله کشی نداشت و فریماه خانوم از کوزه نسبتا بزرگی که گوشه اشپزخونه چوبیش گذاشته بود اب مصرفی شو بر میداشت..
بعد کلی دست دست کردن بالاخره تصمیم گرفتم ازش بپرسم مطمئنن اونا یه روش برای شستن خودشون داشتن گلوم و صاف کردم و کنار فریماه خانوم که داشت خاکستر داخل اجاق و تمیز میکرد ایستادم و با خجالت گفتم:
- ببخشید میتونم یه سوالی بپرسم..فریماه خانوم روبه روم ایستادو با یه لبخند گفت:
- اره دخترم هر چی میخوایی بپرس..
انگشتامو تو هم میپیچوندم روم نمیشد اما واقعا به حمام نیاز داشتم برای همین با

خجالت گفتم:
- راستش....راستش میخواستم بگم چطور میتونم حمام کنم..
جون کندم تا اینو گفتم اصلا باهاش راحت نبودم
شاید به خاطر این بود که رفتارش
انگار مصنوعی بود باهام برعکس دفعات قبل اینبار
لبخند واقعی زد و گفت:
- بیا عزیزم بهت نشون میدم..
دستمو گرفت و من و دنبال خودش کشید از کنار
حامی و پدرش که کنار شومینه ایی
که به طرز زیبایی وسط خونه درست شده بود
نشسته بودن و حرف میزدن رد شدیم
که حامی سریع نگاهمون کرد و گفت:
- جایی میرین این وقت شب..؟مادرش بدون اینکه
صبر کنه و یا حتی به پشت سرش نگاه کنه قبل

اینکه کامل از
خونه خارج بشیم کوتاه گفت:
- نونا به چشمه پشت خونه نیاز داره..
اما من لحظه اخر یه نگاه به حامی انداختم که با
این حرف مادرش چشماش برق
عجیبی زدو لبخند محو اما ترسناکی رو لبش شکل
گرفت..
داشتم رفتار حامی رو تو ذهنم تجزیه و تحلیل
میکردم که با چیزی که دیدم هر چی
که بودو نبود از ذهنم پریدو من فقط مات زیبایی
اون چشمه شدم..
چشمه تقریبا زیر یه درخت بید مجنون مخفی شده
بودو اگه برگاشو کنار نمیزدی
سخت متوجهش میشدی حشره های شب تاب
دقیقا مثل ستاره روی چشمه در حال

پرواز بودن و بازتاب نورشون و بخار کمی که به
خاطر گرمی اب تو فضا پخش بود
رویایی ترین صحنه رو به وجود اورده بود..
محو اون محیط رویایی شده بودم که با صدای
توام با خنده فریماه خانوم به خودم
اومدم..
- کجایی دختر....اگه میدونستم انقدر از اینجا
خوشت میاد زودتر میاوردمت..با خجالت لبمو
گزیدم زیادی ندید بازی دراوردم انگار فریماه خانوم
دستی به کمرم
کشیدو گفت:
- بیا عزیزم ....بیا با خیال راحت برو داخل چشمه و
تا هر .قت خاستی بمون میدونم
که این مدت بهت سخت گذشته..
نگاهی به لباسام انداختم کثیف و خاکی شده بودن

و من تازه یادم اومد با این سرو
وضع کنارشون شامم خوردم از بی حواسیم حرصم
گرفت و خواستم در مورد لباسام
توضیح بدم که انگار خودش فهمید چون سریع
گفت:
- نگران لباست نباش من برات لباس تمیز میارم..
و بعد بدون اینکه بزاره من چیزی بگم رفت خیالم
کمی راحت شد و شروع کردم به
در اوردن لباسام و به لباس زیرم که رسیدم به
اطراف نگاه کردم کسی تو اون تاریکی
بیرون نبودو با خیال راحت اونارم دراوردم..
با ذوق برگ درخت و مثل پرده کنار زدم و خیلی
اروم اول پای راستم و داخل اب گرم
گذاشتم که سریع پوستم دون دون شد و از این
حس غرق لذت شدم کامل وارد اب

شدم و نفس عمیقی به خاطر این ارامشی که گرفتم کشیدم..به اطرافم نگاه کردم و چیزی شبیه صابون روی تکه برگی دیدم برش داشتم و بوی مست کنندشو به ریه هام کشیدم ، خیلی اروم و در حد نوازش روی پوستم
میکشیدمش لبخند از روی لبم پاک نمیشد..
اگه روم میشد تا خود صبح اینجا میموندم از فکر خودم خندم گرفت و ریز خندیدم
که با دست بزرگی که دورم حلقه شد خشکم زد دهنم و باز کردم جیغ بکشم که
سریع کنار گوشم صداشو شنیدم:
- شششششش.....منم جوجه کوچولو
نفسم و پ شتاب بیرون دادم نزدیک بود از حال برم اما با حرکت دست حامی روی
شکمم سریع حواسم سر جاش اومد و در عین حال

هم داغ شدم هم سرد با صدای
وحشت زده ایی گفتم:
- حامی.....تو اینجا چیکار میکنی اگه مادرت بیاد چی؟
حامی شروع کرد به بوسیدن پشت گردنم و شونم در همون حالم اروم گفت:
- اگه قول بدی صداتو کنترل کنی کسی نمیفهمه اینجا چه خبره..
منظورشو از کنترل صدام فهمیدم و در عرض چند ثانیه گر گرفتماحساس میکردم اب چشمه چند درجه داغتر شده نفسای داغ حامی به پشت گردنم میخوردو حال دلم و خرابتر میکرد هم به خاطر استرس و هم به خاطر نزدیکی حامی
تند تند نفس میکشیدم..
سینه هامو قاب دستاش کردو شروع کرد به

مالوندنش و همزمان روی شونم و گازای
ریز میگرفت لبمو محکم گزیدم تا یه وقت صدام
درنیاد..
حامی اروم برم گردوندو قبل اینکه من وقت کنم به
خودم بیام و دوباره خجالت بکشم
به لبام حمله کردو من و چسپوند به لبه چوبی
چشمه..
لبامو با حرص و ولع میخورد لب پایینیم رو محکم
مکید که بی اراده دستم دور
گردنش حلقه شدو موهای پشت سرشو محکم
کشیدم..
با دستاش کمرم رو گرفت و محکم به خودش
کوبید که تازه فهمیدم کاملا لخته و
بیش از حد تحریک شده انگار اینبار هوشیارتر بودم
و تازه فهمیدم که چقدر بزرگه..

چشمام بی اختیار گشاد شد که حامی سریع فهمید قضیه چیه خودشو به وسط پام
مالید که باعث شد ناله خیلی ارومی بکنم با صدای خماری دم گوشم گفت:
- میخوام بدور از افسون و سحر درخت و ماه حسش کنی جوجه کوچولو..بعد سرشو فرو برد داخل گوری گردنم و پوستش و کشید تو دهنش و شروع کرد به
مکیدن و از پایینم وجود سفت شدشو به لیزی وسط پام میمالید..
داشتم جون میدادم و دلم میخواست هر چه سریعتر شروع کنه شروع کرد به عقب و
جلو کردن خودش وسط پام و منو هر لحظه حریصتر میکرد برای حس کردنش
نتونستم دووم بیارم و نالیدم..

- اه ه ه.....حامی بسه دارم جون میدم..
حامی مک محکمتری به گردنم زدو با صدای
خماری در حالی که هی به لاله گوشم
زبون میزد گفت:
- جوونم.....برای چی داری جون میدی خوشگله..
دیگه تو حال خودم نبودم خودم و خیلی محکم به
مردونش مالوندم که باعث شد اه
مردونه ایی بکشه و با حرص گفت:
- لعنتی کاری نکن بلایی سرت بیارم تا چند روز
نتونی راه بری..قاعدتا باید از این تهدیدش
میترسیدم اما به طرز دیوانه واری دلم میخواست
حرفشو
عملی کنه با بی پروایی که فقط تو این شرایط پیدا
میکردم و بعدش با یاداوریش
شرمزده میشدم گفتم:

- اگه خودم همین و بخوام چی؟
حامی سرشو از گودی گردنم بیرون اوردو با چشمای
قرمز شده و خمارش تمام اعضای
صورتم و نگاه کرد یه جوری پر از حسرت نگام
میکرد انگار که دیگه قرار نیست من و
ببینه منم نگاهش می کردم دستش و اروم از رو
شکمم بالا کشیدو سینمو تو مشتش
گرفت و فشرد..
اخی گفتم که دوباره به لبام حمله کرد ، پر از حرص
بودو سیری ناپذیر لبامو گاز
میگرفت و میمکید هم درد بودو هم لذت
ناخوداگاه دستم از دور گردنش پایین اومدو
رو شکم عضله ایی و سفتش نشست تردید داشتم
برای لمسش اما وسوسه شده بودم
و نمیتونستم بیخیالش بشم..

حامی تو یه عالمه دیگه بود انگار ..دستمو نوازش
وار پایین بردم و اون مردونه بزرگش
با رگای برجستش و تو دستم گرفتم و همزمان با
گاز محکمی که حامی از گلوم گرفت
منم با تمام توانم فشارش دادم که باعث شد اه
غلیظش به هوا بره
دیگه طاقت نیاوردو دستشو انداخت زیر باسنمو
بلندم کرد منم به خیال اینکه
میخواد بغلم کنه پاهامو باز کردم تا دور کمرش
بپیچم که با دردی که یهو بین پامو
دلم پیچید بی اراده جیغ بلندی کشیدم بی هوا و تا
اخر خودشو واردم کرده بود..نفسم برای چند لحظه
بند اومد که دم گوشم صدای خمار و دورگه اش رو
شنیدم..
- شششششش.....نفس عمیق بکش....لعنتی تقصیر

خودته که انقدر خواستنی هستی..
سعی کردم با نفس عمیق کشیدن دردم و کم کنم
حس یه لباس کوچیک و داشتم که
به زور تن یه ادم بزرگ کردن با نوازشا و بوسه های
حامی کمی بهتر شدم ولی
مردونگی حامی هنوزم داخلم بودو من احساس
میکردم هر لحظه امکان داره مثل
همون لباس پاره بشم..
میخواست لبمو ببوسه که نزاشتم و صورتم و
برگردوندم تا بفهمه با کاری که کرد بهم
فشار اومده حالا میفهمم منظور حامی از سحر و
افسون ماه و درخت چی بوده اونا
باعث شدن با اینکه دیشب اولین بارم بود زیاد درد
نکشم..
حامی به این حرکت دلخورم خندیدو گلوم و بوسید

با صدای پر از نیازی گفت:
- جوجه کوچولوم دردش اومد؟
جرعت نمیکردم ازش فاصله بگیرم چون تازه دردم اروم شده بود اما برای اینکه کمتر اون حس کش اومدن و حس کنم بیشتر از گردنش اویزون شدم و پاهام و بیشتر باز کردم تازه الان میفهمم سایزش زیادی برای حیکل من بزرگه ...جوابش و ندادم اما از حرکتم فهمید قضیه چیه و بازم خندید شروع کرد با کف دستش نوک سینم و ماساژ دادن و خیلی اهسته خودش و تکون دادن دوباره دردم گرفت اما کمتر بود گلوم و تند تند میبوسید و سعی داشت از دلم دربیاره..
دوباره داغ شده بودم و درد جاشو به لذت داده بود که صدای پایی شنیدم چشمام

گشاد شدو سعی کردم سر حامی رو از گردنم جدا کنم صدای پا هر لحظه نزدیکتر
میشد بالاخره حامی گلوم و ول کرد اما همچنان داخلم بودو خودشو اروم تکون میداد
خیلی سعی میکردم اه نکشم تا اونی که داره میاد متوجه نشه حامی گیج و خمار
نگاهم کرد که با صدای لرزون و تحریک شده ایی گفتم:
- حامی یکی داره میاد تروخدا ولم کن..
با این حرفم حامی دیگه تکون نخورد که باعث شدم یکم نفس بکشم اما با شنیدن
صدای مادرش تقریبا روح از تنم رفت..
- دخترم لباس برات اوردم و وقتی داخل خونه بودم انگار صدای یه جیغ شنیدم
حالت خوبه؟

فقط خدارو شکر کردم که هوا تاریک بودو برگای درختم مثل پرده جلوی دیدش و
گرفته بودن وگرنه صددرصد مارو میدید..لبمو گزیدم و ملتمس به حامی نگاه کردم خیلی اروم نالیدم..
- تروخدا ولم کن الان مادرت میفهمه..
حامی بیخیال دستشو دورم حلقه کردو سرش و دوباره فرو کرد داخل گردنم و بوسه
ریزی زدو ارومتر از من گفت:
- نمیفهمه تو فقط اروم باش و عادی جوابشو بده ..
میخواستم بزنم زیر گریه دستم و رو سینش گذاشتم و سعی کردم هولش بدم اما بدتر
شد چون خودشو بهم فشردو گلوم و گاز گرفت اه ارومی از گلوم خارج شد که باعث
شد حامی اروم بخنده دوباره صدای فریماه خانوم

بلند شدو اینبار نزدیکتر بودو با
نگرانی گفت:
- نونا حالت خوبه؟ میخوایی بیام پیشت..
با این حرفش نه بلندو لرزونی گفتم که حامی
دوباره خندید انگار داشت از این هول
شدنم لذت میبرد چون شروع کرد به زدن بوسه
های ریز کنار گوشم و اروم و بدجنس
گفت:- افرین جوجه کوچولو نزار مامان بیاد اینور
چون پسرش یه چیز کوچولو انداخته به
جونت و اون چیز کوچولو تا کارش و نکنه ول کن
نیست..
فریماه خانوم مشکوک صدام کردو ازم پرسید که
مطمئنم که دیگه مجبور شدم یه
جوری دست به سرش کنم چون معلوم بود حامی
ولم نمیکنه سعی کردم صدام نلرزه

- من....من حالم خوبه فریماه خانوم..فقط .....فقط میخواستم برای جیغم یه دروغی سر هم کنم که حامی شروع کرد به عقب و جلو
کردن که حرفم قطع شدو مجبور شدم بازوشو محکم گاز بگیرم تا یه وقت دوباره اه
نکشم..
مادر حامی پرسید..
- فقط چی؟ چت شده دختر
ملتمس و خمار به حامی نگاه کردم و لب زدم ..
- یه لحظه تکون نخور حامی..چشماش برق میزد از بدجنسی ابروشو بالا انداخت و دیگه تکون نخورد اما اروم پچ
زد..
- یک دقیقه فرصت داری بعدش دیگه تضمین نمیکنم همینطور اروم بکنمت..

هم از حرفش گر گرفتم هم حرصم دراومد ولی تو
بد مخمسه ایی گیر افتاده بودم و
اونم داشت سواستفاده میکرد گلوم و صاف کردم و
به مادرش گفتم:
- فقط اینکه یه سنگ رفت کف پام منم ناخوداگاه
جیغ کشیدم ببخشید نگرانتون
کردم شما برید بخوابین به خاطر لباسم ممنون..
حامی یکی از ابروهاش رو داد بالا و لب زد..
- سنگ هان ؟؟
لبمو گزیدم و منتظر موندم ببینم فریماه خانوم
دروغم و باور میکنه یا نه که
خداروشکر باور کرد و با گفتن بیشتر مواظب باش
رفت داخل کلبه..
وقتی صدای بسته شدن درو شنیدم خواستم با
خیال راحت نفس عمیقی بکشم که

حامی بهم فرصت ندادو لبام و محکم بوسید و
شروع کرد به عقب جلو کردن باسنم و
محکم میچلوندو من و محکم به خودش میفشرد
اه و ناله ام تو دهنش خفه میشد..قدش از من
خیلی بلندتر بودو برای اینکه بتونه خوب ضربه بزنه
دوباره بلندم کردو
اینبار منو بالا پایین میکردو با اینکارش تا ته
میرفت داخلم و من هر لحظه حس
میکردم از دهنم میزنه بیرون..
به زور لبمو جدا کردم و بین هر ضربش نالیدم..
- حامی....اروووم....تر
حامی لبم و ول کردو کنار گوشم با نفس نفس
غرید:
- چرا نباید مال من باشی لعنتی ....
شروع کرد به گزیدن گلوم و همزمان یکی از پاهامو

بالا دادو دوباره ضربه هاشو شروع
کرد دلم میخواست از لذتی که توام با درد بود جیغ
بکشم اما نمیشدو برای همین
فقط بازوی سفتشو گاز میگرفتم..
حامی انگار بین خشم و حسرت و خواستن گیر
کرده بودو نتیجش شده بود منی که
داشتم جون میدادم ، خم شدو سینم و محکم
کشید تو دهنش که اه بلندی کشیدم...
- اه ه ه ه .....حامیسینمو ول کردو کمی ضرباتشو
اروم کردو با دستاش باسنم و نوازش کرد حسم
میگفت ارامش قبل طوفانه با چشمای قرمزش نگام
کردو با تعصب لب زد..
- تو ماله منی مگه نه؟
ازین حرفش دلم خالی شد و ضربان قلبم بالاتر
رفت وقتی دید جوابش و نمیدم من و

بلند کرد که باعث شد کمی ازم بیاد بیرون و بدون اینکه اجازه بده کاری کنم منو
محکم کشید پایین و کوبید به خودش ..
- اییییییییی.....کشتیم
همینجوری من و به خودش فشرد و گلوم و بوسه بارون کردو از لای دندوناش غرید..
- کی پلمپتو برداشت.....کی ناله تو دراورد.....الان کیه داره ترتیبتو میده ها؟
صداش گرفته بودو پراز غم از این حس مالکیتی که بهم داشت دلم ضعف رفت برای
همین لاله گوششو مکیدم و لب زدم..
- تو... همه اینایی که گفتی کار تو بودو من مطمئنن ماله توام...با این حرفم انگار اروم شد چون دیگه ضرباتش خشمگین نبود تمام بدنم و بوسه

بارون میکردو همزمان عقب جلو میکرد دیگه نایی برام نمونده بود ، خیلی طولانی
شده بودو حامی انگار ازم سیر نمیشد دو بار ارضا شده بودم و داشتم بیهوش میشدم
به زور نالیدم....
- حامی....لطفا.....تمومش کن...دارم میمیرم
حامی دم گوشم اهی کشیدو لرزون گفت:
- فقط یکم دیگه خوشگله.....
بعد تک خنده ایی کردو گفت:
- باید تلافی اینکه به این کوچولو گفتی سنگ رو در بیارم دیگه...
و بعد منو چسپوند به لبه چوبی چشمه و دوباره شروع کرد ناله ایی کردم و اعتراض
امیز بین هر ضربش گفتم:
- کجای....این.....کوچیکه....اخ.....پدرم

و.....ایی.....دراوردهحامی تک خنده ایی کردو با ته مونده نفسی که براش مونده بود چند ضربه محکم
بهم زدو خودشو محکم بهم فشرد...
- اخخخ نونا .....
داغیه ابشو داخلم حس کردم و تو دلم خداروشکر کردم که تموم شد خودم و انداختم
تو بغلش چون واقعا نمیتونستم خودم و تو اب نگه دارم حامی نفسای بلندو کش دار
میکشیدو سرم که رو سینه لختش بود تند تند بالا پایین میشد
خودش و اروم ازم بیرون کشید که حس کردم تازه نفسم بالا اومد کمرم و اروم نوازش
کردو موهام و بوسه بارون کرد اب و اروم اروم رو شونم میریخت و هر جایی که در

دسترسش بود میبوسید انگار خواب و بیدار بودم و قبل اینکه کامل به خواب برم
زمزمه غمگینش و شنیدم و بازم سردر نیاوردم
منظورش چیه...منکه بهش گفتم ماله
اونم پس چرا انقدر صداش غم داره
- بعد این خدا به دادم برسه باهام چیکار کردی تو دختر...
]۳۰/۰۱/۱۸ ۱۹:۴۲[.محافظ من
حامیدوباره خم شدم و پیشونیش و بوسیدم
حسابی خستش کرده بودم حق داشت
اینجوری بی حال بشه ، خیره بودم به صورت معصومش و به چند ساعت پیش فکر کردم..
اولش همه چیز خوب بود لمس تنش بوی بدنش از اینکه سربه سرش میزاشتم لذت

میبردم از گونه های قرمزش وقتی مادر اومد یه
لحظه هم به این فکر نکردم که ممکنه
بفهمه..
فقط اون لحظه برام مهم بود و اینکه به هیچ عنوان
نمیخواستم یا شایدم نمیتونستم
ازش جدا بشم اما وقتی مادرم رفت ناخوداگاه
حرفای اخر شبش یادم اومد..
دوباره بهم گفته بود که باید نونا رو تحویلشون بدم
اینکه اون ماله من نیست و تکرار
و تکرارو تکرار..
یاداوریشون باعث شد خشن بشم و رو نونا طلافی
کنم دست خودم نبود با هر ضربه
ایی که میزدم و غرق لذت میشدم ناخوداگاه این
میومد تو ذهنم که ممکنه چند وقت
دیگه آرش هم اینجوری از بدن عشقم لذت ببره و

همین کافی بود تا دیوونه بشم..
اما وقتی نونا بهم گفت که ماله منه کمی اروم شدم
و همزمان دلم به حال مظلومیت و
بی خبریش سوخت و آتیش گرفت..حالا دیگه
مطمئنم که اونم دوستم داره از کنار تختش بلند
شدم و رفتم پشت پنجره
و دستامو باز کردم و به دو طرف پنجره تکیه دادم
سرمو بالا گرفتم و به نور(ماه)نگاه
کردم..
عاقبتم چی میشه چطور ازین دوراهی نجات پیدا
کنم چطور برای خودم نگهش دارم
جواب سوالام این بود...عاقبتت معلومه تو یه
محافظ بی ارزشی....دوراهی وجود نداره
یه راه هست اونم تحویل دادن تمام زندگیت به
اوناست....و در اخر اون ماله تو نبوده

که ماله تو بمونه نفسم سنگین بیرون میومد روبه نور لب زدم..
- این رسمش نبود...
نگاهمو از نور گرفتم و به جنگل دوختم جنگلی که تنها پناه قوم من بود بعد نونا از
اینجا میرم میدونم که نمیتونم کنار یکی دیگه بودنش و ببینم و زنده بمونم
]۳۰/۰۱/۱۸ ۱۹:۴۲[.محافظ من
غرق در افکار خودم بودم که حرکت سایه ایی رو میون درختا حس کردم مشکوک
شدم و سریع شمشیرم و از روی میز داخل اتاقم برداشتم و بدون هیچ سروصدایی از
پنجره پریدم پایین و دویدم سمت سایه شمشیرم و تکونی دادم و از قلافش بیرون
اوردم..

حالا میدونستم که اون سایه متعلق به یه مرده
بدون اینکه بهش اجازه حرکتی بدم
تیغه شمشیرم و گذاشتم روی گردنش و غریدم..-
کی هستی و اینجا چه غلطی میکنی ..
تیغه شمشیرم و محکم فشار دادم رو گردنش که اخ
ارومی گفت و دستاش و به نشونه
تسلیم بالا برد و از تو تاریکی بیرون اومد ، با دیدن
قیافه نحسش فکم قفل شد رگ
گردنم بیرون زدو به نفس نفس افتادم اینجا چه
غلطی میکرد نکنه؟؟
خنده کریهی کردو با بی خیالی که اصلا به
موقعیتش نمیومد گفت:
- بیخیال محافظ اومدم دنبال امانتیم
دستم و مشت کردم تا یه وقت نزنه به سرم و
همینجا خون سیاه و کثیفش و بریزم به

زور فک سفت شدم و تکون دادم و خشن گفتم:
- اینجا هیچ امانتی نداری حالام تا دخلتو نیاوردم هری ...
نمیدونستم چرا این و گفتم منکه تقریبا با خودم کنار اومده بودم که نونا رو بهشون
بدم اما انگار حرف با عمل زمین تا اسمون فرق میکنه مخصوصا اینکه خود عوضیش
اومده بود دنبالش و البته که شاهزاده تاریکی تو روز نمیتونه جایی بره و برای همین
این موقع شب اینجا پیداش شده..دوباره خندید و همزمان با انگشت اشارش شمشیرم و از روی گلوش پایین اورد..
- هی پسر وقتی نالش و تو چشمه دراوردی که خوب یادمه بودش حتی بعدش که از
خستگی بیهوشش کردی و دزدکی بردیش تو اتاقتم

بازم یادمه بود پس الان کجا
ممکنه رفته باشه اخه با اون کارایی که تو باهاش
کردی فک نکنم حتی بتونه سرپا
بایسته..
خونم به جوش اومده بود اون حروم زاده تمام
عشق بازیمون رو دیده بود با یه دست
یقه شو گرفتم و محکم کشیدم سمت خودم در برابر
من موشم نبود درسته چهره
خشنی داشت اما به شدت موجود ابله و بی مغزی
بود و البته ترسو..
صورتشو جلوی صورتم نگه داشتم چون قدش
کوتاه تر بود تقریبا روی نوک پنجه
هاش بود از فکر اینکه نونای من میوفته دست این
موجود پست تمام ماهیچه های
بدنم قفل کرده بودن

]۲۰:۳۱ ۳۰/۰۱/۱۸[.محافظ من
به زور خودم و کنترل کردم که همینجا سرشو از
تنش جدا نکنم با صدای خشداری
گفتم:
- درسته شاهزاده تاریکی هستی اما اینو یادت نره
که الان تو قلمروئه منی و از قضا
تو حیاط خونم پس تا نزده به سرم و خون کثیفت
و همینجا نریختم گورتو گم کن..حسابی ترسیده
بودو چشماش دو دو میزد همیشه همین بود یه
احمق گنده که فقط
بلد بود حرافی کنه اب دهنشو پر سروصدا قورت
دادو سعی کرد خودش رو یکم جمع
و جور کنه اینبار کمی محتاطانه گفت:
- من به دستور پادشاه بهمن اومدم نور پیغام داده
که اهریمن روح خوارها رو

فرستاده دنبال اون دختر پس ما باید زودتر از اون دست به کار بشیم میدونی که..
بعد دست خشک شدم و از یقش جدا کردو خنده پر از هوسی کردو به پنجره اتاقم
نگاه کرد، زبونش و دور لبش کشیدو با چشمایی که از شهوت برق میزد گفت:
- من به خاطر پیشگویه نور به سرورم(اهریمن) خیانت کردم و قبول کردم با اون
دختر همبستر بشم و عذاب زندگی تو شهر سپیدو تحمل کنم اما خب چرا به تویی
که طعمش و چشیدی دروغ بگم بعد دیدن صحنه های امشب بی صبرانه منتظرم که
منم لمسش کنم..
با این حرفش از خشم به خودم لرزیدم و نفهمیدم کی مشتم رو فکش فرود اومدو کی

خون سیاهش جاری شد خواستم زیر مشت و
لگدام بگیرمش که جستی زدو پرید
روی درخت کنارمون و با نفس نفس و ترس
گفت:- چطور جرئت میکنی تو یه موجود ناچیزی و
من یه اشراف زاده میدونی میتونم
دستور بدم تمام دهکدتو با خاک یکسان کنن پس
کار احمقانه ایی نکن و برو اون
دختر و برام بیار..
با این حرفش قلبم برای چند ثانیه نزد ، درسته اون
این توانایی رو داشت که تمام
دهکدمو با مردمش رو نابود کنه اگه پادشاه بهمن
اونو فرستاده پس یعنی افرادش این
اطرافن و با یه اشاره این عوضی بهمون حمله
میکنن و مردم مظلوم و ستم دیده اینجا
به اندازه کافی زجر کشیدن و لیاقتشون بیشتر از

اینه که به خاطر خودخواهی من
قتل عام بشن
]۰۱:۰۹ ۰۴/۰۲/۱۸[.محافظ من
دیگه وقتش رسیده که با واقعیت روبه رو بشم
نمیشه با تقدیر جنگید با صدای دورگه
و گرفته ایی گفتم:
- بهم تا فردا صبح وقت بده اون هنوز از
سرنوشتش خبر نداره
آرش که دید ارومم از درخت پایین اومد ولی با
فاصله ازم ایستادو گفت:
- باشه ولی فقط تا صبح و چون من تو روز نمیتونم
بیام افرادم و میفرستم دنبالش..تو میتونی حامی
اینجوری برای همه بهتره به زودی فراموشش
میکنی ، اما نمیدونم
چرا با هر کلمه ایی که برای دلداری خودم از ذهنم

میگذشت به جای اینکه حالم
خوب بشه بدتر انگار خاری تو قلبم فرو میرفت ..
با یاداوری اینکه نونا قرار کجا بره خیلی ناگهانی
برگشتم و دوباره یقه آرش و گرفتمو
از رو زمین کندمش به چهره بهت زدش نگاه کردم
و غریدم..
- من دارم ازش میگذرم چون تو سرنوشت هم
نیستیم اما این دلیل نمیشه که
بیخیالش بشم پس اگه باد به گوشم برسونه که از
گل نازکتر بهش گفتی بیخیال
قوانین و مقام و مرتبت میشم و خونتو میریزم
گرفتی چیشد شاهزاده..
سرشو تند تند و با ترس تکون داد که پرتش کردم
و بدون نگاه کردن به چهره رنگ
پریدش به سمت اتاقم رفتم ... من مطمئنن فردا

صبح دیگه قلبی ندارم
]۰۱:۰۹ ۰۴/۰۲/۱۸[.محافظ من
نونا
نفس عمیقی کشیدم که عطر تن حامی ریه هامو پر کرد سرمو بیشتر تو بالشتی که
این بوی خوبو میداد فرو کردم و لبخندی با چشمای بسته زدم..کمی تو جام تکون خوردم و کم کم چشمام و باز کردم و تازه متوجه شدم تو یه اتاق
خوابم که حدسش سخت نبود ماله کیه دیشب حامی تقریبا تمام جونم و گرفته بود و
من رسما بیهوش شدم پس طبیعیه که اگه یادم نیاد منو چطور اورده اینجا..
- بیدار شدی؟
با شنیدن صدای خشدارو گرفتش تازه متوجه

حضورش شدم روبه روی پنجره
ایستاده بودو دستهای عضله ایش رو پشتش قلاب کرده بود..
عاشق تاتوهاش بودم مخصوصا اونی که روی ساعدش بود یه قلب بزرگ بود که یه شمشیر داخلش فرو رفته بودو چند قطره خون ازش میچکید ..
دستی به زیر لاله گوشم کشیدم و احساس کردم یکم میسوزه اهمیتی ندادم و با لبخندی سرحال اروم گفتم:
- خیلی وقته خوابیدم..؟
چیزی تنم نبود برای همین پتو رو تا سینه هام بالا کشیدم تو قلبم احساس شادی زیادی داشتم خوب یادمه دیشب حامی چند باری گفت که من مال اونم و این خیالم و

راحت کرده بود که واقعا من و میخوادو برای
هوس باهام رابطه نداره..برنگشت نگام کنه و این
یکم پکرم کرد نمیدونم چرا خیال داشتم بیاد پیشم
و
نوازشم کنه و بالاخره بگه که دوستم داره اما با یاد
اینکه من الان با چه وضعی تو
اتاقشم و مادرش هر لحظه ممکنه سر برسه بهش
حق دادم حتما میترسه اونا ناراحت
بشن..
سریع بلند شدم و همونطور که پتو رو جلوم نگه
داشته بودم لباسی که احتمالا حامی
برام گذاشته بودو تند تند پوشیدم و سراسیمه
خواستم از اتاق بزنم بیرون که صدای
سردشو شنیدم و ترس بدی به دلم نشست..
- باید باهات حرف بزنم..

دستگیره درو ول کردم و دلشورم رو نادیده گرفتم با خونسردی ظاهری گفتم:
- در مورده؟؟
حامی نفسشو سنگین بیرون دادو جدی گفت:
- در مورد خودمون..
ته دلم خالی شدو استرس شیرینی به جونم افتاد با ذوق لبمو گزیدم و با خودم گفتم
حتما میخواد درخواست ازدواج بده قدمی بهش نزدیک شدم و با صدای لرزونی گفتم:- میشنوم..
دستی داخل موهاش کشیدو چند نفس عمیق کشید معلوم بود حسابی کلافه شده
لبخندی از این حالتاش رو لبم نشست اما وقتی شروع کرد به حرف زدن لبخندم کم
کم از رو لبم محو میشدو عوضش چشمام بارونی تر میشد..

- ما دوباری باهم رابطه داشتیم...و خب من منکر لذتی که بهم دادی نمیشم و به
خاطرش ازت ممنونم اما باید بدونی این فقط یه هوس زودگذر بودو حالام تموم
شده...من هیچ حسی بهت ندارم البته بدنت دیوونه کنندست اما ...
دیگه صداش و نمیشنیدم و تنها چند کلمه تو ذهنم اکو وار تکرار
میشد...هوس.....زودگذر.....هیچ
حسی....بدنم....و با هر بار تکرارش صدای گوشخراش
شکستنی بلند میشد یه چیزی توی سینم به طرز دردناکی در حال خورد شدن بود
با شنیدن صدای شیپور بلندی که از بیرون میومد به خودم اومدم صورتم از اشک

خیس بود اما حامی با صورتی سردو بی روح بهم نگاه میکرد نیم نگاهی به بیرون انداخت و بی تفاوت گفت:

- اومدن دنبالت باید بری..با این حرفش از بهت بیرون اومدم و با گریه بازوشو چنگ زدم و گفتم:

- چی داری میگی حامی....من....من کاری کردم که ازم ناراحتی؟.....لعنتی مگه

دیشب بهم نگفتی ماله توام مگه نگفتم قبول دارم حالا داری میگی ازم لذت بردی

ولی دیگه بسه؟....یعنی دلتو به این زودی زدم؟

بلند بلند گریه میکردم و حامی خیلی سرد فقط نگاهم میکرد باید بهش بگم باید

حسم و بگم درسته غرورم میشکنه اما لااقل مدیون دلم نمیشم...

نزدیکتر بهش ایستادم و سرم و بلند کردم و تو

چشمای سرخش نگاه کردم تمام
احساسم و تو چشمام ریختم و لب زدم..
- دوستت دارم...
دیدم لرزیدنش و دیدم دستهای مشت شدشو
دیدم رکه های قرمز داخل چشمش و
اما در کمال بی رحمی مچ دستم و گرفت و من و
سمت حیاط کشید
]۰۱:۰۹ ۰۴/۰۲/۱۸[.محافظ من
تو پاهام جون نبود انگار و تقریبا دنبالش کشیده
میشدم یه جورایی از کلبه پرتم کرد
بیرون با چشمانی اشکی و قلبی شکسته دلخور
نگاهش کردم اما اون سریع نگاهشو
ازم دزدید و رفت سمت یه مرد که روی یه موجود
شبیه اسب نشسته بود اما اوناسب شش پا داشت
با شنیدن چیزی که به اون مرد گفت نفسم بند

اومد از این همه
بی رحمی..
- اینم از این دختر دارین سالم ازم تحویلش
میگیرین پس دیگه وظیفه ی محافظت
ازش به عهده من نیست...
برگشت سمت من و تو یه قدمیم ایستاد و فقط
لب زد..
- وقت رفتنه....خداحافظ
همین حتی بدون اینکه نیم نگاه دیگه ایی بهم
بندازه رفت و من با نگاهی یخ زده و
خیس دیدم رفتنشو دست لرزونم و بلند کردم و رو
قفسه سینم گذاشتم
هیچی.....هیچی حس نکردم سردو خالی دستی
بازوم رو اروم گرفت و من و سمت
وسیله ایی مثل کالسکه برد و کمک کرد که سوارش

بشم ...
هیچ درکی از اطرافم نداشتم هنوز دستم روی سینم
بود هنوز به گوشه ایی خیره
بودم و هنوزم اشک میریختم نمیدونستم باید
چیکار کنم دلم میخواست کارش و
توجیه کنم دلم میخواست مسخره ترین دلایل و
بیارم تا این کاری که حامی باهام
کردو هضم کنم..اما دریغ...دریغ از یک کلمه
تکونایی رو حس میکردم و متوجه میشدم که در
حال
حرکتیم اما اونقدر حالم بد بود که هیچ درکی از
اطرافم نداشتم..
مثل کسی شده بودم که کنار گوشش بمب عظیمی
منفجر شده و موجش اونو گرفته
هیچ چیزی حس نمیکردم و این از نظر دیگران

شاید ترسناک باشه..
نمیدونم چقدر طول کشید تا کالسکه ایستاد درش
باز شدو دوباره یکی بازوم و گرفت
و اروم کمکم کرد پیاده بشم تو آغوش کسی فرو
رفتم اما فقط این و فهمیدم که یه
پیرمرد بود..
مبهوت به لباش نگاه میکردم اما چیزی نمیفهمیدم
دستی به گونم کشیدو تری زیر
چشمام و گرفت برگشت به خانم پیری چیزی گفت
که اون خانوم پیر به سمتماومدو
من و با خودش برد..
وارد قصری شدیم و از راهروهایی عبور کردیم تمام
توانم و گذاشتم تا متوجه همینام
بشم وارد اتاقی شدیم و چشمم به تختی بزرگ و
مجلل افتاد..

بدون اینکه به اطراف توجه کنم اروم رفتم سمتش و روش خزیدم اون لحاف نرم و
کشیدم روی سرم و چشمام و بستم به سختی لب زدم..
- بخواب نونا ....بخواب]۰۴/۰۲/۱۸ ۱۰:۴۰[.محافظ من
با نوازش موهام از خواب بیدار شدم چند باری پلک زدم محیط برام غریب بود گیج به
اطراف نگاه کردم یه اتاق فوقالعاده بزرگ و اشرافی با وسایل طلا کوب شده حتی انگار
پرده ها هم طلا کاری شده بودن..
روشنایی عالی داشت برای همین گشتم دنبال منبع نورو به یه تراس خیلی بزرگ
رسیدم بدون نگاه کردن به شخصی که کنارم نشسته بودو نوازشم میکرد از جام بلند

شدم و به سمت اون تراس رفتم واردش که شدم
نسیم خنکی صورتم و نوازش کردو
من تازه متوجه شدم از اون بی حسی وحشتناک
بیرون اومدم..
موهام اروم تکون میخوردو من انگار تو بلندترین
نقطه این شهر عجیب بودم همه چی
انگار برق میزد ساختمونایی زیبا پوشیده از سنگای
قیمتی و براق و در حصار پیچک
هایی با گلهای ریز صورتی و بنفش..
فواره های اب همه جا بودند بازتاب نور خورشید
روی قطره های اب باعث شده بود که
حس کنی فواره ایی از الماس جاریه..
دخترانی زیبا با شیطنت داخل این فواره ها
مشغول بازی و خنده بودن نفس عمیقی
کشیدم که باعث شد دوباره قفسه سینم درد بگیره

و من با خشم....با حسرت....با
دلشکستگی....و بالاخره با عشق زمزمه کردم..-
حامی..
دستی روی شونم نشست و من و از جا پروند
برگشتم تا این شخص و ببینم که متوجه
شدم همون پیرمردیه که به محض رسیدنم بغلم
کرد به لبخند مهربونش نگاه کردم و
کمی دلم گرم شد به لباساش نگاه کردم مثل
پادشاهای قصه های قدیم لباس پوشیده
بود..
با چشمای اشکی نگام میکردو با شصتش گونم و
نوازش میکرد بی حرف آغوشش رو
به روم باز کردو منم بدون هیچ حرفی تو آغوشش
فرو رفتم..
حس خیلی خوبی بهم میداد و آغوش عموم و به

یادم میاورد با یاداوریش چونم
لرزیدو چشمام داغ شد چطور انقدر زود فراموشش
کردم چطور؟
و یکی تو ذهنم بود که زمزمه کرد...حامی کاری کرد
حتی خودتو فراموش کنی چه
برسه به بقیه..
شونه هام شروع کرد به لرزیدن و کم کم هق هقم
شروع شد اون پیرمرد من و بیشتر
به خودش فشردو سرم و بوسید صدای گریه هام
بلند شدو لباسش و چنگ زدم و
گریه کردم و گریه کردم و گریه کردم..
]۱۷:۰۵ ۰۷/۰۲/۱۸[.محافظ منمیدونم چقدر گریه
کردم و اون پیرمرد بدون گفتن حتی یک کلمه فقط
موهامو
نوازش میکردو گاهی سرم و میبوسید..

اما اونقدری بود که احساس میکردم کمی سبک شدم و قفل زبونمم باز شده حالا تازه
یادم اومد که من این مردو نمیشناسم و به خاطر رفتارم باید خجالت بکشم..
با گونه های گل انداخته از اغوشش جدا شدم و دستی به زیر چشمم کشیدم تا
خیسی اشکامو بگیرم سر به زیر ببخشید ارومی گفتم و شرم زده به چشماش نگاه
کردم اما اون انگار صدامو نشنید با غم و حسرت و دلتنگی تمام صورتم و نگاه میکرد
با صدای لرزونی گفت:
- چقدر شبیه روشنای منی
با شنیدن اسم مادرم متعجب گفتم:
- شما مادرم و میشناختید؟
اون مرد چشماش و با درد بست و زمزمه کرد..

- مادر تو دختر من بود..دهنم باز موندو مات و مبهوت زل زدم بهش یعنی اینی که الان روبه روی منه پدر
بزرگمه؟ قبل اینکه چیزی بگم خودش گفت:
- من بهمن پادشاه شهر سپید و پدربزرگ تو هستم..
فقط تونستم لبام و حرکت بدم اما نتونستم هیچ صدایی از گلوم خارج کنم خودش
فهمید که هنوز تو شوکم لبخند تلخی زدو به نقطه ایی خیره شدو شروع کرد به حرف
زدن..
- حق داری چیزی از من ندونی مادرت وقتی تو رو باردار بود همراه محافظش اینجا
رو ترک کردن و به دنیای ادما فرار کردن..
چشمام گشاد شد جرقه ایی تو ذهنم زده شد اون

شب روی اون درخت حامی در
مورد یه شاهزاده حرف میزد نکنه..
- نور سرنوشت مادرت رو تو چشمه حقیقت نشون
داد و اونم این بود که باید با یکی
از قدرتمندترین اهریمن اون دوران هم بستر
میشدو فرزند تعادل رو به دنیا میاورد و
اونو قربانی میکرد..نفسم برای لحظه ایی رفت
یعنی اون شاهزاده مادر من بود....یعنی من فرزند
تعادلم.....از همه وحشتناکتر پدر من یه
اهریمنه...گلومو چنگ زدم تا اون توده بزرگی
که توش گیر کرده بود رو یه جوری پایین بدم اخه
داشت خفم میکرد به زور لبامو
تکون دادم و با صدای خفه ایی پرسیدم..
- چ....چرا....یه اهریمن باید با شما همکاری کنه...
نمیفهمیدم این کارشون چطور ممکنه چطور

اهریمنی که اون موجودات رو خلق کرده
بود تا باعث درد کشیدن دیگران باشه حالا دارن
میگن که قبول کرده با یکی بخوابه
که فرزندی ازش به وجود بیاد تا جلوی قدرت
بیشترش رو بگیره..
پادشاه نفس عمیقی کشیدو گفت:
- حتی اهریمن هم گاهی مجبوره طبق قوانین عمل
کنه نور یک شب در سال قدرتی
خارقالعاده پیدا میکنه و از اونجایی که اون شب
نزدیک بود اهریمن مجبور بود برای
حفظ جون و قدرتش به دستورات عمل کنه..
نمیدونستم حالا با اینهمه اطلاعاتی که به مغزم
هجوم اورده بود چیکار کنم قلبم
هرلحظه در حال فشرده شدن بود باور اینکه من
فرزند چنین موجودیم برام ترسناک

بودو از طرفی هنوزم نمیدونستم چرا من اینجام و چرا اون موجودات دنبالمن...
یه چیزی تو اعماق ذهنم انگار حدسایی میزد اما من سعی میکردم بهش توجه نکنم و
خودم و قانع کنم که چنین چیزی اصلا امکان نداره
..چند لحظه بینمون سکوت بود و من کلی با خودم کلنجار رفتم تا بالاخره تونستم
لبامو از هم جدا کنم و تین سوالو که مثل خوره به جونم افتاده بودو از درون داشت
نابودم میکردو بپرسم برای دلداری خودم تو دلم میگفتم مرگ یه بار شیون یه بار..
- من رو برای چی اوردین اینجا ...چرا اون موجودات دنبالمن..
نفسم و حبس کردم و به چهره شکسته پیرمرد نگاه کردم انگار نمیدونیت چطور

حرف بزنه دهانشو باز کردو بدون حرفی دوباره
بستش اه خسته ایی کشیدو با صدای
گرفته ایی لب زد..
- باید یه چیزیو نشونت بدم..
پشتش و بهم کردو به سمت در رفت حس خیلی
بدی داشتم و هر لحظه اضطرابم
بیشتر میشدو از اون بدتر حالت تهوع بهم دست
داده بود ..
با پاهای کم جون دنبالش رفتم و سعی میکردم با
کشیدن نفس های عمیق از شدت
دلپیچه و تهوعم کم کنم از چند سالن و راهرو
گذشتیم و هر کدوم از اهالی که مارو
میدیدن سریع تعظیم میکردن اما نمیدونم چرا
بعضی ها با تنفر نگاهم میکردن..به ته راهرویی
رسیدیم و پادشاه با لمس دیوار ازش به راحتی عبور

کرد چشمام از
حدقه بیرون زد خدای من از دیوار رد شد دست
لرزونم و سمت دیوار بردم و اماده
شدم تا سطح سفت و سردشو لمس کنم اما در
کمال ناباوری دستم ازش عبور کردو
من خیلی راحت ازش رد شدم..
اما با چیزی که اونور دیوار دیدم هر چیز عجیب و
ترسناکی که تا اون لحظه دیده
بودم برام هیچ شد دستام شروع کرد به لرزیدن و
زانوهام سست شدو برای جلوگیری
از سقوطم بازوی پادشاه رو چنگ زدم..
روی یه جایی شبیه تراس بودیم و اندازش طوری
بود که فقط دو نفر جا میشدن روبه
روم سرزمینی فرورفته در تاریکی بود تنها رنگی که
دیده میشد خاکستری بود..

صدای فریادو ناله لحظه ایی قطع نمیشد انگار
مدام موجوداتی در حال شکنجه بودن
اسمونش پر بود از اشباه سرگردانی که ناله کنان و
بی هدف در هال پرواز کردن بودن..
بادی که در هال وزیدن بود به شدت بوی تعفن
میداد و پوست و میسوزوند صدای
خرناسه و خنده های ترسناکی به گوش میرسید و
در کنارش جیغ های دلخراش
دخترانی رو میشد تشخیص داد دیگه نتونستم
تحمل کنم و محتویات معدم رو به
شدت بالا اوردم..پادشاه سریع بازوهامو گرفت و
من و از دیوار رد کرد اگه توانایی حرف زدن داشتم
حتما ازش برای اینکه من و از اون جهنم بیرون اورد
تشکر میکردم اما اونقدر حالم بد
بود که فقط میتونستم نفس کشیدنم و انجام بدم..

سریع ندیمه ها رو صدا زدو ازشون خواست تا من
و ببرن داخل اتاقم
جام طلایی که داخلش شیر بود رو به لبم نزدیک
کردم و بی میل جرعه ایی نوشیدم
حالم کمی بهتر شده بود پادشاه کنارم روی تخت
نشست و در هالی که موهامو نوازش
میکرد مهربون پرسید..
- بهتر شدی دخترم؟
سرم و به معنی بله تکون دادم و سرم و پایین
انداختم جامو تو دستم چرخوندم و
بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:
- منظورتون از نشون دادن اون جهنم بهم چی بود؟
دستش که تا اون موقع در هال نوازش موهام بود
روی سرم خشک شد بعد دقایقی
اروم از کنارم بلند شدو وشت بهم ایستاد انگار

میخواست چیزی بهم بگه که به شدت
سختش بود با صدای شکسته و غمگینی شروع کرد
به حرف زدن..- اون جایی که بهش میگی جهنم
زمانی یکی از زیباترین قلمروهای اینجا بود بهش
میگفتن سرزمین رنگین کمان چون اونقدر سرسبز
بودو گوشه گوشش با گلهای کم
یاب پر بود
با بهت گفتم:
- این امکان نداره پس چطور به همچین جایی
تبدیل شده..
با این حرفم اه سوزناکی کشیدو گفت:
- سرزمین رنگین کمان به خاطر خودخواهی یه نفر
نابود شد چرا چون با تقدیرش
جنگید و ملتش رو نادیده گرفت و با یه محافظ
ناچیز فرار کردو بدبختی و فلاکت رو

برای مردمش به ارمغان اورد..
اشکام دوباره شروع به باریدن کردن و حدسی که میزدم انگار درست بود با صدای
لرزونی گفتم:
- من اماده ام تا قربانی بشم میدونم که مادرم تسلیم عشقش شده و شاید ناخواسته
باعث شذه خیلیا عذاب بکشن اما اینم میدونم که خودشم الان تو عذابه پس من
حاضرم برای ارامش روح مادرم و مردم این دنیا جونم و بدمبا این حرفم پادشاه نگاه وحشت زده
ایی بهم انداخت سریع کنارم نشست و دستای لرزونم و تو دستای بزرگش گرفت با استرس گفت:
- هرگز.....هرگز چنین حرفی رو نزن من یکبار دخترم و از دست دادم دیگه نمیخوام
دوباره اشتباهم و تکرار کنم..

با چشمای خیس و سوالی نگاهش کردم که لبخند تلخی زدو حینی که گونم و نوازش
میکرد گفت:
- درسته مادرت کار اشتباهی کرده اما منم بی تقصیر نبودم من باید بیشتر حواسم
به فرزندم میبود تا یه محافظ بی ارزش از سادگیش سواستفاده نکنه..
با این حرفش تمام تنم لرزید بی اختیار خودم و تو آغوشش انداختم و هق هقم بلند
شد حامی هم یه محافظه اونم ازم سواستفاده کرد و بعد اینکه منم مثل مادرم دلم و
بهش باختم ولم کرد پس چرا هنوزم وقتی بهش فکر میکنم بی قرارش میشم چرا..؟
پادشاه ساعتی دیگه کنارم موندو اسرار داشت که پدربزرگ صداش کنم و قبل اینکه

بخواد بره بهم گفت که شب قراره کسی رو ببینم و من اونقدر حالم خوب نبود که
بخوام کنجکاوی کنم..یکی داشت موهامو نوازش میکرد و چیزی شبیه به شعر رو زیر لب زمزمه میکرد
صداش ارامش عجیبی داشت بی اختیار و با چشمای بسته نفس عمیقی کشیدم و ریه هام پر شد از عطری به شدت آشنا..
ناخودآگاه ضربان قلبم بالا رفت این امکان نداشت چشمام و سریع باز کردم اما یه چهره دیگه رو به جای چعره مادرم دیدم لبخندی مهربون به روم زدو با اون صدای قشنگش گفت:
- سلام عزیزم به خونت خوش اومدی
انگشت اشارش رو روی ابروم کشیدو تا گونم ادامه

داد با چشمای اشکی و صدای
لرزون گفت:
- چشمات خیلی شبیه مادرته میدونستی؟
با نوازشاش تو خلصه شیرینی رفته بودم و حتی
اون دلپیچه و تهوع ازاردهنده هم
دیگه رفته بود دستم و روی دستش که روی گونم
بود گذاشتم و پرسیدم..
- شما مادرم و میشناختید..؟
اه پر دردی کشیدو همینطور که از کنارم بلند میشد
گفت:- من دایه مادرت بودم و مادرت و از یک
سالگی به من سپردن مثل دختر نداشته
خودم عاشقش بودم و دوستش داشتم..
سینیه نقره ایی و پر از غذایی رو روی تخت
گذاشت و دونه ایی از اون توت فرنگیایی
که شدید چشمم رو گرفته بود برداشت و به سمت

لبم گرفت و من بی اراده دهانم و
باز کردم و اون میوه شیرین و ابدار رو با لذت
خوردم
چشمام بسته شدو هومی از سر لذت کشیدم دایه
خنده ریزی کردو گفت:
- درست مثل مادرت اونم وقتی از خوردن چیزی
لذت میبرد یه همچین عکس
العملی نشون میداد..
دایه از خاطراتش با مادرم برام تعریف میکردو
همزمان خوراکی های داخل سینی رو
هم به خوردم میداد بهم گفت که مادرم دختر
شیطون اما مهربونی بوده و با گفتن از
شیطنتاش کلی من و خندوند..
حس میکردم حالم بهتر شده و دیگه خبری از اون
تهوع ازار دهنده نبود هوا کم کم

تاریک میشدو من حسابی با دایه سرگرم بودم اون داشت داستان روزی که مادرم تاج
پادشاه رو شکسته بودو تعریف میکرد که صدای در زدن باعث شد از جا بپره..نگرانی تو چهرش بیداد میکردو دیگه خبری از اون چهره اروم و مهربونش نبود هول
شده بلند شدو رفت تا درو باز کنه نمیدونم کی بودو بهش چی گفتن که کمی رنگ
پریده به نظر میرسید با نگرانی پرسیدم:
- دایه چیزی شده؟
کمی من و من کردو بعد گفت:
- پادشاه خواستن که شما رو ببینن
با این حرفش یاد گفته پدر بزرگم افتادم گفته بود که شب باید یکی رو ملاقات کنم
بی خیال بلند شدم و کمی سرو وضعم و مرتب

کردم و به دایه گفتم که اماده ام سری
به نشونه فهمیدن تکون دادو با اضطراب عجیبی
که اصلا درکش نمیکردم درو برام باز
کردو منتظر شد تا اول من خارج بشم..
با دیدن کسانی که قرار بود همراهیم کنن قلبم
فشرده شد دو محافظ مثل حامی حتی
لباسشونم شبیه اون بود من و که دیدن مقابلم
تعظیم کردن و جلوتر از من راه افتادن
تا راه و نشونم بدن و من مثل احمقا از این
خوشحال بودم که حامی هیچوقت خودشو
کوچیک نکردو بهم تعظیم نکرد..از اینکه هنوز به
اون مرد فکر میکردم عصبی شدم بدترش این بود
که حس میکردم
دلم براش تنگ شده در صورتی که احتمالا اون الان
سرش با یه دختر دیگه گرمه با

این فکر بغضم گرفت تحمل دیدن یکی دیگه
کنارش برام وحشتناک بود..
چند تا نفس عمیق کشیدم و زیر لب غریدم:
- دیگه حق نداری بهش فکر کنی اون تو رو
نخواست پس دیگه تمومش کن..
با افکاری در هم دنبال محافظا میرفتم و سعی
میکردم با نگاه کردن به قصر که
فوقالعاده زیبا هم بود خودم و سرگرم کنم بالاخره به
در بزرگی با نقش و نگار زیبایی
رسیدیم اون مردا هر کدوم یک سمت در ایستادن
و درو برام بازش کردن و دوباره
تعظیم کوچکی کردن ..
نمیدونم چرا ولی استرس گرفتم و دوباره حالت
تهوع بهم دست داد با پاهای لرزونی
وارد سالنی بزرگ و زیبا شدم پنجره هاش از کف تا

سقف بودو پرده هاش انگار از طلا
درست شده بودن اونقدر بزرگ و با عظمت بود که
ناخوداگاه اعتماد به نفسم کم
میشدو احساس پوچی بهم دست میداد..
صدای پدربزرگ من و از اون حال و هوای عجیب
بیرون اورد صداش توی سالن
میپیچید..- بیا پیش من دخترم قراره شخص
خاصی رو ببینی..
سرم و برگردوندم و نگاهش کردم روی صندلی
بزرگ و پوشیده از طلا و جواهری
نشسته بودو به صندلی کنارش اشاره میکرد همه
چیز اینجا غرق در تجملات بود و
من اصلا دوسش نداشتم..
با خودم گفتم کلبه ساده اما دنج حامی رو ترجیح
میدم با این فکر دوباره عصبی شدم

و اینبار حرصی نیشگون ریزی از رون پام گرفتم با خودم درگیر بودم که دوباره صدای پدربزرگم حواسمو پرت کرد..

- دخترم مادرت با فرارش کاری رو نیمه ول کرد حالا وظیفه توئه که باقیمونده راه رو بری و مردمتو از نابودی و فلاکت نجات بدی خواهش میکنم مثل روشنا خودخواه نباش به سرزمین رنگین کمان فکر کن یادت بیاد که به چه جهنمی تبدیل شده به این فکر کن که تو میتونی از تبدیل شدن سرزمینای دیگه به چنین جایی جلوگیری کنی..

قلبم تند میزد تهوعم بیشتر شده بود از حرفای پدر بزرگ هم سردرمیاوردم هم نه ترجیح میدادم خوش بین باشم اما تقریبا همه چی

واضح بود پدر بزرگ با صدای
بلندی گفت:
- بیا تو..سرم چرخید سمت در بزرگ که دوباره باز
شدو مردی وارد شد پوستش تیره بودو
چهرش خشن نشونش میداد اما چیزی که
چهارستون بدنم و به لرزه انداخت
چشماش بود میتونستم به وضوح شرارت و
بدجنسی رو تو چشمای سیاهش ببینم
از لحظه ورودش چشمش روی من بود و طرز نگاه
کردنش ازارم میداد روبه روی ما
ایستادو سرش و به نشانه احترام برامون تکون
دادو پلیدانه نگاهم کردو چشمک
ارومی برام زد لرز بدی کردم اب دهنمو قورت دادم
و نا امید به پدربزرگ نگاه کردم..
امکان نداشت چنین چیزی از من بخواد پدربزرگ

نفس عمیقی کشیدو با صدای
گرفته ایی گفت:
- آرش شاهزاده تاریکیه اما برای اینکه به نور
وفاداره به پادشاهش پشت میکنه و
میاد به سرزمین ما تا سرنوشت نیمه تموم رو تموم
کنه .....البته به کمک تو
اب دهنمو به زحمت پایین دادم تا کمی از تهوعم
کم کنه با اینکه میدونستم اما بازم
پرسیدم شاید خیال داشتم معجزه ایی بشه..
- من چه کمکی میتونم بکنم..پدربزرگ چشماشو با
درد بست و پوزخند مزخرف رو صورت اون عوضی
رو ندید انگار
برای خودشم سخت بود که مستقیما به این
موضوع اشاره کنه اما من تا از زبونش
نمیشنیدم کورسویه امیدی برام باقی میموند..

- سرنوشت مادرت به تو رسیده باید با آرش همخواب بشی و فرزندی دنیا بیاری تا با خون اون اهریمن قدرتش به حد تعادل برسه..
بدنم یخ کرد و چشمام داغ شد چه تضاد غم انگیزی خواستم مخالفت کنم اما لحظه
ایی اون فریادها و ناله ها اون جهنم اومد جلوی چشمم و زبونم بند اومد قلبم انگار
دیگه نمیخواست بتپه چشمام سیاهی رفت و قبل اینکه بیفتم پدربزرگ من و گرفت
اما بعدش همه جا سیاه شدو دیگه هیچی نفهمیدم..
نفس عمیقی کشیدم و چشم از اب بازی دخترا گرفتم و وارد اتاق شدم دلم از همه
دنیا گرفته بودو احساس تنهایی شدیدی که داشتم داشت نابودم میکرد تقه کوچیکی

به در اتاقم خوردو دایه مهربونم اومد تو لبخند محوی اومد رو لبم اگه اونو نداشتم
حتما تا حالا خودم و از این زندگی پر از اجبار راحت کرده بودم..
دو هفته از اون روزی که از هوش رفتم میگزره پدربزرگ میگه باید هر چه سریعتر با
آرش راه بیام حتی چندباریم اونو فرستاده تو اتاقم اما من حتی نمیتونستم تو هوایی
که اون هست نفس بکشم..دستی به پشت گوشم و بعد شکمم کشیدم و از لمس دوبارش قلب مردم جون گرفت
چند روز پیش آرش خواست لمسم کنه و وقتی دستم و گرفت سوزش عجیبی رو
پشت گوشم حس کردم و بعد نور شدیدی به وجود اومد ..

اونجا بود که فهمیدم آرش نمیتونه نور و روشنایی رو تحمل کنه چون فریاد دردناکی
کشیدو سریع فرار کردو دیگه سراغم نیومد منم شوکه بودم اما خوشحالم بودم که
شرش از سرم کم شد..
یادم نمیره وقتی به دایه گفتم پشت گوشم و نگاه کن با دیدنش چه واکنشی نشون
داد هین بلندی کشیدو چند قدم عقب رفت از این حرکتش خودمم ترسیدم وقتی
ازش پرسیدم چیه تا چند لحظه تو شک بودو مدام زیر لب زمزمه میکرد..
- این امکان نداره...
کم کم داشتم از ترس میمردم که بالاخره به خودش اومدو با لکنت گفت:
- تو....تو....یه نشان پیوند داری چطور ممکنه..

از حرفش چیزی نفهمیدم و گنگ گفتم:
- نشان پیوند چیه من متوجه نمیشم..دایه دوباره نزدیکم شدو ناشیانه سرم و سمت خودش چرخوند تا دوباره به قول
خودش نشونم و ببینه که باعث شد گردنم درد بگیره و یه آخ ریز بگم وقتی خوب
نگاه کرد با بهت عقب رفت و روی صندلی کنار تختم وا رفت..
آب دهنمو با استرس قورت دادم و نالیدم..
- میگی چی شده یا میخوایی بکشیم..
اونجا بود که برای اولین بار عصبانیتشو دیدم به سمتم خیز برداشت و گوشم و گرفت
و پیچوند آخی گفتم که تقریبا فریاد زد..
- دختره ی بی فکر چرا تا الان چیزی بهم نگفتی انقدر برات غریبه بودم هاا؟

هم از فریادش هم از درد گوشم اشک تو چشمام جمع شدو بغضدار گفتم:
- قسم میخورم که نمیدونم چی میگی دایه من نمیدونم چه اتفاقی افتاده باور کن؟
دایه گوشمو که الان داغ شده بودو ول کردو با عصبانیت دوباره رو صندلی روبه روم
نشست و بهم تشر زد..- پس اون نشون پیوند چیه رو گردنت یعنی تو نبودی که رو درخت عشاق با یه نفر
اولین رابطه تو داشتی..؟
لبم و گزیدم حتی با یاداوریشم گر میگیرم اون لحظه ایی که دایه این و گفت دلم
میخواست یه جوری خودم و محو کنم از طرفی متعجب بودم که این قضیه رو از کجا
میدونه به من من افتادم که دایه دوباره سمتم خیز

برداشت از ترس اینکه بازم گوشمو
نپیچونه سریع تو خودم مچاله شدم و دستام و رو
گوشام گذاشتم..
مظلوم بهش نگاه کردم معلوم بود از این کارم
خندش گرفته اما جلوی خودش و گرفت
و با نگاهی به شکمم دوباره عصبی شد اما اینبار
صداشو پایین اورد انگار میترسید
کسی بشنوه..
- تو نه تنها باهاش رابطه داشتی بلکه ازش باردارم
هستی حالا میفهمم این همه
حالت تهوع و ضعف به خاطر چیه..
نفس عمیق دیگه ایی کشیدم و با یاداوریه حال
اون لحظه م دلم دوباره پیچ خورد
اونقدر شوک شدیدی بهم وارد شد که ایستادن
قلبم و خوب حس کردم بدنم شروع

کرد به لرزیدن و باعث شد تشنج بکنم بعد اون رو زیاد به خاطر ندارم اما میدونم که
مرگ و به چشمام دیدم..صدای شیون دایه رو گنگ میشنیدم اما فقط یک کلمه خیلی پر رنگ تو سرم میچرخید...بچه....بچه....
- اهایی دختر جون کجایی دوباره که غرق شدی؟
دوباره لبخندی به روش زدم و رفتم کنارش روی مبل پر تجمل و طلا و جواهری که
ازش متنفر بودم نشستم طبق معمول برام کلی خوراکی اورده بود از اون روزی که
دوتامون فهمیدیم باردارم خیلی بیشتر هوامو داره طبق عادتش تکه میوه ایی
برداشت و جلوی دهنم گذاشت ولی من تا حرف دلمو بهش نمیگفتم اروم نمیگرفتم و
تو این شرایط اصلا چیزی از گلوم پایین نمیرفت ..

دستش و رد کردم و نگاهم و دزدیدم با استرس
دستامو تو هم گره زدم و اروم گفتم:
- دایه....میشه....میشه یه کاری برام بکنی
سرم و بلند کردم و مظلوم نگاهش کردم باید
اینکارو میکردم باید آخرین تلاشم و
میکردم این بار نه برای خودم بلکه برای بچم..
دایه فهمید یه چیزیم هست با مهربونیه ذاتیش
گونم و نوازش کردو گفت:
- اره عزیزم تو جونمم بخوایی من بهت نه
نمیگم..تو چشمام اشک جمع شد و خودم و
انداختم تو بغلش پر از بغض لب زدم..
- باید ببینمش .....باید بهش بگم....برای آخرین بار
به عشقم فرصت بدم و اگه نشد
حداقلش اینه که دیگه خودخوری نمیکنم ولی حالا
فکرو خیال داره جونم و میگیره

لطفا....لطفا دایه کمکم کن
آروم آروم شروع کردم به گریه کردن این مدت کارم شده بود اشک ریختن و غصه
خوردن دایه موهامو نوازش کردو سرم و بوسید با آرامش گفت:
- باشه عزیزم.....میبرمت پیشش میدونم پاتوقشون کجاست میسپرم وقتی دیدنش خبرمون کنن که مخفیانه بریم دیدنش حالام اروم باش و مثل یه دختر خوب غذات و بخور..
کمی آروم گرفتم دیروز به دایه گفتم که حامی پدر بچهمه و بهش گفتم که اون محافظم بوده با شنیدن حرفم دایه به فکر فرو رفت و زیر لب با خودش حرف میزد که من چند کلمه شو شنیدم..

عجیبه.....سرنوشت تکرار شده...پیشگویی
باستانیانتظار داشتم مثل بقیه محافظا رو بی ارزش
بدونه و باهام مخالفت کنه اما برعکس از
لحظه ایی که حقیقت و فهمید برق عجیبی تو
چشماش شکل گرفت و خیلی محکم
پشتم ایستاد
]۲۰/۰۲/۱۸ ۱۱:۲۳[.محافظ من
حامی
نمیدونم چندمین جام بود که سر میکشیدم اما برام
مهم نبود تنها با نوشیدن
میتونستم حال داغونم و خوب کنم دلم میخواست
فراموشش کنم اما مگه میشد
چشمام هرجارو که نگاه میکرد اون و میدید..
حتی وقتی میبستمشونم پشت پلکام اون چهره
معصوم و مظلومش نقش میبست

نگاهم و دور اطرافم چرخوندم یه بار کثیف و تاریک
با صدای بلند موزیک که گاهی
صدای خنده پر از شهوت زنای هرزهشو که با عشوه
تو بغل محافظا وول میخوردن
شنیده میشد..
حتی این صدای بلندم کمکی بهم نمیکرد مدام
صدای نونا تو سرم میپیچید که
آخرین لحظه بهم گفت دوست دارم و من اون و با
بی رحمی تمام از خودم روندم..
با یاداوریه رفتاری که باهاش کردم و حالی که
بهش دست داد فکم منقبض شدو
دستم روی میز بار مشت شد با سرم به زنه تقریبا
لخت روبه روم علامت دادم که
جامم رو پر کنه..با لبخند عشوه گری پرش کردو
بدون نگاه کردن بهش دوباره یک نفس جامو سر

کشیدم کم کم احساس سرگیجه میکردم و گاهی چشمام دو تایی میدید..
تو حال خودم بودم که دستی روی شونم نشست با بی حالی برگشتم سمتش یه
پیرزن بود که یه شنل بلند پوشیده بودو کلاهشو سرش گذاشته بود انگار میخواست
خودش و از دیگران مخفی کنه..
کمی نزدیکم شدو از بوی مشروبی که خورده بودم صورتش جم شد به خاطر صدای
بلند موزیک دم گوشم فریاد زد..
- با من بیا..
بعد بدون اینکه نگاهم کنه رفت ابروم و با تعجب بالا انداختم اگه در هر موقعیت دیگه
ایی بود نادیده میگرفتمش این روزا زنای زیادی سعی کرده بودن من و داشته باشن

اما این پیرزن دیگه خیلی عجیب بود..
سست از جام بلند شدم و دنبالش رفتم از بار بیرون نرفت داشت میرفت تو یکی از
اتاق هایی که فاحشه های بار بعد از تور کردن مشتری اونو میبرن اونجا..از فکر اینکه این پیرزن چنین چیزی میخواد چشمام گشاد شد اما نمیدونم چرا با این
حال دنبالش میرفتم برای لحظه ایی حواسم پرت شدو نفهمیدم که تو کدوم یکی از
اتاقها رفت بدون فکر اولین دری که به چشمم خوردو باز کردم
صدای فریاد خمار و خشدار مرد کمی هواس پرتمو سر جاش اورد..
- هی عوضی مگه نمیبینی مشغولیم..
دوتا از جنهای ماده با بدن اون مرد حسابی

مشغول بودن یکی روش بودو حسابی در
خال تکون خوردن یکی دیگه ام در حال لیسیدن
تمام تن مرد چهرم از دیدنشون تو
هم رفت..
دوباره دستی روی شونم نشست و سریع در اون
اتاق و بست و قبل اینکه چیزی بگم
هولم داد داخل اتاق کناری کمی تلو تلو خوردم اما
تعادلم و حفظ کردم..
اخم کردم و زیر لب غر زدم..
- نوشیدنیه لعنتی..به خاطر زیاده روی که تو
نوشیدن کرده بودم احساساتم خیلی بی سباط شده
بودو
کنترلی روش نداشتم بدون اینکه داخل اتاق و نگاه
کنم به سمت پیرزن برگشتم و
غریدم..

- چی میخوایی زنیکه..
]۲۰/۰۲/۱۸ ۱۱:۲۴[.محافظ من
پیرزن عصبی بهم نگاه کردو گفت:
- درست صحبت کن بچه من هم سن مادربزرگتم..
درست نمیتونستم سرپا بایستم با انگشت شصت و اشارم چشمامو مالیدم تا تاری
لعنتیش برطرف شه پیرزن سری به نشانه تأسف برام تکون دادو به پشت سرم نگاه
کردو غر زد..
- عاشق چیه این غوله مست شدی؟
تعجب کردم با کی داشت حرف میزد تلو خوران برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم
یه زن شنل پوش دیگه اما این یکی سرشو پایین انداخته بودو کلاهش جلوی دیدن
صورتش و گرفته بود..چشمام و ریز کردم و سعی

کردم صورتش و ببینم اما فایده ایی نداشت دوباره صدای
پیرزن و شنیدم..
- بیرون در منتظرم یادت باشه زیاد وقت نداریم..
داشت با اون زن حرف میزد؟؟دوباره صداش بلند شد اما اینبار مطمئنن مخاطبش من
بودم..
- هی غول گنده اگه آسیبی بهش برسونی خودم حسابتو میرسم..
برگشتم سمت پیرزن و با دهن باز و ابروهای بالا رفته نگاهش کردم چی داشت
میگفت اینجا چه خبره نمیدونم به خاطر مستی بود که گیج بودم یا واقعا حرکاتشون
گیج کننده بود..
پیرزن از اتاق خارج شدو درو به هم کوبید نفسم و

محکم بیرون دادم خواستم برگردم
سمت اون یکی که با شنیدن صداش سرجام
خشکم زد.....این صدا..
- حامی..
این صدا صدای اون بود امکان نداره اون اینجا
نیست احتمالا این بار تو نوشیدن زیاده
روی کردم- می خواستم چیزی بهت بگم..
شوکه برگشتم سمتش خودشه....نوناست کلاهشو
برداشته بود با دلتنگی عجیبی
نگاهش کردم چرا انقدر لاغر شده اروم به سمتش
رفتم بدون اینکه توجه کنم چرا
انقدر مضطرب و رنگ پریدست روبه روش ایستادم
و بدون معطلی محکم و حریص
کشیدمش سمت خودم و دیوانه وار شروع کردم به
بوسیدنش ..

اره این زندگیه این خود ارامشمه نفس کم آورده
بود اما من هنوز سیر نشده بودم
دستم و به گودیه کمرش رسوندم و محکم به خودم
فشارش دادم ناله کوچیکی کرد
که باعث شد دیوونه تر بشم..
لب پایینش و محکم مکیدم و گاز گرفتم بازوم و
چنگ زدو چهرش تو هم رفت
بالاخره راضی شدم ولش کنم با اکراه ازش جدا
شدم اما هنوز تو آغوشم بودو امکان
نداشت که ولش کنم تو این مدت به اندازه کافی
زجر کشیدم بدون اون..
به چشمای خوشگلش که حالا پر از اشک شده بود
نگاه کردم پیشونیم و به پیشونیش
چسپوندم و خواستم بهش بگم که میخوامش که
لعنت به هرچی پیشگویه مشروب

منطقم و ازم گرفته بودو جسارت و خودخواهیم و بیشتر کرده بود..
اما اون زودتر به حرف اومدو با صدای لرزونی گفت:- حامی..
چشمام و بستم و تن صداشو بلعیدم با صدای خماری گفتم:
- جان حامی..
من من کنان گفت:
- باید یه چیزی. بهت بگم..
صداش ترسیده و پر از تردید بود اخمام رفت تو هم نکنه اتفاقی افتاده شاید اون
آرش عوضی اذیتش کرده با این فکر فکم منقبض شد اگه کاری کرده باشه خون سیاه
و کثیفش و میریزم..
بازوش و گرفتم و فشارشون دادم از بین دندونام

غریدم..
- چی شده اون عوضی کاری کرده؟...اذیتت کرده؟از فکر اینکه نونا رو لمس کرده باشه به جنون رسیدم محکم بازوهاشو تکون دادم و
تقریبا فریاد زدم ..
- حرف میزنی یا نه..؟
از جاش پریدو تند گفت:
- من حامله ام..
گوشام سوت کشید نفسم بند اومد خون تو رگام یخ بست دستم از دور بازوهاش شل
شدو کنار پام افتاد این امکان نداره .....مگه چند وقت کنار هم بودن .....یعنی همینکه
از پیشم رفته با اون حرومزاده خوابیده؟..
صداش تو سرم تکرار میشد من حامله ام.....حامله....حامله

سرم و محکم بین دستام گرفتم و فشارش دادم
عصبی خندیدم اول آروم بعد کم کم
بلندو بلندتر صدای لرزون و ارومشو شنیدم که
اسمم رو با بغض میگفت ناگهان به
سمتش حمله کردم و کشیده محکمی تو صورتش
زدم جیغ خفه ایی کشیدو رو زمین
افتاد داشتم میسوختم از این همه وقاحت و
هرزگیش..
فریاد زدم..- کثافت هرزه.....اومدی اینجا که چی
بشه .....خبر باردارینو از اون حرومزاده بهم
بدی؟اره؟
چهرش ناباورو رنگ پریده بود از حامی همیشه
مهربون و احمق توقع نداشت که
اینطور طوفانی بشه پوزخند تلخ و دردناکی زدم نه
به اون بلکه به خودم با صدای

خشداری گفتم:
- توام مثل مادرتی توله اون شیطان تو شکمته اما اومدی اینجا که با من فرار کنی
درسته؟ اما یه چیزیو فراموش کردی اگه تو مثل مادرت یه خیانت کاری من مثل
فرهاد محافظ مادرت یه مجنون ابله نیستم..
داشت میلرزید و تو چشماش شعله خشم و نفرت بود انگار دوباره پوزخند زدم حداقل
تو نفرت به هم حسامون یکیه خم شدم سمتش و بازوش و چنگ زدم همش صدای
دوست دارم گفتنش تو گوشم میپیچیدو من و بیشتر منزجر میکرد..
از رو زمین بلندش کردم و به سمت در پرتش کردم به سختی تعادلشو حفظ کرد تا
زمین نخوره دوباره فریاد زدم..

- گمشو برو پیش همون عوضی که این توله رو ازش داری توام از جنس اونایی اوه نه
تو بدتری تو نصفت از اون پریهای از خود راضیه و نصف دیگت یه اهریمنه سیاه و
کثیف..به وضوح صدای شکستن قلبش و شنیدم
قسم میخورم که شنیدم و برای لحظه ایی
دلم لرزید اما قبل اینکه دوباره تبدیل به یه احمق عاشق
]۲۰/۰۲/۱۸ ۱۱:۲۵[.محافظ من
بشم رومو ازش گرفتم و غریدم..
- گمشو از اینجا..
صدای باز شدن در اومدو همراهش چشمای من بسته شد دلم مرگ میخواست نه این
انصاف نیست در با صدا بسته شد و صدای قدم های محکمی که به سمتم میومد رو

شنیدم..
دست به شدت داغش رو بازوم نشست و منو به سمت خودش برگردوند اب دهنشو
قورت دادو کاملا معلوم بود که سعی داره جلوی صد اشکاشو بگیره با صدای گرفته و
سردی گفت:
- این هرزه میخواد یه چیزی نشونت بده پس خوب چشماتو باز کن..
اخمام تو هم رفت درسته منم بهش این لقبو دادم اما شنیدنش از دهن خودش اصلا
برام خوشایند نبود منه احمق هنوزم روش تعصب دارم..موهاشو تو دستش گرفت و روی یه طرف شونش انداخت با انگشتش جایی نزدیکیه
لاله گوشش رو بهم نشون داد مردد خم شدم تا ببینم منظورش از اینکارا چیه اما با

چیزی که دیدم روح از تنم رفت و بعد انگار با
سرعت نور و از فاصله زیادی دوباره
برگشت تو تنم و من به وضوح ضربه محکمش و
حس کردم..
قلبم اونقدر تند میزد که هر لحظه منتظر منفجر
شدنش بودم دست لرزونم و به سمت
گردنش بردم که ازم فاصله گرفت .....من چیکار
مردم..
عقب عقب به سمت در رفت و لرزون گفت:
- اره درست میگی این توله ایی که میگی مال تو
نیست و من مثل مادرم یه هرزه
خیانت کارم اما تو زرنگی و تو دامم نیفتادی پس
من میرم برای همیشه..
من چیکار کردم..
رفت .....رفت و منه احمق اونقدر تو شک بودم که

حتی نتونستم دستی که رو هوا
خشک شده بودو پایین بیارم اون نشان ، نشان
مخصوص من بود با این تفاوت که
درخت عشاق دور قلبش پیچکی شبیه حلقه کشیده
بود و مهمترش اینکه یه نگین
کوچیک هم از حلقه اویزون بود که تو دنیای ما
زوجهایی که از درخت عشاق نشونه
دریافت میکنن موقع بچه دار شدن این نگین
تشکیل میشه و برای همیشه هم
میمونه..]۲۱/۰۲/۱۸ ۱۲:۳۱[.محافظ من
با صدای قهقهه بلندو کریح زنی به خودم اومدم به
سرعت به سمت بیرون بار دوئیدم
و هر کی که جلوم بودو به سمتی پرت یا هول
میدادم از در بار بیرون زدم و آشفته
اطراف و نگاه کردم..

نبود .....رفته.....لعنتی معلومه که میره با اون
چرندیاتی که بهش گفتم موهام و چنان
چنگ گرفتم که کنده شدن دسته ایی از ریشه رو
حس کردم..
یاد سیلی که بهش زدم افتادم فکم منقبض شدو
دندونام به هم سابیده شد با همون
دست لعنتیم پشت سر هم به درختی که کنارم بود
مشت زدم ، انگار داشتم خودم و
تنبیه میکردم دستم حسابی خراشیده شده بودو
خون ازش روی زمین چکه میکرد..
با درموندگی پیشونیمو به درخت کوبیدم و سعی
کردم نفس کشیدنم و اروم کنم قلبم
از یاداوری چهره مظلوم و بغضدار نونا انگار هر
لحظه در حال له شدن بود زیر لب
زمزمه کردم..

- بچه.....بچه من
لبخند محوی رو لبم اومد اون بچه منه یعنی اینکه آرش حتی نتونسته بهش دست
بزنه ، لبخندم بزرگتر شد، دوباره اون نشان تو ذهنم نقش بست ، حالا حتی نور همنمیتونه کاری کنه
اون نشان ابدیه و به این معنیه که نونا برای همیشه ماله منه اما با
یاداوریه رفتار مزخرفم لبخندم رو لبام ماسید..
دندونام و به هم سابیدم و پیشونیمو چند بار محکم به درخت کوبیدم..
- احمق.....احمق.....احمق
چرخیدم و به درخت تکیه دادم و سر خوردم تا روی زمین وا رفتم ، من و میخشه؟
اصلا پادشاه از این موضوع خبر داره؟ اخمام تو هم رفت، نکنه وقتی خبردار بشن

بلایی سر خودش یا بچه بیارن ..
با این فکر خونم به جوش اومد و دستام مشت شد
میکشم کسی و که بخواد بلایی
سرش بیاره با جستی سریع از جام بلند شدم باید
بدزدمش و به قلمرو خودمون
ببرمش من یه بار ازش گذشتم و مرگ و تجربه
کردم دیگه این کارو نمیکنم..
سریع راه افتادم سمت خونه مستی حسابی از سرم
پریده بودو الان هوشیار بودم و
دلم فقط یک چیز تو این دنیا میخواست اونم
آرامش بود و این امکان نداشت مگه
اینکه نونا کنارم باشه..
به خونه که رسیدم چیز عجیبی دیدم مادرم داشت
با یک پیرزن حرف میزد به
سمتشون که رفتم متوجه شدم اون پیرزن یکی از

کوتوله های زمینیه..ابروهام از تعجب بالا پرید اونا موجودات فوقالعاده منزوی بودن و زیر زمین زندگی میکردن خیلی کم پیش میومد که از خونه شون بیرون بیان چه برسه به اینکه بخوان
با غیر هم نوع خودشون حرفم بزنن..
همینکه بهشون رسیدم نگاه ترسیده ایی بهم انداخت و با صدای لرزونی روبه مادرم گفت:
- شما نمیتونین....از سرنوشت فرار کنین..
مشکوک نگاهش کردم که عقب عقب رفت و ناگهان با کف پاش چندبار به زمین زد و حفره ایی ایجاد شدو به همون سرعت داخل اون حفره پریدو ناپدید شد..
با اخم به چهره رنگ پریده مادرم زول زدم اینجا چه خبر بود خواستم چیزی بگم که

مادرم با دستای سردو لرزون شتابزده دستم و گرفت و کشید داخل کلبه خودشو روی
مبل چوبیه کنار شومینه پرت کردو با دندونایی که به هم میخورد گفت:
- روشنش کن..
سردرنمیاوردم چی شده ولی حالش اونقدریم خوب نبود که فعلا چیزی ازش بپرسم
سریع چند تیکه چوب انداختم داخل شومینه و اتیش روشن کردم..میدونستم چیز مهمیه مادر هر موقع که اتفاق خاصی میفتاد یا خبر مهمی رو میشنید
اینطوری تو شوک میرفت کنارش نشستم و شونه هاشو بغل کردم و بدن لرزونشو به
خودم چسپوندم تا اروم شه..
]۲۲/۰۲/۱۸ ۱۶:۱۷[.محافظ من

کمی که گذشت لرزش بدنش کم شد از کنارش بلند شدم و روبه روش روی زمین
نشستم دستش و تو دستم گرفتم و تو چشماش نگاه کردم کمی نگاهم کردو بعد اه
عمیقی کشید چیزی نگفتم تا خودش بالاخره شروع کرد به صحبت کردن..
- اون پیرزنی که دیدی یک ساحره بود و همونطور که دیدی و میدونی یکی از کوتوله
های زیر زمینی بود ، اونا خیلی منزوین و به هیچ عنوان برای غیر هم نوع خودشون
کاری نمیکنن..
دستش و فشار دادم و کلافه گفتم:
- اینا رو میدونم مادر از همینم تعجب کردم اون زن با تو چیکار داشت..
مادرم به صورتم خیره شدو انگار که چیز

ناخوشایندی یادش اومده باشه تمام بدنش
لرز کوچیکی کرد با استرس به چشمام نگاه کردو
اروم گفت:- اون پیرزن حرفای عحیبی میزد گفت
که باید عروسم برگرده، گفت که دوران ظلم
و ستم داره سر میرسه، عجیبترش اینکه اون گفت
من به زودی نوه دار میشم و اون
سرنوشتمون رو تغییر میده..
با این حرفش لبخندی اومد رو لبام حق با نور بود
با گذشتن از نونا چیز بهتری نصیبم
شد اونم نونا و بچه ایی که از خونمه بود و البته
ازادیمون، مادرم که لبخند روی
صورتم رو دید مشکوک پرسید..
- تو کی به من نوه دادی که خودم خبر ندارم؟..
با این حرفش لب بالامو کشیدم زیر دندونم و سرم
و انداختم پایین دستی روی گردنم

کشیدم و سریع از کنارش بلند شدم صدای خنده مادرم و شنیدم اما به روی خودم
نیاوردم عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و با صدای ارومی گفتم:
- باید اول با پدر بعد با شورا مشورت کنم این موضوع کم اهمیتی نیست که بخوام
تنهایی از پسش بر بیام اما اول باید نونا رو برگردونم..
خواستم از در بیرون برم که مادرم سریع مچ دستم و گرفت و کیسه ایی رو دستم داد
سوالی نگاهش کردم که با چشمای نگران گفت:-
اون زن این و بهم داد خاک مقدسه که روش ورد محافظ هم خونده شده وقتی که
تو نونا رو برگردونی هم اهریمن هم پادشاه هردو میان دنبالش این خاک رو

چهارگوشه قلمروئه ما بریز ساحره گفت از ورود هر موجودی که بخواد با نیت بدی یا
بدون اجازه وارد جنگل بشه جلوگیری میکنه..
کیسه رو تو مشتم فشردم و خم شدم چشمای نگران مادرو بوسیدم و همونجا لب
زدم..
- ما خیلی وقت پیش باید جلوی ظلم و ستم احالی شهر سپیدو اهریمن و علیه
خودمون میگرفتیم نونا فقط انگیزه شد برامون..
سریع رفتم سراغ اسبم که داخل اسطبل بود
سوارش که شدم دستی به گردنش
کشیدم و همزمان به بالا نگاه کردم خورشید تقریبا وسط آسمون بودو باید عجله
میکردم لگدی به اسبم زدم و به سمت تمام زندگیم تاختم..

در طول مسیر به این فکر میکردم که چطور از دل نونا دربیارم و چطور راضیش کنم
که باهام بیاد
[۲۲/۰۲/۱۸ ۱۸:۲۶] .محافظ من
نوناکمی از جام اب انگوری که دایه به زور دستم داده بود خوردم هنوزم گاهی سکسکه
ایی میزدم اونقدر گریه کرده بودم که نفسم تنگ شده بودو به سکسکه افتاده بودم
قلبم تیر میکشیدو سوزشش بیشتر از سوزش گونم بود..
دوباره بغضم گرفت و دست لرزونم و روی گونم کشیدم کمی ورم کرده بودو قرمز شده
بود دایه که حسابی عصبانی بود با دیدن چشمای آماده باریدنم بهم تشر زد..
- گریه نمیکنیا....اگه گریه کنی من میدونم و تو

پر از حرص زد روی دستش و گفت:
- نزاشتی.....نزاشتی همون موقع برم ادبش کنم
پسره ی احمق از همون برخورد
اولش ازش خوشم نیومد تو چطور عاشق همچین
غولی شدی.....هیکل نبود که تنه
درخت بود..
همینطور داشت زیر لب غر میزدو به حامی بدوبیراه
میگفت با اون حال بدم خندم
گرفت و با صدایی که به خاطر گریه زیاد گرفته بود
گفتم:
- دایه چیکار به هیکلش داری آخه..
نگاه بدی بهم انداخت و با صدای بلندی گفت:-
نکنه با اون همه چرندیاتی که بارت کرد بازم دلت
پیشش گیره ها؟
با این حرفش لبخندم رو لبم ماسیدو دوباره

چشمام سوخت چونم لرزیدو دوباره
اشکام راه افتاد با گریه گفتم:
- دیدی دایه.....دیدی باهام چیکار کرد.....دیدی
چیا بهم گفت.....دیدی زد تو
گوشم...
دایه با چشمای خیس سرم و بغل کردو دوباره هق
زدم و با صدای بلندتری زدم زیر
گریه بریده بریده گفتم:
- به بچمون میگفت توله آرش....میگفت منم مثل
مادرم یه.....یه..
نمیتونستم چیزی رو که گفته بود رو حتی به ذهنم
بیارم چه برسه به زبونم دایه سرمو
بیشتر تو آغوشش فشردو با لحن عصبی همراه با
گریه گفت:
- می دونم دردت به جونم....میدونم خودم

حسابشو میرسم....خودم ادمش میکنم..سعی کردم
نفسای عمیق بکشم تا دوباره حالم بدنشه دایه به
زور بلندم کردو من و به
اتاق حمام برد خبری از دوش یا وان نبود اما حوض
بزرگی درست شده از سنگای
سفید با رگه های طوسی و طلایی وجود داشت که
لبالب بود از اب گرم و گلبرگ های
گلهای رنگارنگ..
آب رو با عصاره انواع گلهای دارویی معطر کرده
بودند بی اراده نفس عمیقی کشیدم
که باعث شد کمی از آشوب درونم کم بشه..
دایه کمک کرد لباسام رو دربیارم و وارد اب بشم
بهش گفتم دلم میخواد چند ساعتی
تو آب بمونم و اونم که میدونست چقدر اینجا رو
دوست دارم قبول کرد..

- پس من دو ساعت دیگه یه سینی خوراکی برات میارم و توام باید همه رو بخوری..
و بدون اینکه بهم فرصت اعتراضی بده از حمام بیرون رفت نفسم و اه مانند بیرون
دادم و به تراس بزرگ روبه روم چشم دوختم بازم رفتار امروز حامی یادم اومدو بازم
چشمام سوخت..
به خودم پوزخند زدم چقدر احمقانه تصور میکردم که بعد شنیدن خبر بارداریم
خوشحال میشه و تو خیالات مزخرفم فکر میکردم بغلم میکنه، میبوستم و بعد منو با
خودش میبره به اون کلبه دوست داشتنیش..دستم و روی گونم کشیدم دوباره بغضم شکست و اینبار که دایه نبود تا بهم تشر بزنه
که بس کنم با خیال راحت اشکام و به آب دادم..

]۰۱:۱۵ ۲۴/۰۲/۱۸[.محافظ من
زیر لحاف نرمم کز کردم و خودم و به خواب زدم تا از دست غر غرای دایه نجات پیدا
کنم قبل اینکه دایه با یه سینی پر از خوراکی بیاد سراغم سریع از آب بیرون اومده
بودم و بدون اینکه لباس بپوشم رفته بودم داخل تخت..
وقتی اومدو دید که خوابیدم کمی زیر لب غر زدو بعد با گذاشتن سینی روی میز
طلاکوب کنار تختم خیلی اروم و بی سروصدا از اتاقم خارج شد احساس ضعف
میکردم اما حتی فکر به غذا هم حالم و بد میکرد چه برسه به اینکه بخوام بخورمش..
شب از نیمه گذشته بود و من همچنان بیدار بودم اونقدر دلم گرفته بود که حتی گریه

های فراوونمم کمکی به خوب شدن حالم نکرد..
تو حال خودم بودم که صدای گرومپی رو از سمت
تراس بزرگ اتاقم شنیدم روی
تختم نیمخیز شدم و با ترس به سمت صدا نگاه
کردم اما هوا تاریک بودو چیزی دیده
نمی شد..
فکر کردم از ضعف زیاد خیالاتی شدم خواستم
دوباره دراز بکشم که با دیدن سایه
بزرگی که داشت وارد اتاق میشد روح از تنم رفت، از
ترس خشکم زد سایه هر لحظهنزدیکتر میشدو
نفس من هر لحظه تنگتر فکم قفل شده بودو حتی
نمیتونستم ناله
کوچیکی بکنم چه برسه به فریاد برای کمک
خواستن..
تمام فکرم کشیده شد سمت اون موجودات

وحشتناک و پلید سریع سرمو سمت
سنگم که روی میز کنار تختم بود چرخوندم و با
ندیدن هیچ نوری کمی خیالم راحت
شد..
اما بازم در اینکه یکی مخفیانه اومده تو اتاقم
چیزی رو تغییر نمیداد تنها راهی که به
شدت هم بچهگانه بود به ذهنم رسید اونم این بود
که زیر لحاف خودمو مخفی کنم ،
سریع لحاف بزرگ تخت رو کشیدم رو سرم و به
حالت جنین وار تو خودم جمع شدم
از ترس میلرزیدم و هر لحظه منتظر بودم اون
موجود بپره رومو خفم کنه..
حظورش و درست کنار تخت حس کردم و همزمان
نفسم و حبس کردم حسابی عرق
کرده بودم و نزدیک بود که از حال برم چشمام و

محکم بسته بودم که با شنیدن
صدای بی نهایت آشنایی در عرض چند ثانیه تا
آخرین حد باز شد..
- منکه میدونم بیداری جوجه کوچولو..
ناباور از زیر لحاف اومدم بیرون و بهش زول زدم
باورم نمیشه که اومده اینجا اونم این
موقع شب با حالت خاصی نگام کردو با صدای
خماری آروم لب زد..- خوبی خوشگله؟
]۲۴/۰۲/۱۸ ۱۹:۱۷[.محافظ من
دوباره بغض کردم دلم میخواست سرش فریاد بزنم
و تا میتونم بزنمش دلم میخواست
جوری که اون تحقیرم کرد منم تحقیرش کنم اما
انگار قلب شکستم با دیدنش دوباره
شکسته بودو من از شدت درد نمیتونستم تکون
بخورم..

تنها کاری که کردم این بود که لحاف و محکم تو
مشتام روی سینم بگیرم ، جشمای
لعنتیم بدون اجازه من شروع کردن به باریدن
حامی مردد بهم نزدیک شدو من من
کنان و آروم گفت:
- نونا....من....خب....نمیدونستم...من...مست
بودم و حالم دست خودم نبود..
ناخوداگاه پوزخندی زدم ، الان اومده که چی بگه با
این حرفا میخواد عذاب وجدان
شو کم کنه؟ تمام چرندیاتی که بارم کرد مثل سیل
به ذهنم هجوم
آوردن...هرزه...مادر خیانت کارت...توله تو
شکمت... از سکوتم چیز دیگه ایی برداشت
کردو دستش و آروم به سمت گونم آورد تا نوازشم
کنه..

سریع به خودم اومدم و به حالت چندش خودم و عقب کشیدم با این کارم بهت زده
شدو چشماش غمگین و پشیمون شدن اما دیگه برام مهم نبود ، با صدای سردی
گفتم:- اومدی اینجا که چی بشه که عذاب وجدانت و کم کنی؟ باشه قبول تو مست بودی
فهمیدم حالا میتونی بری قبل اینکه نگهبانا رو خبر کنم..
لب بالاش و گاز گرفت و چند لحظه چشماش و بست نفسش و محکم بیرون دادو بعد
با عجز نگام کرد پشیمون گفت:
- من....معذرت میخوام نباید اون مزخرفات و بهت میگفتم
گریم شدیدتر شد نه کافی نبود این پشیمونی و این عذر خواهی اصلا برای ترمیم

قلب تیکه تیکه شدم کافی نبود با دیدنم که گریم بیشتر شده موهای پشت گردنش و
محکم چنگ زدو بعد سمتم اومد تا بغلم کنه دوباره خودمو عقب کشیدم که اینبار
عصبی شدو غرید:
- گریه نکن..
دوباره سکسکم گرفته بودو نفسم به زور بالا میومد حامی با دیدن وضعیتم هول شدو
دوروبرش و نگاه کرد جامی که دایه پر از اب کرده بود رو سریع برداشت و کنارم
نشست منو کشید تو بغلش و جام جلوی دهنم نگه داشت و هول کرده گفت:
- اروم باش عزیزم....بیا یکم از این اب بخور..کمی آب خوردم که باعث شد نفسم سرجاش بیاد شروع کرد به نوازش کمرم و نگران

نگام میکرد یکم که بهتر شدم خودم و از بغلش بیرون کشیدم و با حالت انزجار گفتم:
- دیگه به من دست نزن..
دستاش مشت شدن انگار از اینکه پسش میزدم و ازش دوری میکردم به شدت
عصبی میشد تو دلم بدجنس پوزخند زدم پس اقای خودشیفته نقطه ضعفشون اینه
از لای دندونای چفت شدش غرید..
- بلندشو لباستو بپوش زیاد وقت نداریم باید بریم..
یکی از ابروهام و به حالت مسخره کردنش بالا دادم و با لحن سردی گفتم:
- ببخشید کجا اونوقت..
کلافه دستی به صورتش کشیدو با صدای آرومی گفت:
- نمیتونی اینجا بمونی دیر یا زود میفهمن بارداری

و ارشم میگه که بچه اون نیست
باید بیایی پیش من اونجا برات امنه ..پوزخند صدا داری زدم و تلخ گفتم:
- هه....چی شد تا چند ساعت پیش که این بچه نبودو توله بود و درضمن به گفته
خودت این توله منه هرزه و آرش حرومزادست..
با شنیدن جمله آخرم دیگه کنترلش رو از دست دادو به سمتم خیز برداشت چونم و
محکم بین دستش گرفت و با صورتی سرخ شده و رگ گردنی بادکرده غرید..
- یه باردیگه.....نونا فقط یه بار دیگه اون مزخرفات و از دهنت بشنوم بیخیال
شرایطت میشم و بلایی سرت میارم تا چند روز نتونی رو پاهات وایستی حالیت شد؟
چنان محکم و جدی گفت که از ترس لال شدم از

خشم نفس نفس میزدو نفسای
داغش به گونه هام میخورد چند لحظه خیره نگاهم
کرد و ناگهان به سمت لبام حمله
ور شد مک محکمی زدو بعد چنان گازی گرفت که
نزدیک بود جیغ بکشم..
]۱۹:۵۵ ۲۴/۰۲/۱۸[.محافظ من
با خشم سرش و عقب کشیدو با لحن دستوری
گفت:
- تا پنج دقیقه دیگه لباس پوشیدی و آماده کنارمی
وگرنه همینجوری لخت
میندازمت روی کولم و با خودم میبرمتنمیدونستم
انقدر به آرش حساسیت نشون میده از ترس اینکه
یه وقت تهدیدشو
عملی بکنه سریع با ملحفه دورم بلند شدم و به
سمت اتاق لباسام دویدم یه پیراهن

دوبنده به رنگ آبی اسمونی که بلندیش تا روی
زانوم بود رو پوشیدم چشمم به ژاکت
پنبه ایی سفید رنگی افتاد اونو هم پوشیدم تا
لختی شونه هام رو بگیره..
کفش تخت مشکی که حدس میزدم از چرم
حیوونی شبیه گاو درست شده رو پام
کردم خواستم از اتاق برم بیرون که با چیزی که
یادم اومد دلم میخواست بزنم زیر
گریه
فراموش کرده بودم لباس زیر بپوشم با عجز گوشه
لبمو گزیدم و مستأصل وسط اتاق
ایستادم که با صدای خشمگین حامی که صدام
میکرد از جام پریدم و بیخیال لباس
شدم و به سمت بیرون دویدم
فکر نمیکردم با اوردنه اسم آرش انقدر عصبی بشه

اما من هم کوتاه نمیومدم اون با
حرفایی که بهم زد بی رحمانه قلبمو شکست ولی
الان با این عصبانیتش عقل حکم
میکنه که فعلا به حرفش گوش کنم..
بدون اینکه نگاش کنم کنارش ایستادم و با
یاداوریه دایه و اینکه چه حالی میشه از
یهویی غیب شدنم بدون اینکه حتی نیم نگاهی
بهش بندازم بدون حس گفتم:
- دایه هم باید باهام بیاد اون تنها کسیه که دارم
..با این حرفم صدای ساییده شدن دندوناش بهم
رو واضح شنیدم معلومه حسابی بهش
برخورده اما برام مهم نیست بعد چند لحظه سکوت
با صدای دورگه ایی گفت:
- باشه اول باید تو رو ببرم بعد یکی و میفرستم
دنبال دایت..

بی اختیار خندم گرفت دایت رو چنان غلیظ و با غیظ گفت که دلم میخواست بلند
قهقه بزنم..
]۰۸:۳۰ ۲۵/۰۲/۱۸[.محافظ من
با حرص مچ دستم و گرفت و من و برد سمت تراس بزرگ اتاقم کمی اطراف و بررسی
کرد تا یه وقت کسی نباشه بعد همونجور اخمالود اومد سمتم و با صدتی ارومی گفت:
- باید از اینجا بریم پایین روی دوشم سوار شو محکم منو بگیر..
نمیخواستم دوباره بدنامون با هم تماس داشته باشن یه صدایی ته دلم زمزمه کرد
حداقل نه به این زودی یه قدم عقب رفتم و گفتم:
- خودم میتونم بیام نیتزی به کمک تو ندارم..و
بدون نگاه کردن به چهره طوفانیش رفتم لبه تراس

و خم شدم تا بهترین نقطه رو
برای پایین رفتم پیدا کنم وقتی کوچیک بودم چون
هیچ دوستی نداشتم بهترین
سرگرمیم این بود که از درخت یا دیواری بالا میرفتم
تا به لونه پرنده ها برسم و جوجه
هاشون رو تماشا کنم..
جای مناسب رو پیدا کردم همینکه خواستم پا مو
بلند کنم و لبه تراس بزارم دستم
کشیده شدو حامی عصبانی جلوم ایستاد به خطر
نگهبانا صداش و بلند نمیکرد اما
همین زمزمه اش هم عجیب ترسناک بود عصبی
غرید..
- نونا صبر من حدی داره و باید بدونی که تو این
لحظه در حال تموم شدنه کاریو که
گفتم میکنی شیر فهم شد؟

اخمام حسابی تو هم بود و به خاطر گریه های زیادم و اینکه چیزیم نخورده بودم
احساس ضعف میکردم و واقعا توان بحث کردن باهاشو نداشتم..
بدون حرف دیگه ایی پشتش و بهم کرد و بهم کمک کرد که رو پشتش سوار شم
دستم و که دور گردنش حلقه کردم نفس عمیقی کشید سرش و چرخوند به یک
سمت و بازومو بوسید..
از این حرکتش ته دلم خالی شدو قلبم شروع کرد به تند زدن دستام و مشت کردم تا
عکس العمی نشون ندم اروم رفت لبه تراس و با گرفتن شاخ و برگ پیچک بزرگی کهاز ستونی بالا اومده بود خیلی با احتیاط پایین اومد به زمین که رسیدیم دستم و

گرفت و دنبال خودش میکشید..
استرس گرفته بودم و ضربان قلبم دوباره بالا رفته بود اما این دفعه از ترس بود ،
حامی همش اطرافش و چک میکرد تا یه وقت کسی سر نرسه..
بعد نیم ساعت راه رفتن تو کوچه پس کوچه های شهر به فضای بازی که پر بود از دارو
درخت رسیدیم مثل پارک بود انگار، حامی دوباره سرکی به اطراف کشیدو با ندیدن
هیچ کس خیالش راحت شد و به سمت درختی رفت..
این شهر شبا به طرز عجیبی ساکت و خلوت میشد
حامی پایه درخت نشست و با
دستش روی زمین دنبال چیزی میگشت با تعجب بهش نگاه میکردم که جلوی

چشمای گشاد شدم دریچه ایی رو باز کرد و سریع به سمتم اومد ..
با عجله اول من و هول داد داخل بعد خودش وارد شدو برای چند ثانیه تاریکیه مطلق
بود قبل اینکه بخوام از ترس خودم و به حامی بچسپونم درست بیرون شهر و کنار
دیوار بزرگش ظاهر شدیم..
هر چه قدر سعی میکردم شگفت زده نشم و یه جورایی به این چیزای عجیب عادت
کنم بازم نمیشد حامی رفت سراغ اون موجودش که شبیه اسب بود اما با این تفاوت
که شش تا پا داشت و خیلی بزرگتر بود..از افسارش گرفت و اوردش کنارم و قبل اینکه به خودم بیام دست انداخت دور کمرم
و مثل ور کاه بلندم کردو روی اسب گذاشت

خودشم با یه جست سریع پشتم نشست
و با ضربه پاش به شکم اسب انگار که کوکش کردن
با چنان سرعتی شروع به تاختن
کرد که هین بلندی کشیدم و خودم و محکم به
حامی چسپوندم..
حامی دستش و دور شکمم حلقه کردو دم گوشم
گفت:
- نترس....دیگه تموم شد
]۲۰:۲۲ ۲۷/۰۲/۱۸[.محافظ من
سرعتمون خیلی زیاد بود هوا تاریک بودو انگار ما
تنها موجودات زنده اون صحرای بی
آب و علف بودیم دست حامی هنوز روی شکمم بود
و با هربار نفس کشیدنش بازدمش
به گردنم میخورد کمی که گذشت حس کردم
دستش و به حالت نوازش روی شکمم

میکشه..
مورمورم شد ولی سعی کردم بی تفاوت باشم سرش و نزدیک گوشم اوردو همونطور
که خیلی ملایم شکمم رو فشار میداد و انگار یه جورایی داشت اون تو دنبال یه چیزی
میگشت با صدای دورگه ایی و با لحنی که انگار اشتیاق ازش فوران میکرد گفت:
- باورم نمیشه یه موجود کوچولو اینجا هست که از گوشت و خونه منه..و بعد بینیش و تو موهام فرو کردو نفس عمیق کشید و نوک بینیش و به پشت گردنم
مالید دوباره بغضم گرفت پس فقط برای بچش اومده بود دنبالم و منه احمق بازم
خیالبافی کردم و تو اعماق ذهنم اونجایی که هنوز به طرز احمقانه ایی حامی رو

دوست داره برای خودم رویا بافتم با دستای سردم
دست حامی رو که هنوز روی
شکمم در حال نوازشم بود گرفتم و با صدای بی
روحی گفتم:
- اره باورش سخته .....اما متاسفانه حقیقت داره و
ما مجبوریم که تا دنیا اومدنش
همدیگه رو تحمل کنیم..
حامی با این حرفم برای لحظه ایی خشک شد
صدای نفسای عصبیش رو میشنیدم
بعد چند لحظه از پشت دندونای کلید شدش
غرید..
- در موردش حرف میزنیم..
اونقدر دل مرده و ضعف کرده بودم که دیگه توان
حرف زدن نداشتم وگرنه بهش
میگفتم که صحبتی بین ما نمونده با تکونای اسب

بی حالتر شدم و کم کم چشمام
گرم شد و بعدش تو عالم بی خبری فرو رفتم..
احساس کردم چیز خیس و گرمی روی گردنمه ناله
ایی کردم و کمی جابه جا شدم تا
کمر دردناکم کمی اروم بگیره اما با صدای خمار
حامی سریع به خودم اومدم..- کی نونای گرم و
عاشق من برمیگرده..
صورتش داخل گودی گردنم بودو یه جورایی من لم
داده تو آغوشش خوابم برده بود
سریع صاف نشستم و ازش فاصله گرفتم به اطرافم
نگاه کردم و متوجه شدم که
درست روبه روی کلبه دوست داشتنیش هستیم
من واقعا اینجا رو دوست دارم..
بدون اینکه به روی خودم بیارم که صدای زمزمه
اش رو شنیدم خواستم از اون اسب

غول پیکر پایین بیام که متوجه شدم باید بپرم تا
به زمین برسم چون پاهام هردو به
یه سمت بود کمی پیاده شدن سخت بود..
حامی با یه جست پرید پایین و دستاش و سمتم
دراز کرد لبخند مهربونی زدو با لحن
آرومی گفت:
- بیا جوجه کوچولو..
منتظر بود که برم بغلش سرد نگاهش کردم و
ناخودآگاه پوزخند صداداری زدم
لبخندش محو شدو فکش منقبض شد بدون فکر
پریدم پایین که به سمتم خیز
برداشت و قبل اینکه پخش زمین بشم من و
گرفت..اونقدر ازش عصبانی بودم که به این فکر
نکردم که این اسب زیادی بزرگه و من به
تنهایی نمیتونم ازش پایین بیام حامی بازوهام و

محکم گرفت و با عصبانیت تو صورتم
توپید..
- هیچ معلوم هست داری چه غلطی میکنی؟ تو
بارداری نمیدونی این کارا برات ضرر
داره؟ اگه چیزیت میشد ؟
چشماش دو دو میزد چونم از بغض لرزید حس
میکردم هر لحظه در حال تحقیر
شدنم دستاش و که روی بازوم بود رو به شدت
پس زدم از این حرکتم جا خورد با
صدای لرزون . چشمای اشکی گفتم:
- چی شد حالا نگرانم شدی؟ حالا که فهمیدی این
بچه ماله توئه .... اون موقع که
زدی تو گوشم و پرتم کردی رو زمین ، مگه اون
موقع باردار نبودم؟..
صدام هر لحظه بالاتر میرفت و گریم شدیدتر میشد

با پشت دستم محکم اشکای
لعنتیم رو پاک کردم و چهره پریشونش و بهتر دیدم
هقی زدم و دوباره گفتم:
- یادم نبود من اون موقع یه هرزه خیانت کار مثل
مادرم بودم که توله آرش تو
شکمم بود ....ولی حالا فرق میکنه حالا بچه لعنتی
تو رو دارم پس هر چقدرم هرزه
باشم برات مهم نیست مهم اینه که بچت سالم دنیا
بیاد اااااررررررره؟چنان داد زدم که طعم خون رو
ته گلوم حس کردم حامی با رنگی پریده به سمتم
اومد و بدون توجه به تقلاهام من و محکم تو
بغلش گرفت و دم گوشم با صدای لرزونی
نالید..
- نگو لعنتی....نکن....اینجوری نکن نفسم....من
اشتباه کردم....منه احمق به تو که

مثل گل پاکی تهمت زدم هر چی بهم بگی حق
داری ولی اون جملات لعنتی رو به
خودت نسبت نده .....نده نونا به خودت قسم
دیوونه میشم..
تو بغلش هق میزدم و اون صورتم و میبوسید هق
میزدم و اون معذرت میخواست
کمی که ارومتر شدم در حالی که گاهی سکسکه
میکردم حامی دستش و آروم روی
شکمم کشیدو بوسه ایی روی نشون پیوندم زد و با
صدای خشداری گفت:
- من این بچه رو بدون تو نمیخوام نونا تو نباشی
من حتی این زندگی رو هم
نمیخوام...پس دیگه هیچوقت از جدایی حرف نزن
هنوز ازش عصبانی بودم اما باید اعتراف کنم که با
این حرفاش کمی از عصبانیتم و کم

کرد با این حال خودم و ازش جدا کردم حامی با
چشمای درخشان و امیدوار نگاهم
کرد منتظر بود تا بگم بخشیدمش..
نه هنوز نمیتونم ببخشمش باید تنبیه بشه اون
بدجور دلم و شکوند با دیدن صورت
بی تفاوتم به وضوح وا رفت بدون هیچ حرفی
برگشتم و به سمت کلبه رفتم]۰۱:۵۴ ۰۳/۰۳/۱۸[
.محافظ من
حامی
عصبی و کلافه به رفتنش نگاه کردم اونقدر دندونام
و رو هم فشار داده بودم که حس
میکردم فکم درد میکنه، فکر نمی کردم تا این حد
دختر غد و تخسی باشه من
حرفای خیلی بدی زدم اما فکر نمیکردم نونا چنین
عکس العمل شدیدی نشون بده..

رفت داخل کلبه بدون اینکه نیم نگاهی به من
بندازه یک دستم به کمرم بود و با
دست دیگم پشت گردنم و ماساژ میدادم چشمم به
پنجره خورد مادرم نگران داشت
نگاهم میکرد ..
لبخند درمونده ایی زدم و براش لب
زدم....مواظبشون باش..
مادرمم لبخند پر مهری بهم زدو چشماش و با
اطمینان برام بازو بسته کرد ، به آسمون
نگاه کردم هنوز نور (ماه) در حال تابیدن بود خیرش
شدم و آروم زمزمه کردم..
- چه خوابی برام دیدی لعنتی..
با شنیدن صدای دویدن کسی به سمت صدا
چرخیدم که متوجه شدم بهزاد داره با
عجله به سمتم میاد حدس اینکه برای چی اومده

اصلا سخت نبود ضربه آرومی بهپشت اسبم زدم که خودش راه افتاد سمت اسطبل بهزاد نفس زنون رسید بهم و
خیلی سریع گفت:
- حامی شورا تشکیل شده و خیلیم عصبانی هستن میخوان خیلی زود قضیه رو براشون توضیح بدی..
نفس عمیقی کشیدم شروع شد سرم و برای بهزاد تکون دادم و با قدم های بلند راه افتادم به سمت درخت کهنسالی که محل برگزاری این دادگاه بود..
بهزاد هم بدون حرف همراهم میومد پوزخندی روی لبم شکل گرفت مثلا برام نگهبان فرستادن وقتی به درخت رسیدیم هر دو در مقابلش زانو زدیم و بهش تعظیم کردیم..

درخت بعد چند لحظه بهمون اجازه ورود داد وارد
که شدیم چشمم به پدرم که گوشه
ایی مطمئن ایستاده بود افتاد و کمی دلم و گرم
کرد داخل درخت خالی بودو چهار
جایگاه وجود داشت که توسط چهار نفر از ریش
سفیدان قبیلم پر شده بود همه با
عصبانیت نگاهم میکردن جهانگیر که از همه مسن
تر و با تجربه تر بود دستی به
ریش سفیدو کوتاهش کشیدو گفت:
- حامی فرزند رستار تو برای توضیح دادن در مورد
مسائلی به اینجا فراخونده شدی
آیا قسم میخوری چیزی به جز حقیقت نگی؟ و در
غیر این صورت درخت جان تو را
خواهد گرفت..جا خوردن پدرم رو دیدم فکر نمیکرد
که اونا ازم چنین قسمی بخوان اما من مطمئن

بودم و قبل اینکه پدرم اعتراضی بکنه با صدای بلند و رسایی گفتم:
- من حامی فرزند رستار قسم میخورم چیزی جز حقیقت نگم در غیر این صورت درخت جانم را خواهد گرفت..
جهانگیر سرشو راضی تکون دادو گفت:
- خب بگو ببینم این حقیقت داره که تو فردی هستی که در پیشگویی های باستانی ما خبر اومدنش و آزاد کردن مردم ما از زیر سلطه پری ها و اجنه ها توسطش رو داده ؟
در همون لحظه شاخه تیزو نیزه مانند درخت به سرعت به سمتم اومدو درست چند سانتی قلبم متوقف شد از سؤال جهانگیر جا خوردم من چیزی از پیشگویی باستانی

نمیدونستم و فقط به خاطر نونا میخواستم این جنگ و شروع کنم البته حرفهای اون
پیرزن ساحره هم بی تاثیر نبود ..
چشمم به پدرم افتاد با رنگی پریده داشت نگاهم میکردو دیگه از اون اطمینان اولیش
خبری نبود اون هم از این سؤال ناجوانمردانه شوکه بود ، برای لحظه ایی چشمام رو
بستم و تنها تصویری که پشت پلکهای بستم شکل گرفت چهره زیبای نونا بود..من به خاطر اون همه کاری میکردم نفس عمیقی کشیدم و بلند گفتم:
- بله من همون شخصم..
نفس تو سینه همه حبس شد نیزه درخت از جاش تکون نخورد عرق از روی پیشونیم
میچکید که ناگهان شاخه شروع کرد به عقب رفتن به وضوح صدای نفس پدرم رو

شنیدم..
خودم هم دست کمی ازش نداشتم جهانگیر با چشمای از حدقه دراومده داشت نگاهم میکرد لباش تکون میخورد اما حرفی ازش بیرون نیومد خودم هم باورم نمیشد..
سهراب که یکی دیگه از ریش سفیدا بود با بهت و خوشحالی از جاش بلند شد و روبه دیگران که هنوز تو شوک بودن گفت:
- دوستان چرا خشکتون زده این عالیه طبق پیشگویی ها یه روز فردی میاد که ملت ما رو رهبری میکنه و برای همیشه جلوی ظلم و ستم به مردمش رو میگیره این جوون همون فرده و درخت عدالت هم این و تایید کرد..
من هنوز خشکم زده بودو نمیتونستم چه اتفاقی

داره میفته...رهبر؟....من فقط
میخواستم نونا رو برای خودم نکه دارم و برای
اینکار حاضر بودم با تمام دنیا بجنگم..سهراب از
جایگاهش که تماما از خود درخت بود پایین اومدو
در کمال ناباوریم جلوی
پام زانو زد کمی بعدش تیمور و سردار هم از
جایگاهشون پایین اومدن و اونا هم
جلوی پام زانو زدن با دهانی باز داشتم نگاهشون
میکردم جهانگیر هنوز نشسته بود و
با عصبانیت نگاهم میکرد با حسادت آشکاری
گفت:
- شما چطور میتونید جلوی پای این جوون زانو
بزنید و اونو رهبر خودتون بدونید
سهراب خواست چیزی بگه اما ناگهان غرش بلند
درخت بلند شد که رنگ از روی

جهانگیر پرید سریع بلند شدو اونم جلوی پام زانو زد
قدمی به عقب برداشتم برام
سخت بود بزرگانی که تا اون لحظه من بهشون
تعظیم میکردم حالا جلوی پام با سری
پایین زانو زدن..
همه یکصدا شروع کردن به قسم خوردن..
- ما محافظان عدالت سوگند میخوریم که مطیع و
فرمانبردار تو باشیم
]۰۲:۱۰ ۰۶/۰۳/۱۸[.محافظ من
هنوز صدایی شبیه زنگ داخل سرم اکو وار
میچرخید یک ساعتی میشد که به
تنهایی داخل درخت نشسته بودم و سعی داشتم
اتفاقات چند ساعت قبل و هضم
کنم باورم نمیشد که من ، حامی، یک محافظ
معمولی روزی رهبر قومم بشم اما با

یاداوری ریش سفیدانی که جلوی پام زانو زدن و
قسم خوردن که مطیع و وفادار من
میمونن این حقیقت مثل پتکی سنگین به سرم
کوفته میشد که اره الان سرنوشت
قبیله من به من و معشوقم و فرزندم وابسته
ست..با یاداوریه نونا و اون موجود کوچیک درونش
لبخند خسته ایی روی لبم نشست دلم
میخواست بی خیال تمام این اتفاقات بشم و برم
سراغش و تا نفس دارم و داره ازش
کام بگیرم ، نفسم و کلافه بیرون دادم حیف که
نمیشد اون لحظه ایی که ریش سفیدا
منتظر دستور من بودن تنها کاری که میتونستم
بکنم این بود که خاک مقدس رو
بهشون بدم و بهشون بگم که اونو تو چهار گوشه
قلمروئمون بریزن تا از ورود بی

اجازه هر موجودی جلوگیری بشه..
اما حالا که کمی به خودم مسلط شدم و از اون
شوک اولیه بیرون اومدم کارهای خیلی
زیادی دارم درسته حالا کسی نمیتونه وارد جنگل
بشه اما ما هم تا ابد نمیتونیم اینجا
پناه بگیریم و یک بار برای همیشه باید این ظلم و
ستم و از بین ببریم ..
با نفس عمیقی از جام بلند شدم اینبار مصمم و
محکم از ئرخت بیرون رفتم ط بهزاد
طبق دستورم تقریبا تمام مردان قبیله رو دور درخت
جمع کرده بود وقتی چشمشون
به من افتاد زمزمه های ریزی شروع شد سهراب
سمت راستم ایستاد و تیمور کنارش
و جهانگیر سمت چپم ایستادو سردار کنارش..
مردم این چهار نفر رو خیلی قبول داشتن چون اونا

تایید شده درخت عدالت بودن
سهراب با صدای بلندی روبه جمعیت که شاید ۲
هزار نفر میشدن گفت:
- مردم دهکده سبز....شما همیشه مارو قبول
داشتیدو همیشه حرف ما برای شما
سند بوده ....و این رو خوب میدونید که ما طلسم
شده درخت هستیم و اگر خطایی از
ما سر بزنه توسط قلب خوار کشته میشیم..حالا
صدا از کسی بیرون نمیومد این طلسم رو کسیه که
قسمی بخوره و بهش عمل
نکنه و اونو بشکنه اونموقع است که اون چیز
مقدسی که در محضرش قسم خورده
قلب خوارو میفرسته سراغش مثل فرهادی که نونا
بهش عمو میگفت اون قسم خورده
بود که نونا رو بعد تولدش برمیگردونه اما

برنگردوند و اون اتفاق وحشتناک براش رخ داد..
سهراب بعد مکثی دوباره گفت:
- امروز ما رهبری خواهیم داشت که ارمقان آزادی رو برای ما آورده این رهبر طبق پیشگویی باستانی که توسط نیاکان ما گفته شده ما رو از ظلم و ستم رهبران شهر سپید و اهریمن نجات میده..
همهمه بین جمعیت زیاد شد چند نفری فریاد زدند که اون شخص کیه سهراب و جهانگیر هردو دستم رو گرفتن و بالا بردن و با هم گفتن:
- حامی رهبر برگزیده ماست و حتی درخت عدالت هم صحت این ادعا رو تایید کرده..

سکوت مرگباری بود هوا تاریک بود و اگه مشعل هایی که دست جمعیت بود فضا رو
روشن نمیکرد باورم نمیشد هزاران نفر روبه روم قرار دارن..پیرمردی جمعیت رو به سختی کنار زدو روبه روم ایستاد چند لحظه به چشمام خیره
شدو بعد جلوی پاهام زانو زد و با صدای بلندی که جمعیت هم بشنوند گفت:
- دختر من توسط یک پری کشته شد و هیچ کس چیزی نگفت من ترجیح میدم اگه
قرار باشه بمیرم آزاد باشم و با شرافت تا اینکه مثل یک برده ی بی ارزش..
با این حرفش صدای فریاد خوشحالی مردم بلند شدو یکی پس از دیگری پشت
پیرمرد زانو زدن و من تمام مدت بهت زده بودم
]۰۸/۰۳/۱۸ ۱۴:۰۳[.محافظ من

زبونم بند اومده بود همه چیز ورای تصورم در حال پیشروی بود عرق روی پیشونیم
رو گرفتم چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط باشم من نباید ضعف نشون بدم..
چشم تمام این مردم به منه گلومو صاف کردم و با صدای بلندو محکمی روبه جمعیت گفتم:
- اگه بگم از پیروزیمون مطمئنم چون از قبل پیشگویی شده دروغ گفتم ....اگه بگم به هیچ عنوان نمیترسم بازم دروغ گفتم....اما اگه بگم به تک تکتون ایمان دارم این و بدونین که از ته دلم میگم ...ما ملت رنج دیده ایی هستیم فرزندان پسرمون از پنجسالگی به بردگی گرفته میشن و تحت تعلیمات سخت قرار میگیرن

و بعضی هاشون
دووم نمیارن و میمیرن..
با این حرفم صدای فریاد خیلیا بلند شدو پری ها
رو لعنت میکردن دستم و به علامت
سکوت بالا بردم و دوباره شروع کردم به حرف
زدن..
- خیلیاتون داغ فرزند دیدین خیلی از شماها
همسران و دخترانتون به کنیزی گرفته
شدن دوباره صدای فریاد پر خشم جمعیت بلند شد
خودم هم از یاداوریه ظلم و
ستمی که در حقمون شده پر از خشم و نفرت
شدم..
پر از نفرت و عصبانیت فریاد زدم..
- ولی دیگه کافیه....ما محافظ هستیم قومی که از
پسر پنج سالش جنگجو و شجاعه

تا پیرمرد نود سالش.... ما میجنگیم و اگر قراره
بمیریم آزاد و با شرافت میمیریم اما
قبل مردنمون دشمنانمون رو هم نابود میکنیم..
با فریاد آخرم مشتم و به نشان پیروزی بالا بردم که
باعث شد همه چنان فریادی از
سر رضایت بزنن که تمام پرنده های روی درختا از
ترس پرواز کنن و زمین زیر پامون
لرزید انگار..تا طلوع آفتاب در حال نقشه کشیدن و
برنامه ریزی برای این جنگ بودیم به جز
ریش سفیدا بهزاد ، سینا ، سهیل و مهرداد از
بهترین های قوم هم بودند قرار شد لب
مرز نگهبان بزاریم تا شبانه روز کشیک بدن..
درسته کسی نمیتونست وارد بشه اما میتونستن
خارج بشن و احتمال اینکه کسی
بخواد خیانت کنه همیشه هست خاک مقدس

باعث شده بود که نه تنها زمین بلکه
کسی نتونه از آسمون هم وارد بشه این قضیه
خیالم و کمی راحت میکرد..
با صدای سینا سرمو از روی نقشه کل جنگل بلند
کردم و نگاهش کردم..
- درسته جنگل محیط وحشی داره و پری ها هم به
خیال خودشون ما رو به بدترین
جا تبعید کردن اما خوبیش اینه که منابع غذایش نا
محدوده و ما برعکس اونا که به ما
محتاجن هیچ نیازی بهشون نداریم
حاضرین داخل کلبه سری به عنوان موافقت تکون
دادن که بهزاد با عصبانیت گفت:
- نمیدونم چرا تا الان این کارو نکردیم و جلوشون
نایستادیم
جهانگیر شماتت بار به بهزاد نگاه کردو گفت:

- تو هنوز خیلی خامی جوون یادت نره اونا جادو دارن و ما فقط زور بازو..با خستگی روی صندلی چوبی نشستم و به آتیش شومینه زول زدم اتفاقات زیادی
افتاده بودو ذهنم هنوز یکی رو هضم نکرده دیگری میومد..
]۱۰:۰۲ ۱۱/۰۳/۱۸[.محافظ من
نونا
با صدای صحبت چند نفر کمی هوشیار شدم قلتی تو جام زدم که باعث شد بوی تن
حامی شدیدتر بشه یاد دیشب افتادم وقتی بدون توجه به حامی وارد کلبه شدم
مادرش سریع اومد پیشم و بغلم کرد..
اما من سرد نگاهش کردم که باعث شد جا بخوره از دستش دلخور بودم وقتی حامی

داشت با اون همه تحقیر از خونه بیرونم میکرد
فریماه خانوم حتی نیومد تا جلوی
پسرش رو بگیره..
وقتی دید که اصلا دلم نمیخواد باهاش هم کلام
شم چشماش غمگین شد بدون اینکه
نگام کنه با صدای لرزونی گفت:
- حق داری ازم دلگیر باشی دخترم من خودخواهانه
فقط میخواستم که پسرم و
قبیلم سالم بمونم برای همین به عشقی که بین تو
حامی بود اهمیت ندادم، وقتی
حامی تو رو به اونا داد خوشحال شدم و با خودم
گفتم دیگه همه در امانیم..دیگه تحمل حرفاش و
نداشتم پر از بغض گفتم:
- پس چرا منی که مایع دردسرم رو دوباره و این بار
به زور اورد اینجا منکه کاری به

کارتون نداشتم..
چونم لرزیدو قطره اشکی از چشمم روی گونم
غلطید فریماه خانوم سریع اشکم و
پاک کردو در حالی که خودشم اشک میریخت با
مهربونی و پشیمونی گفت:
- دخترم حامی مجبور بود به خاطر جون قبیلش
اگه تو رو بهشون تحویل نمیداد هم
مردم ما و هم خودت در خطر بودی حرفم و باور
کن از وقتی رفتی حامی یک کلمه هم
با کسی حرف نزده همش تو خودش بود اون
عاشقته این و از منی که مادرشم و خوب
میشناسمش قبول کن..
لبم و گزیدم هنوزم از یاداوریه اون جمله گونه هام
سرخ میشه دوباه قلت زدم و اینبار
بالش حامی رو در آغوش گرفتم بینیم و بهش

چسپوندم و نفس عمیقی کشیدم..
عجیب بود که برعکس روزای دیگه اصلا حالت
تهوع نداشتم مثل اینکه این فسقلم
بهونه باباشو داشت که اذیتم میکرد دوباره صداها
زیاد شد که کنجکاو شدم بالاخره از
روی تخت حامی که دیشب به اسرار مادرش اینجا
خوابیدم و البته که خودمم راضی
بودم بلند شدم چشمم به سینی پر از میوه های
جنگلی افتاد که روی میز کنار تخت
بود..تازه فهمیدم که خیلی گشنمه سریع رفتم
سمتش و تا میتونستم خوردم بعد اینکه
سیر شدم دودل بودم که برم بیرون یا نه آخه از
صداها معلوم بود که تعداد زیادی
هستن..
بالاخره تصمیمم رو گرفتم کمی موهام رو مرتب

کردم و دستیم به لباسم کشیدم ، با
احتیاط از اتاق بیرون اومدم و به سمت پله ها رفتم
پایین چند خانوم مشغول کارایی
بودن و همزمان حرف هم میزدن دخترایم بودن که
برعکس خانوما که پیراهن بلند
تنشون بود با تاپ و شلوار بودن روم نمیشد برم
پایین احساس غریبی میکردم..
با خودم فکر کردم که هنوز کسی متوجه ام نشده
برگردم به اتاق که صدای یه دختر
رو شنیدم با لحن بدی گفت:
- تو دیگه کی هستی..
]۱۱:۵۳ ۱۱/۰۳/۱۸[.محافظ من
بیشتر تو خودم فرو رفتم همیشه روابط عمومیم بد
بود دختره همچنان از پایین پله
ها با نگاه بدی منتظر جوابم بود مونده بودم چی

بگم من واقعا کی هستم ، بگم کیم
واقعا ، نزدیک بود فرار کنم که فریماه خانوم نجاتم داد با صدای مهربونی گفت:
- عه....نونا عزیزم بیدار شدی؟ بیا....بیا پایین پیش ما دخترمبدون نگاه کردن به نگاه آتشین دختره سریع از پله ها پایین رفتم و تقریبا چسپیدم به فریماه خانوم فکر کنم فهمید که چقدر معذبم که بدون حرفی دستم و گرفت و منو به سمت آشپز خونه برد
- بیا عزیزم....اون خوراکی هایی که داخل اتاق گذاشته بودم و خوردی؟
گونه هام سرخ شدو با صدای ضعیفی گفتم:
- بله گرسنم بود همشو خوردم..
چشمای فریماه خانوم برق زدو پر از ذوق گفت:
- نوش جانت عزیزم تو الان باید بیشتر به خودت

برسی
با این حرفش دیگه تقریبا آب شدم که صدای خشمگین اون دختر از جا پروندم..
- خاله جون این دختر کیه؟از لفظ این دختر گفتنش اخمام تو هم رفت چقدر بی ادب بود نگاهی به لباساش
انداختم تاپ بالای نافی پوشیده بود با یه شلوار چرم جذب انگار بنا به دلایلی
میخواست زیادی تو چشم باشه فریماه خانوم با صدای جدی روبه اون دختره که
زیادی طلبکار بود گفت:
- شیرین تو کار نداری دنبال من راه افتادی؟ برو....برو تو بسته بندی به دخترا کمک کن
شیرین از برخورد فریماه به وضوح جا خورد ولی

اون حالت حق به جانبش رو حفظ
کرد دوباره خواست چیزی بگه که صدای حامی که
از بیرون کلبه میومد ساکتش کرد
لبخند مغروری زد و پر از عشوه دستی به موهاش
کشید..
حامی با کسایی که بیرون در حال انجام کارهایی
که هنوز نمیدونم چیه در حال
صحبت بود بعد وارد کلبه شد فریماه خانوم با ذوق
و نگرانی خاصی به استقبالش رفت
و شیرین هم به دنبالش..
منم ناخودآگاه دنبالشون رفتم حامی مادرشو در
آغوش گرفت و با محبت سرشو
بوسید به چهرش نگاه کردم بی نهایت خسته بود
معلوم بود هنوز منو ندیده همینکه
مادرش ازش جدا شد شیرین خودشو پرت کرد

سمت حامی و محکم بغلش کرد ..
از این حرکتش ابروهام پرید بالای سرم حالا
میفهمم چرا انقدر طلبکار و حق به جانب
بود برعکس اونکه خودش و تقریبا به حامی
میمالید حامی خیلی سرد شیرین و ازخودش جدا
کردو در جواب تمام یه جورایی قربون صدقه رفتنای
شیرین یه خوبم
خشک و خالی گفت..
اما همونم فکر کنم برای شیرین خیلی بود که شدید
ذوق کردو در حالی که با موهاش
بازی میکرد گوشه لبشو گزیدو خندید ، حامی چشم
چرخوندو همینکه چشمش به
من افتاد به طور کاملا واضحی چهره گرفتش باز
شد چشماش چنان برقی زد که برای
چند ثانیه هولم کرد تقریبا به سمتم پرواز کردو من

نفهمیدم کی دستاش دورم حلقه
شدو کی لبام اسیر لباش چنان گرسنه افتاد به جونم
که احساس خفگی بهم دست
داد..
صدای هین بلند شیرین رو شنیدم و موجودی اون
ته تهای وجودم پوزخند مغروری
زدو بعد خبیث خندید ، حامی انگار داشت جونمو
از لبام میکشید بیرون دستم و روی
صورتش گذاشتم و سعی کردم از خودم دورش کنم
، فهمید کم آوردم و بی میل ازم
جدا شد چشماش به شدت خمار بودو البته پر از
نیاز هنوز ازش دلخور بودم اما خب
نه اونقدر که بخوام جلوی چشم مادرش و شیرین
پسش بزنم..
ولم نکرد اما کمی فاصله ایجاد کردو با صدای بم و

گرمی زمزمه کرد..
- خوبی؟گونه هام میسوختن و روم نمیشد به
اطراف نگاه کنم سرم و زیر انداختم و اوهوم
ارومی گفتم لبای حامی یه وری به سمت بالا
کشیده شدو بدون اینکه ازم چشم
برداره به مادرش گفت:
- مادر من خیلی خستم میریم استراحت
کنیم لطفا کسی مزاحم نشه..
چشمام تا آخرین حد گشاد شد قبل اینکه به خودم
بیام منو کشوند سمت پله ها و به
سمت اتاقش رفت آخرین لحظه چشمم به شیرین
افتاد صورتش سرخ شده بودو
دستاش میلرزید و با چشمای گشادو عصبانی ناباور
نگاهمون میکرد حامی تقریبا در
حال دویدن بود همینکه وارد شدیم درو بست منو

چسپوند به دیوارو حمله کرد
سمت لبام میمکیدو گاز میگرفت
نمیخواستم انقدر زود وا بدم از درون سست شده
بودم و خجالت آورش این بود که
بین پام شدید داغ و لیز شده بود با ته مونده توانم
سرم و به سمتی کج کردم تا لبم
ازاد بشه اما بدتر شدو اینبار به سمت گلوم رفت و
از پایینم خودشو بهم فشار میداد
بالاخره طاقتم تموم شدو با آه صداش کردم..
- آه ه ه ه....حامیحامی میک عمیقی به سیبک
گلوم زد که جونم و گرفت و با صدای خشداری
گفت:
- جانم....میدونم که بد کردم نونا ....میدونم که
لایق بخشش نیستم اما باید بدونی که
اون موقع دیوونه شده بودم..

گاز ریزی از گوشه لبم گرفت و تو چشمای اشکیم
نگاه کرد با لحن پشیمونی گفت:
- وقتی تو رو از خودم روندم اونم اونقدر بی رحمانه
انگار قلبم و با دستای خودم از
سینه درآوردم
چشمام و بوسیدو ادامه داد..
- اون چند وقتی که نبودی برام مثل مرگ بود فقط
یه جسم تو خالی بودم فکر اینکه
با آرشی هر لحظه جونم و میخورد ..
]۱۴:۱۷ ۱۱/۰۳/۱۸[.محافظ من
با اوردن اسم آرش رگ گردنش باد کردو نفساش
تند شد بینیش و تو گودی گردنم
فرو کردو عمیق بویید انگار میخواست خودش و
آروم کنه بوسه ریزی به گلوم زدو
همونجا لب زد..- شب و روزم شده بود که الان

داری چیکار میکنی با آرش خوابیدی یا نه؟ گاهی به
سرم میزد بیام و بدزدمت اما بعد پشیمون میشدم
وقتی اومدی اونقدر مست بودم و
اونقدر به تو آرش فکر کرده بودم که همینکه گفتی
حامله ایی تنها چیزی که به ذهنم
رسید این بود که بالاخره آرش بی شرف کار خودشو
کرد..
سرش و بلند کردو غمگین نگاهم کرد دستی به
گونم کشیدو خشدار زمزمه کرد..
- دستم بشکنه..
بعد بوسه آرومی روی گونم زد کلی با خودم کلنجار
رفتم و بالاخره دلم و به دریا زدم
و با صدای لرزونی گفتم:
- تو به خاطر بچه اومدی دنبالم..

چشمای حامی گشاد شد با دستاش صورتم و قاب گرفت و تو چشمام نگاه کرد محکم
و مصمم گفت:
- نونا من این بچه رو میخوام چون تو مادرشی..با این حرفش دلم آروم گرفت و نفس عمیقی کشیدم
حامی لبخند یه وری زدو در
حالی باز به سمت لبم میومد زمزمه کرد..
- جوجه کوچولو..
اینبار داغتر شروع کرد به بوسیدنم و همزمان منو به سمت تخت میبرد نشوندم روی
تخت و جلوی چشمام خیلی سریع تمام لباساش رو در اورد دهنم باز مونده بودو
چشمام داشت از کاسه درمیومد..
درسته منم میخواستمش اما بیرون این اتاق چندین نفر در حال رفت و امد بودن

حامی مجبورم کرد دراز بکشم و روم خیمه زد با صدای خفه ایی گفتم:
- حامی بیرون کلی آدمه تو که نمیخوایی..
هنوز حرفم تموم نشده بود که با فشرده شدن سینم نفسم رفت یادم رفته بود که
لباس زیر ندارم چشمای حامی برق زدو اروم زمزمه کرد..
- لباس زیر نداری؟
با چنان اشتیاقی اینو پرسید که خندم گرفت دوباره سینم و فشار دادو دست دیگش
به سمت پایین تنم رفت پاهامو به هم چسپوندم و وحشت زده گفتم..- اگه کسی بیاد چی؟
حامی بازم انگار صدام رو نشنید وقتی دامن پیراهن کوتاهم رو داد بالا و چشمش به
بدن خیس شدم افتاد آب دهنشو پر سروصدا

قورت داد لبمو گزیدم تا خندم و
سرکوب کنم با دو انگشت وسطی و اشاره اش
شروع کرد به نوازشم ..
لبمو محکمتر گزیدم تا اینبار از بلند شدن اهم
جلوگیری کنم فشار انگشتاش و
بیشتر کردو با دست دیگش شروع کرد به چلوندن
سینم هر لحظه نفسم تندتر
میشد..
کنترل صدام سختتر شده بودو به زور اهم رو تو
گلوم خفه میکردم حامی هم اصلا
کمک نمیکرد و با خوردن گلوم کارو سختر میکرد
دیگه نتونستم تحمل کنم دستمو
رو دستی که وسط پام بودو داشت دیوونم میکرد
گذاشتم و سعی کردم مانعش بشم
چون چیزی نمونده بود که صدام بلند بشه و آبروم

بره با صدای لرزونی التماسش
کردم..
- حامی بس کن تروخدا..
حامی نفس زنان کنار گوشم گفت:- چرا خوشگله
چیز دیگه ایی میخوایی؟
خواستم حرفی بزنم که بی هوا دو انگشتش رو
واردم کرد سرم به عقب رفت و نفسم
گرفت..
- آخ..
]۱۳:۰۱ ۱۴/۰۳/۱۸[.محافظ من
با شنیدن صدام کنار گوشم اروم خندیدو با صدای
بم شده ایی گفت:
- یواشتر تو که نمیخوایی کسی صدامونو بشنوه!!
لبمو گزیدم و حرصی نگاهش کردم انگار داشت
تلافی قهرم و میکردو حسابیم لذت

میبرد به زور اون انگشتای دیوونه کنندش رو از خودم بیرون کشیدم درسته خودمم
حسابی تحریک شده بودم اما استرس اینکه احتمال داره کسی متوجه بشه نمیزاشت بزارم زیاد پیشروی کنه..
حامی جوری نگام میکرد که انگار بهترین سرگرمیه دنیام براش اون چهره خسته و
کلافش کاملا محو شده بود انگار کمی زیرش تقلا کردم و نفس زنون گفتم:- بسه دیگه از روم بلند شو فکر نمیکردم بیخیال بشه اما در کمال تعجب از روم کنار رفت و همونطور لخت به تاج
تختش تکیه داد یه حس نا امیدی بهم دست داد که باعث شد از خجالت و حرص لبم
و محکم گاز بگیرم و تو دلم به خودم تشر بزنم معلوم نیست چه مرگمه خودم بهش

میگم بس کنه و دوباره از اینکه به حرفم گوش داده و ادامه نداده ناراحت میشم..
حامی دست به سینه با لبخند کج و بدجنسی نگام میکرد به زور بلند شدم و نشستم
خیلی آشفته بودم نگاه زیر چشمی به حامی انداختم که دیدم به پایین تنم زل زده رد نگاهش رو که دنبال کردم متوجه شدم هنوز دامن لباسم بالاست سریع درستش کردم جو خیلی بدی بود انگار اولین بارمون بود و به طرز مسخره ایی احساس خجالت میکردم..
سعی کردم اصلا به بدن حامی نگاه نکنم مخصوصا به مردونگیه سفت شدش با پاهای لرزون از روی تخت بلند شدم و از اینکه حامی هیچ تلاشی برای نگه داشتنم نمیکرد

ناخوداگاه لبام اویزون شد..
هنوز قدم اول و هم برنداشته بودم که مچ دستم کشیده شده محکم تو بغل گرم و
بزرگش فرو رفتم کنار گوشم با صدای خندونی گفت:
- تو که خودتم میخوایی جوجه کوچولو پس ناز کردنت چیه..دندونام و محکم به هم فشار دادم اکنقدر واضح بود رفتارم که خودش فهمید با یه حرکت و به اسونی آب خوردن منو نشوند روی پاش پاهام دو طرفش بودو از همه بدتر
مردونگیش دقیقا مماس تنم بود..
سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم جدای از اینکه الان وقت مناسبی نبود هنوزم
ازش دلخور بودم و دلم میخواست بیشتر ناز کنم دستشو روی رون پام گذاشت و در

حالی که نوازشم میکرد دامنمم به سمت بالا جمع میکرد دستم و روسینه سفت و
داغش گذاشتم و اروم گفتم:
- حامی جدی دارم میگم ممکنه کسی بیاد..
حامی با چشمای سرخ و خمارش جوری نگام میکرد که انگار یه غذای لذیذم دستشو
اروم روی باسنم کشید که مورمورم شد و نفس عمیقی کشیدم ناگهان یک طرف
باسنم رو تو مشتش گرفت و محکم چلوند ..
هین بلندی کشیدم و سریع به در اتاق نگاه کردم با این کارم صدای خمارش و شنیدم
که گفت:
- دیدی که گفتم کسی مزاحم نشه..و دوباره شروع کرد به چلوندنم دیگه به نفس نفس افتاده بودم لحنم خود به خود بی

حال شده بود با توان آخرم گفتم:
- با این حال من نمیخوام هنوز ازت ناراحتم..
با این حرفم دستش که در حال نوازش و گاهی
چلوندنم بود متوقف شد با صدای
سردی گفت:
- باشه هر جور تو بخوایی من میخوام استراحت
کنم پس لطفا تنهام بزار..
با این حرفش رسما وا رفتم ناخودآگاه بغضم گرفت
چرا فکر میکردم نازم و میکشه؟
به صورتش نگاه کردم سخت و سرد بود چونم
لرزید سریع سرم و انداختم پایین تا
حالم و نفهمه خواستم بلند شم که کمرم داغ شد..
من و کشید یمت خودشو سرشو برد دم گوشم با
صدای عصبی غرید:
- بغض نکن لعنتی....چرا....چرا وقتی توام بهم نیاز

داری پسم میزنی....لعنتی
نمیفهمی ما به هم نیاز داریم؟ من میخوامت همین الان تو همبن لحظه میخوام داخلت
باشم تا از اینهمه فکرو خیال خالی بشم..اشکام راه افتاده بود حرفاش حقیقت داشت منم دلم میخواستش دستام و دور
گردنش حلقه کردم و تمام دلخوریام و روی سینش با اشکام بیرون ریختم حامی
شروع کرد به نوازش کمرم و همزمان گردنم و بوسه بارون میکرد ..
یکم که اروم شدم دم گوشم با صدای خمارو شیطونی گفت:
- حالا که آشتی کردی میتونیم بریم سر اصل کاری؟
با این حرفش خودشو بهم فشرد که متوجه شدم در حال انفجاره خندم گرفت و اروم

خندیدم حامی لاله گوشم و گزیدو اعتراض امیز گفت:
- نخند جوجه یالا باسن خوشگلتو بده بالا و رو این آقا کوچولو بشین که هلاکته
با این حرفش هم داغ شدم هم خندم گرفت منم سعی کردم مثل خودش شوخی کنم
با خنده و زمزمه وار گفتم:
- اگه از من بپرسی میگم ایشون اصلا کوچولو نیستن..
و بعد با چشم به پایین تنش اشاره کردم و ابروهام و بالا انداختم حامی هم ابرو هاش
رو بالا انداخت و در حالی که با دستاش کمرم رو محکم فشار میدادو قصد داشت
بلندم کنه پر از شیطنت گفت:- چطوره امتحان کنیم ببینیم حق با کدوممونه هووم؟

]۱۶:۴۵ ۱۴٫۰۳٫۱۸[.محافظ من
متوجه منظورش نشدم و سوالی نگاهش کردم
همزمان که بلندم میکرد سرشو نزدیک
کردو شروع کرد به عمیق و داغ بوسیدنم غرق
بوسش شده بودم که خیلی سریع
خودشو وسط پام تنظیم کردو قبل اینکه واکنشی
نشون بدم تمامش و یه ضرب واردم
کرد..
به خاطر طرز نشستنمون کامل پرم کرد که باعث
شد نفسم بند بیاد جیغ بلندی
کشیدم که چون لبام بین لباش بود توی گلوم خفه
شد احساس میکردم بدنم کش
اومده همین که مطمئن شد دیگه جیغ نمیکشم
لبامو ول کرد و پیشونیش رو به
پیشونیه عرق کردم چسپوند ..

حالا منظورشو از امتحان کردن و اون لبخند
بدجنس بعدش میفهمیدم کمی که دردم
فروکش کرد پنجه ایی از موهاش رو گرفتم و محکم
کشیدم حامی از این حرکتم جا
خورد و شروع کرد به خندیدن..
وقتی دید نمیتونه موهاش رو آزاد کنه دوباره کمرم
و گرفت و با صدای خشداری
زمزمه کرد..- انگار بازم دلت میخواد اندازشو
نشونت بدم..
هنوز داخلم بود و من به خاطر کاری که باهام کرد
برای یه لحظه اینو فراموش کرده
بودم خواستم چیزی بگم که نرم بالا پایینم کرد و با
این کارش آه هر دومون دراومد
گوشه لبمو گزیدم تا صدام بیشتر از این درنیاد..
حامی سرشو داخل گودی گردنم فرو کردو شروع

کرد به زبون زدن به نشونم با
اینکارش آه ناخواسته دیگه ایی کشیدم که دم
گوشم خمار گفت:
- جونم..
کم کم ضرباتش و محکمتر کردو با هر ضربش
لگنش و بهم فشار میداد که باعث
میشد تا ته بره صدای برخورد بدنامون به هم بلند
شده بودو ناله هام دیگه دست
خودم نبود دستامو روی شونه خیس عرقش
گذاشتم تا از شدت ضرباتش کم کنم با
نفسی بریده نالیدم:
- دیگه نمیتونم..
حامی دم گوشم نفس نفس میزدو محکم داخلم
ضربه میزد بدنم شروع کرد به نبض
زدن نزدیک بودم و برای اینکه صدام درنیاد خم

شدم و شونه حامی رو گاز گرفتم و
همزمان رها شدم ..جیغ خفه ایی کشیدم که حامی
سرعتش و بالا بردو از بین دندونای قفل شدش
غرید
- همینه...
کمرم رو محکمتر گرفت و چند ضربه دیوانه وار زدو
بعد آه عمیقی کشیدو منو به
خودش فشرد جهش مایع داغی رو داخلم حس
کردم و بی حال افتادم تو بغلش هردو
حسابی عرق کرده بودیم و نفس نفس میزدیم کمی
که حالمون جا اومد حامی آروم
بلندم کرد که باعث شد ایی آرومی بگم..
صدای خندش رو شنیدم اما چنان انرژی ازم گرفته
بود که حتی قدرت حرف زدنم
نداشتم نفهمیدم کی منو روی تخت گذاشت و کی

تمیزمون کرد فقط میدونم که تو
آغوش گرمی فرو رفتم و با بوسه های ریزش خوابم
برد
]۱۳:۳۶ ۱۹/۰۳/۱۸[.محافظ من
حامی
دوباره از پنجره بیرون و نگاه کردم دیگه باید بلند
میشدم و به مسئولیت سنگینی که
رو دوشم گذاشته بودن میرسیدم اما مگه عطر تن
نونا میزاشت دوباره بینیم و توی
موهاش فرو کردم و عطر خوش بوشو بلعیدم
..تمام دیشب رو در حال نقشه کشیدن و
ساماندهی به سربازها و مسلح کردنشون
بودیم برای کوچکتریت کاری از من مشورت
میگرفتن و تا من تایید نمیکردم کسی
کاری نمیکرد و من اصلا به چنین چیزی عادت

نداشتم اونقدر خسته بودم که دیگه
ذهنم یاری نمیکرد وقتی سهراب خستگی صورتم رو
دید با لحن پدرانه ایی که کم
ازش میدیدی گفت:
- برو یکم استراحت کن پسر ما به یه رهبر هوشیار
نیاز داریم نه یه پسر بچه
خوابالود..
با این حرفش تیمورو سردار خندیدن و جهانگیر
سرش و با تاسف تکون داد اخمام و
کشیدم تو هم و با صدای جدی گفتم:
- نیازی به استراحت نیست ..
سهراب جدی شدو گفت:
- هر آدمی هرچقدر هم که قوی باشه نیاز به آرامش
داره تو چشمات میبینم که
داری جون میدی برای دیدنش و لمس

کردنش..خنده آرومی کردم و نونا رو بیشتر به
خودم فشردمش سهراب راست میگفت اونهمه
خستگی و بی قراری با دیدن و حس کردن نونا
دود شدو رفت هوا بوسه آرومی روی
گونش کاشتم و با بی میلی از کنارش بلند شدم..
لباسام و پوشیدم و قبل بیرون رفتن دوباره چهره
غرق خوابشو بوسیدم سیر نمیشم
من از این دختر قبل اینکه دوباره اوضاع از کنترلم
خارج شه از اتاق بیرون رفتم و
خیلی سریع خودم و به طبقه پایین رسوندم..
زن ها و دخترای روستا به صورت گروهی داخل
بعضی از خونه ها جمع شده بودن و
مشغول بسته بندی مواد غذایی برای سربازان و
تهیه گیاهان دارویی برای مجروحین
احتمالی جنگ بودن ..

مادرم داخل آشپزخونه سخت مشغول بود رفتم
سمتش که متوجه ام شدو لبخند
مادرانه ایی به صورتم پاشید
- چیزی برای خوردنت بیارم عزیز مادر ؟ راستی
دخترم کجاست؟
لبخندی به لفظ دخترمش زدم و بوسه ایی روی
موهای سفیدش که نشونه سالهای
سختی بود گذاشتم بعد جواب چشمای منتظرش
رو دادم..- من باید برم مادر وقت برای خوردن
ندارم .....نونا خوابه بیدار که شد تنهاش نذار
دختر خجالتیه نمیخوام در نبودم احساس تنهایی و
بی کسی بکنه..
مادرم از رفتارم هم متعجب بود هم خوشحال تا
حالا پیش نیومده بود که من به
دختری توجه نشون بدم چه برسه به اینکه انقدر

نگرانش باشم بعد صحبت با مادرم از
کلبه بیرون رفتم و ناخوآگاه از رفتار بعضی از دخترا
اخمام تو هم رفت..
احتمالا پیشگویی رو شنیده بودن که اینطور برام
عرض اندام میکردن و خودشون رو
به نمایش میزاشتن اما نمیدونستن که من نه تنها
معشوقم رو پیدا کردم بلکه ازش
فرزندی که آیندمون بهش وصله رو هم دارم ..
بدون نگاه کردن به دخترا به سمت اسطبل رفتم و
اسبم رو برای سواری آماده کردم
مشغول کارم بودم که دست ضریفی از پشت من و
محکم بغل کرد ابروهام از تعجب
بالا پرید دستاش رو از خودم دور کردم و برگشتم
سمتش که با دیدن شیرین اخم
وحشتناکی کردم این دختر دیوونه شده؟

با صدای سردی رو بهش گفتم:
- این چه کاری بود که کردی شیرین؟اما اون بدون اینکه جوابمو بده با چشمای خماری اروم به سمتم اومدو اقواگرانه
دستش و روی سینم کشید یک تای ابروم بالا رفت سکوت کردم تا ببینم میخواد با
این کاراش به کجا برسه از سکوتم چیز دیگه ایی برداشت کرد چون دیگه تو چشماش
استرس نبود با لبخند پراز عشوه ایی آروم زمزمه کرد..
- خاله جون چند وقت پیش به مادرم گفته بود که ما یعنی من و تو به هم میایم و
ماله همیم اما تو نبودی تا این ماله هم شدن و رسمیش کنیم چطوره الان که عطشت
رو با اون برده خاموش کردی با آرامش همدیگه رو

حس کنیم من مطمئنن از اون
دختره ی فاحشه لذیذترم درسته؟
از اینکه نونای من رو فاحشه و برده خطاب کرد
خونم به جوش اومدو از این اعتماد به
نفسش که مطمئن بود من ماله اونم حالم به هم
میخورد دستش و آروم از روی شکمم
پایین سر داد که محکم مچ دستش رو گرفتم و
فشار محکمتری دادم
با این کارم اون لبخند احمقانه روی لبش پاک شدو
جاشو به بهت و وحشت داد دست
دیگم و بالا بردم و پنجه ایی از موهاش رو گرفتم و
کشیدم که چهرش تو هم رفت و
آخ لرزونی گفت لبم رو به گوشش چسپوندم و
خشن گفتم:
- فاحشه و هرزه تویی نه نونای من دفعه ی آخرت

باشه که به نشون کرده من و مادر
بچم توهین میکنی چون مثل الان انقدر با ملایمت
رفتار نمیکنم فهمیدی؟
سرش رو تند تند تکون دادو با صدای لرزون و
بغضداری گفت:- چشم..
با ضرب ولش کردم که پرت شد روز زمین بدون
نگاه کردن به چهره خیس از اشکش
سوار اسبم شدم و به سمت مرز تاختم جوری که از
نگهبانا بهمون خبر رسیده بود
اصلا چیز خوبی در انتظارمون نبود و من آخرین
چیزی که میخواستم بهش فکر کنم
رفتار احمقانه اون دختر نادون بود..
]۱۷:۳۴ ۱۰/۰۴/۱۸[.محافظ من
با بیشترین سرعتی که از اسبم سراغ داشتم به
سمت مرز تاختم اسب های دهکده

سبز به مقاوم بودن و سریع بودن شهرت دارن برای همین میدونستم که از پسش
برمیاد نیم ساعت بیشتر طول نکشید تا به مرز اصلی رسیدم و از همون فاصله با
چیزی که دیدم ماتم برد..
با اینکه فاصله مون با شهر سپید زیاد بود اما به راحتی میشد دود غلیظی که ازش
بلند میشد رو تشخیص داد با یه جست از اسب پایین پریدم و به سمت یکی از
نگهبانا رفتم پسر نسبتا جوونی بود اما هیکل قوی و محکمی داشت با این حال یک
سروگردن از من کوتاهتر بود .
متوجه من که شد سریع تعظیم کوتاهی کرد که باعث شد اخمام بره توی هم به
اینکارا عادت نداشتم اما به روی خودم نیاوردم و

روبه پسره پرسیدم:- چه اتفاقی افتاده؟؟
پسره با دستش اون سمت مرز رو نشون دادو مردد گفت:
- قربان اونا رو نگاه کنید.
به سمتی که اشاره کرده بود نگاه کردم خدای من نزدیک دویست نفر زخمی و خون
آلود به هم چسپیده بودن و انگار که داشتن چیزی رو با خواهش فریاد میزدن خاک
مقدسی که اون زن داده بود نه تنها نمیزاشت بیان داخل بلکه صداشون رو هم
نمیتونستیم بشنویم..
کمی اطراف و زیر نظر گرفتم و بعد شمشیرم رو از پشتم بیرون کشیدم و با تکون
آرومی از قلافش بیرون اومد به سمت حصار نامرئی بین مرزها رفتم و خواستم به اون

سمت برم که صدای وحشتزده نگهبانا رو شنیدم
همون پسره هول گفت:
- قربان چیکار دارین میکنین موجودات اهریمنی هر
لحظه ممکنه از پشت اون تپه
های شنی ظاهر بشن شما نباید جون خودتون رو
به خطر بندازین..
چهار نگهبانی که اونجا بودن سعی داشتن منصرفم
کنن اما من باید میفهمیدم چه
اتفاقی افتاده و اینا چرا اینجا هستن با لحن جدی
گفتم:- من میدونم دارم چیکار میکنم یک فرمانده
باید اول از همه با خطر روبه رو بشه نه
ابنکه مثل یک بزدل خودشو داخل یک حباب
محافظ قایم کنه ما تا ابد نمیتونیم
اینجا بمونیم پس انقدر بزدل نباشین و دوتاتون با
من بیان اما کاملا هوشیار باشید..

دیگه کسی حرفی نزدو همون پسر جوون و با یکی
دیگه باهام همراه شدن وقتی از
حصار رد شدیم انگار که از زیر آبشار گذشتیم لرز
کوتاهی تنمون رو در بر گرفت حالا
که اونور مرز بودیم به عمق فاجعه پی بردم صدای
زجه زنا و بچه ها بلند بودو گاهی
ناله مردها هم شنیده میشد..
چهرم از بوی گوشت سوخته تو هم رفت هنوز مارو
ندیده بودن چند نفری که
حالشون بهتر از دیگران بود با مشت به حصار
میکوبیدن و با التماس میخواستن که
وارد بشن
]۱۱:۰۳ ۱۹/۰۴/۱۸[.محافظ من
همینکه خواستم نزدیکشون بشم باد سردی شروع
به وزیدن کرد سریع دست توی

جییم کردم و سنگ تاریکی که نونا همراهش داشت و شب گذشته از روی میز کنار
تختش برداشته بودم رو بیرون کشیدم داشت میدرخشید حدسم درست بود روح
خوارها نزدیک بودن روبه سربازام فریاد زدم..
- آماده باشید دارن میان..با تموم شدن جملم چهره کریه شون از پشت شنها نمایان شد صدای جیغ و فریاد
زنها و مردها بلند شد درسته اونها از احالیه شهر سپید بودن و یه جورایی دشمن اما
نمیتونستم بیخیال زن و بچه ها بشم..
روح خوار ها بیشتر از پنجاه تا بودن و عملا ما شانسی دربرابرشون نداشتیم دو سرباز
دیگه ایی که اونطرف حصار بودن هم بهمون اضافه شدن و به دستور من به سمت اون

موجودات نفرت انگیز حمله کردیم..
صدای جیغ و زجه پریها بین غرش روح خوارها گم شده بود با شمشیرم سر سه تا از
این عوضیا رو قطع کرده بودم اما باید عقب نشینی میکردیم تعدادمون کم بود با
صدای جیغ دختر بچه ایی توجهم به همون سمت جلب شد..
روح خوار پای دختر رو کشیده بود داخل خرتوم پر از دندونش و داشت روحش و
میمکید وجودم پراز خشم شد بهش حمله کردم و شمشیرم و تو قلب سیاهش فرو
کردم..
وضعیت بدی داشتیم و من دو دل بودم که به پریها اجازه ورود بدم یا نه از طرفی
نمیتونستم بهشون اعتماد کنم چون هم جادو

داشتن و هم ما سعی داشتیم که جلوی
زورگویی اشراف زاده هاشون بایستیم درسته فقط
بعضیاشون جادوی قوی داشتن اما
در هر صورت جادو ،جادو بودو خطرناک با صدای
ناله دختر بچه دست از فکر کردن
کشیدم ..وجدانم بهم اجازه نمیداد که همینجا
ولشون کنم نفس عمیقی کشیدم و سریع دختر
بچه رو انداختم روی کولم با صدای بلندی روبه
پریها گفتم ..
- پری های شهر سپید اجازه ورود به جنگل رو
دارن..
با این حرفم هر کس که هنوز زنده بود سریع به
سمت جنگل فرار کرد بعضی ها روی
زمین افتاده بودن و رنگشون به سفیدی میزد حتی
مردمک چشماشون هم سفید

شده بود این نشونه این بود که روحشون از بدنشون مکیده شده بودو دیگه کار از کار گذشته بود
روبه سربازام که هنوز وارد جنگل نشده بودن کردم و بلند دستور دادم..
- عقب نشینی کنید همین الان..
سریع اطاعت کردن و به سمت حصار فرار کردن
خودم هم بهشون ملحق شدم روح
خوارها داشتن تعقیبمون میکردن سربازام وارد جنگل شدن خودمم داشم وارد
میشدم کا چشمم با پیرزنی افتاد که روی زمین افتاده بود..
قیافش خیلی برام آشنا بود بدون معطلی به سمتش دویدم که دو روح خوار بهم
رسیدن و سعی کردن با خورتوماشون گازم بگیرن

اون دختر هنوز روی دوشم بود و
این حرکت رو برام مشکلتر کرده بود..با شمشیرم
خورتوم یکی از اون عوضیا رو قطع کردم و همزمان
از حمله دومی رو دفع
کردم صدای فریاد سربازا که صدام میکردن و
میگفتن که برگردم رو میشنیدم اما من
نمیتونستم بیخیال اون زن بشم..
سریع خم شدم و اون پیرزن رو هم برداشتم و با
تمام توانم شروع کردم به دوئیدن
یکی از سربازا اومد کمکم و در حین دوئیدن دختر
بچه رو ازم گرفت صدای نفس
نفس زدن روح خوارو پشت سرم میشنیدم فقط
چند ثانیه مونده بود که شیش تا از
اون عوضیا بهمون برسن که خودمون رو با فریاد
بلندی پرت کردیم داخل جنگل و

صدای برخورد وحشتناک روح خوارها به حصار بلند شد..

]۱۹/۰۴/۱۸ ۱۳:۲۷[.محافظ من

محکم خودشون و به حصار میکوبیدن و سعی میکردن وارد بشن با هر برخوردشون

سایه تیره ایی روی حصار شکل میگرفت و دوباره از بین میرفت

صدای هیچکس در نمیومد انگار کسی نفس هم نمیکشید کمی که گذشت تازه

فهمیدم که چقدر مدیون اون زن جادوگر هستم

نگاهی به جمعیت پشت سرم

انداختم از اون تعداد اولیش شاید شصت یا هفتاد نفر تونستن فرار کنن و جون سالم

به در ببرن اگه اون پودر مقدس نبود الان از مردم منم جز جنازه های تو خالی چیزی

نمیموند ..نگاهی به جسدهای بیرون جنگل
انداختم قلبم فشرده شد اما اونا دیگه مرده بودن و
نمیتونستیم کاری براشون بکنیم یکی از سربازا با
نفس نفس و صدای خسته ایی
گفت:
- قربان حالا با اینا چیکار کنیم..؟
و با دست احالی شهر سپید رو نشون داد پوف
بلندی کشیدم نمیتونستم ببرمشون به
دهکدم امکان اینکه بخوان علیه مون شورش کنن
بود هر چند به شدت ضعیف و
زخمی بودن اما بازم ریسکش بالا بود
دوباره پیرزن رو برداشتم و رو به سرباز گفتم:
- اسمت چیه؟
کمی جا خورد اما سریع جواب داد
- رامین قربان..

سرم و تکون دادم و گفتم:- کارت خوب بود رامین ..
منظورم به کمک کردنش بهم بود اگه دختر و ازم نمیگرفت شاید گیر اون عوضیا
میوفتادم از تعریفم چشماش برق زدو سرحال جواب داد..
- وظیفه ام بود قربان..
با سر به پری ها اشاره کردم و گفتم:
- ببرشون به قرنطینه و منتظر دستور باش..
کاملا معلوم بود که تعجب کرده اگه قرار بود بندازمشون قرنطینه چرا پس بهشون
پناه دادم جوابش سادست حبس شدن بهتر از مرگه
[۲۵/۰۴/۱۸ ۱۷:۳۲] .محافظ من
نونا

حسابی کلافه و عصبی بودم وقتی که بیدار شدم
حامی رو ندیدم و دوباره حس اینکه
اینجا غریبم بهم دست داد اما به هر سختی بود از
اتاق بیرون رفتم و تنها کسی که
میشناختم یعنی فریماه خانوم رو پیدا کردم نزدیک
نیم ساعتی هر کجا که میرفتمثل سایه تعقیبش
میکردم که فک کنم دیگه خسته شد برای اینکه هم
از شرم
خلاص بشه و هم خودم سرگرم بشم بهم گفت که
میتونم برم داخل حیاط و تو بسته
بندی به دخترا کمک کنم..
نتیجش شد منی که معذب زیر نگاه چندین جفت
چشم متعجب و بعضی ها هم
خشمگین در حال جون کندنم اصلا دختر اجتماعی
نبودم و همیشه از جمع فراری

بودم و حالا با این نگاها دلم از همیشه بیشتر فرار میخواست..
دخترا به ظاهر مشغول کار خودشون بودن ولی اصل قزیه این بود که کوچکترین
حرکتم رو هم زیر نظر داشتن کمی که گذشت
متوجه شدم یکی کنارم نشسته سرم
رو بلند کردم و نگاهش کردم یه دختر با موهای فرو قرمز با پوست بی نهایت سفید و
لپای گلی ناخوداگاه به چهرش لبخند زدم تقریبا هم سنم بود انگار و البته لبخند
بزرگی رو لبش بود که چهرش رو بامزه تر کرده بود..
از چشماش شیطنت میبارید وقتی دید دارم بهش لبخند میزنم با یه حرکت سریع
دستش و به سمتم گرفت و تند تند شروع کرد به حرف زدن..

- من فرشتم ولی همه بهم میگن فری..
و با چشم به موهاش اشاره کردو خندید دستم و تو دستش گذاشتم که بیشتر ذوق
کردو بهم محلت هیچ حرفی رو نداد و با هیجان به سمتم خیز برداشت و زول زد تو
چشمام از کارش جا خوردم و کمی عقب رفتم..-
خاله فریماه گفت عروسشی آره؟ یعنی اون حامیه نچسپ عاشقیم بلده؟ چطوری با
هم آشنا شدین؟ اصلا کی اول ابراز علاقه کرد ؟ تا حالا بوست کرده؟ وایی باورم
نمیشه حامی و این کارا خیلی خنده داره..
چشمام از این گشادتر نمیشد هم خندم گرفته بودو هم حسابی تعجب کرده بودم
دختر خیلی عجیبی بود اما عجیبیترش این بود که خیلی بامزه بودو به دل مینشست

سوالاش هر لحظه بیشتر و خصوصی تر میشدو
جالبیش این بود کا اصلا منتظر
نمیموند که جوابش و بدم انگار تا الانشم که صبر
کرده بود داشت منفجر میشدو فقط
میخواست سوالاش رو از تو دلش بریزه بیرون
]۲۷/۰۴/۱۸ ۱۵:۴۴[.محافظ من
وقتی دید دارم به زور جلوی خندیدنم رو میگیرم به
شکل بامزه ایی چشماشو ریز
کردو جدی پرسید..
- به چی میخندی الان؟
دیگه نتونستم خوددار باشم و زدم زیر خنده وقتی
دید جوابش و نمیدم نفسش و
محکم بیرون داد فکر کردم ناراحت شده ولی
خودشم شروع کرد به خندیدن دخترای
دیگه با خصومت نگاهم میکردن اما این دختر

واقعا شیرین و بامزه بودو ناخواسته من
و از اون جو سنگین نجات داد..مچ دستم و گرفت
و من و برد یه جای خلوت قبل اینکه باز منو به
رگبار ببنده سریع
پرسیدم..
- تو حامی رو میشناسی؟
ابروهاش بالا پریدو جوری نگام کرد که انگار با یه
موجود خنگ طرفه از طرز نگاهش
یکم خجالت کشیدم و لبم و گزیدم ..
- دختر معلومه که میشناسمش اینجا یه دهکده
کوچیکه همه تقریبا با هم قوم و
خیشن و از حال هم خبر دارن حامی هم یه پسر
غدو خشکه که تقریبا هیچ دختری
جرئت نزدیک شدن بهش رو نداره برای همین
خیلی دلم میخواد ببینم با تو چجوری

برخورد میکنه..
نگاهی به اطرافش انداخت و سرش و به گوشم نزدیک کردو اروم گفت:
- راستش نه تنها من بلکه همه این دخترایی که دارن با چشاشون سمتت آتیش پرت
میکنن هم دوست دارن ببینن پسر دست نیافتنیه قبیله چطوری تو دام تو افتاده آخه
این بدبختا حداقل یه بار از حامی ضدحاله بدی خوردن..
ابروهام از تعجب زیاد بالا پریده بود این داشت در مورد کدوم حامی حرف میزد دقیقا
حامی که من میشناسم نه خشکه نه خشن البته در بیشتر مواقع و خب از خلوتمونمنگم بهتره چندباری که با هم بودیم تقریبا بیهوشم کرده و همین تب آتشینش الان

این کوچولو رو تو دامنم گذاشته..
تمام روز رو فرشته کنارم بودو از هر چیزی دقیقا هر چیزی حرف میزد و من بین
صحبت هاش فهمیدم که اون دختری که اسمش شیرین بود و با من برخورد بدی
داشت قرار بوده با حامی باشه و اینکه اینجا اصلا مراسمی به عنوان عروسی ندارن و
فقط کافیه دخترو پسر همدیگه رو بخوان..
از اینهمه تفاوت بین خودم و این مردم حس خوبی نداشتم فرشته خیلی راحت از
معشوقش که اسمش میثاق بود حرف میزدو از اولین رابطش باهاش که تو جنگل و زیر
یه درخت کاج قدیمی بود با شوق و ذوق حرف میزد
من هر لحظه در حال رنگ عوض کردن بودم و دلم

میخواست گوشامو بگیرم تا دیگه
نشنوم اما فرشته در حالی که یه سری گیاه رو بسته
بندی میکرد خیلی بیخیال در
حال حرف زدن بود..
- باورت نمیشه نونا داشتم زیرش جون میدادم ولی
نمیتونم منکر لذتشم بشم با این
حال نامرد جوری خودشو بهم میکوبید که حس
میکردم الانه که..
دیگه نتونستم تحمل کنم و سریع با یه ببخشید از
جام پریدم و دوییدم داخل خونه و
به صدا زدنای پر از تعجب فرشته هم گوش نکردم
داخل کلبه که شدم نفسم و فوت
کردم و دست سردم و رو گونم گذاشتم که در حال
ذوب شدن بود انگارقبل اینکه بازاین دختر مو قرمز
و پر حرف تنها گیرم بیاره سریع خودم رو داخل

آشپزخونه پرت
کردم که با این کارم فریماه خانوم با تعجب نگاهم
کرد و من برای اینکه کارم رو
توجیح کنم لبخند بزرگ و احمقانه ایی زدم و خسته
نباشید هولی گفتم که باعث شد
خندش بگیره..
تا خود ظهر از آشپزخونه بیرون نیومدم و خودم رو
با حرف زدن با فریماه خانوم
سرگرم کردم روم نمیشد سوال بپرسم اما واقعا دلم
میخواست بدونم که این جنب و
جوش و این همه مواد خوراکی وگیاه دارویی بسته
بندی شده برای چیه همینطور که
قارچ های وحشی که برای داخل سوپ خوش بو
روی اجاق رو اونم به اسرار خودم
داشتم خورد میکردم دلم رو زدم به دریا و با صدای

آرومی گفتم..
- فریماه خانوم میشه یه چیزی بپرسم؟
فریماه خانوم داشت با اون قاشق چوبی بزرگش
مواد داخل دیگ رو هم میزد بدون
اینکه نگام کنه گفت:
- آره عزیزم
- میشه بگید برای چی این مواد خوراکی و دارویی
رو بسته بندی میکنید..حواسم بود که چطور با این
سوالم هول شد بعد کمی من و من کردن برگشت
سمتم و
روبه روم روی صندلی چوبی نشست معلوم بود که
اضطراب داره ولی برای چی؟
دستش رو توی هم قلاب کردو مردد پرسید..
- مگه حامی چیزی بهت نگفته دخترم..
از این حرفش لپام گل انداخت و حسابی خجالت

کشیدم حامی به من مهلت حرف
زدن نمیده
لبخند محوی از سکوتم روی لبش شکل گرفت که
بیشتر باعث خجالتم شد و من رو
از پرسیدن سوالم حسابی پشیمون کرد فریماه
خانوم دستم و توی دستش گرفت و
شروع کرد به تعریف کردن..
با چشمای کاملا باز شده خیره بودم به نقطه ایی از
آشپزخونه فکر میکردم حالا که
پیش حامیم همه چیز درست شده اما حالا میفهمم
که نه تنها شرایط بهتر نشده بلکه
بدترم شده
حرفای فریماه خانوم تو گوشم میپیچید یه جنگ تو
راهه خدایا باورم نمیشه یه جنگ
، اونم واقعی عذاب وجدان گرفته بودم یعنی تمام

اینا به خاطر منه چونم لرزید و یه
قطره اشک روی گونم نشست..فریماه خانوم که
سکوت کرده بود و خودشم تو فکر بود وقتی اشک
روی گونم رو دید
دوباره دستم رو توی دستش گرفت و با لحن
مهربونی گفت:
- عزیزم تو نباید ناراحت باشی میتونم حدس بزنم
برای چی ناراحتی و باید بگم که
کاملا در اشتباهی این جنگ به خاطر تو نیست ،
این یه چیز از پیش تایین شدست یه
پیشگویی قدیمی که هیچکدوممون باورش
نداشتیم
منکه حالا گریم بند اومده بود با گیجی نگاهش
کردم به چهرم لبخندی زدو گونم رو
نوازش کرد

- تو خودتم نمیدونی که چقدر میتونی به ما کمک کنی تا از این ظلم چندین و چند
ساله نجات پیدا کنیم
با گیجی زمزمه کردم..
- من..؟
دستم رو فشردو سرش رو به علامت مثبت تکون دادو گفت:- آره تو ....تو و پسر من انتخاب شدین تا هم ما هم تمام موجودات این سرزمین رو
از ظلم و ستم نجات بدین میدونم که بارداری و از این موضوع بی نهایت خوشحالم
همین بچه ایی تو وجودته باعث نابودی اهریمن و آزادیه ما میشه..
هم خجالت کشیده بودم که مستقیما به بارداریم اشاره کرده بود و هم کمی ترسیدم
آخه چطور ممکنه بچه من بتونه همچین کاری کنه

ناگهان چیزی به ذهنم رسید
دستم رو روی شکمم گذاشتم و چنگش زدم انگار
میخواستم اینجوری ازش محافظت
کنم با وحشت به چشمای مادر حانی نگاه کردم و
با لکنت پرسیدم..
- ن.....نکنه....ق.....قراره بلایی سر بچم بیارید؟
با این حرفم هول شدو سریع به سمتم اومدو سرم
رو در آغوش گرفت و با صدای پر از
اطمینانی گفت:
- نه عزیزکم این چه حرفیه مگه من میزارم مگه
حامی میزاره تو این کوچولو عزیز
مایید درسته گفتم سرنوشت همه به تو این بچه
بستگی داره اما مطمئن باش که قرار
نیست هیچ اتفاقی برای تو این بچه بیفته پس
حالام پاشو دست و صورتت رو بشور

که سوپ خوشمزم آمادست بهت قول میدم
انگشتاتم باهاش بخوری
یکم خیالم راحت شد و لبخند کم جونی به این همه
محبتش زدم اما بازم تمام ذهنم
درگیر بود میدونستم که طوفان بزرگی تو راهه و
این آرامش قبلشه حامی برای نهارنیومد و من
حسابی بی تابش بودم از وقتی که فهمیدم یه
جنگ پیش رو داریم دلم
بیقرارش بودو نگران این بودم که نکنه هرآن ممکنه
خبر بدی بهم برسه
نتونسته بودم چیزی بخورم و حالت تهوع داشتم
اونقدر رفتم کنار پنجره و اومدم که
پاهام ذوق ذوق میکرد هوا تاریک شده بودو همه
خانوما و دخترا رفته بودن و فقط من
موندم و فریماه خانوم..

دیگه داشت گریم درمیومد و این وسط نمیدونم چی خنده دار بود که مادر حامی
مدام لبخند میزدو سرش و تکون میداد صدای سم اسب که بلند شد نمیدونم چطور
خودم و پرت کردم بیرون توی تاریکی دیدم که حامی به سمت اسطبل رفت حالا که
دیده بودمش خیالم راحت شده بود اما هنوزم شدیدا دلم آغوشش رو میخواست..
کمی این پا و اون پا کردم کارش تو اسطبل تموم شدو داشت به سمت خونه میومد
سرش پایین بودو هنوز من رو ندیده بود و کاملا معلوم بود که خیلی خستست دیگه
طاقت نیاوردم و به سمتش پرواز کردم..
بهش که رسیدم خودم رو تو آغوشش پرتاپ کردم کاملا معلوم بود که اصلا انتظار

دیدن من رو نداشت چه برسه به اینکه بخوام
اینطوری بغلشم بکنم اما من محکم
گرفته بودمش و به این فکر میکردم که چطور تو
همچین مدت کوتاهی این مرد شد
تمام زندگی من و از فکر اینکه شاید روزی نباشه و
اتفاقی براش بیفته بغضی که از
ظهر همراهم بود آروم شکست و شروع کردم به
گریه کردن..حامی که از شوک بیرون اومد محکم
بغلم کردو صورتش رو داخل گودی گردنم فرو
برد و عمیق نفس کشید بعد با صدای خسته اما پر
از شوقی گفت:
- هووووووم چه استقباد شیرینی..
گلوم رو بوسیدو به صورتم نگاه کرد اما وقتی
نگاهش به چشمای خیسم افتاد لبخند
روی لباش سریع به اخم غلیظی تبدیل شدو بدون

اینکه من و از خودش جدا کنه
جدی پرسید..
- چی شده ؟
اما من نمیدونستم چی بگم یعنی چیزی برای گفتن
پیدا نمیکردم فقط دلم میخواست
بغلم کنه و بغلش کنم لبم و گزیدم و سرم رو به
معنی هیچی تکون دادم اخماش
بیشتر توی هم رفت و اینبار جدیتر پرسید..
- پس چرا داری گریه میکنی....کسی چیزی گفته؟
برای اینکه از این بیشتر نگران نشه بو صدای آروم
و لرزونی گفتم:
- نه کسی چیزی نگفته فقط تو دیر کردی و
من....خبیکی از ابروهاش رو بالا انداخت و
چشماش برق عجیبی زد نتونستم جملم رو کامل
کنم و به جای اون چشمای ستاره باروکش به

سیبک گلوش زول زدم که چند بار بالا و پایین رفت بعد با صدای بم شده ایی کنار گوشم گفت:
- دلت برام تنگ شده بود.....یا نگرانم شده بودی....هوم؟
گونه هام از خجالت سرخ شده بود و این خجالت مسخره بود ما کاری نبود که نکرده باشیم و من هنوزم ازش خجالت میکشیدم البته گاهی...نفسای جفتمون تند شده بود
لباش رو به گوشم چسپوندو آروم زمرمه کرد..
- سوالم جواب نداشت جوجه کوچولو؟
لاله گوشم رو نسبتا محکم گاز گرفت که نفسم رفت و بریده بریده گفتم..
- هر....دوش
با این حرفم دستش رو که روی کمرم بود رو به

پشت سرم رسوندو موهام رو آروم
چنگ زدو بدون ابنکه دردم بگیره به عقب کشید و
با این کارش باعث شد سرم به
عقب بره و گلوم بهتر در دسترسش قرار بگیره و اون
بدون هیچ رحمی سیبک گلومرو بین لباش گرفت
و محکم مکید و همرمان هووم کشداری گفت انگار
که داره غذای
مورد علاقش رو میخوره و لذت میبره..
زانوهام شل شده بودو داشتم کم میاوردم که
خداروشکر لبش رو از روی گلوم
برداشت و حدط اینکه کبودش کرده اصلا سخت
نبود کنار گوشم با لحن داغ و پر از
خواستنی گفت:
- چطوره بریم تو اتاقم تا من هردوش رو برطرف
کنم نظرت چیه خوشگله...

از این سواستفاده گر بودنش خندم گرفت و در حالی که سعی میکردم از خودم جداش کنم با خنده گفتم..

- نخیر الانشم هر دوش برطرف شده راضی به زحمتتون نیسم آقا..

برگشتم که برم داخل همین الانشم نمیدونستم چطور با مادر حامی روبه رو بشم

صددرصد میفهمید که کمی شیطنت داشتیم جدای از گلوی کبودم چشمای حامی چنان خمارو داغ بود که همه چیز رو لو میداد اما هنوز قدم اولم رو کامل برنداشته

بودم که دستش رو دور کمرم حلقه کردو منو سمت خودش کشید و از پشت محکم بهم چسپید و با چیزی که حس کردم چشمام چهارتا شد زیر گوشم با صدای حریصی

گفت:- کجا داری فرار میکنی جوجه کوچولو من
الان شدید گرسنه ام و از خوش شانسیم
تو رو شکار کردم پس الکی دست و پا نزن اول و
آخرش مال خودمی
تو دلم اعتراف کردم که میخوامش اونم همین الان
اما نه وسط حیاطی که هر لحظه
ممکن بود کسی بیاد ولی این مسئله برای حامی
مهم نبود چون بی خیال اطرافش
شروع کرد به خوردن و گزیدن پشت گردنم تمام
تنم مور مور شد انگار یه موج قوی
از بدنم عبور کرد..
با چشمایی که به زور باز نگهشون داشته بودم به
کلبه نگاه میکردم و نگران بودم که
یه وقت مادر حامی بیرون بیاد و مارو تو این
وضعیت ببینه

حامی در حالی که با صدا مشغول گردنم بودو
هرازگاهی صدای اوم پر لذتی از گلوش
خارج میشد دست راستش و بلند کردو روی چونم
گذاشت و با دست چپش سینم رو
تو مشتش فشرد و من تنها کاری که میتونستم
بکنم گاز گرفتن محکم لبم بود..
چونم رو به سمت خودش چرخوند که باعث شد
نیم رخم تو دیدش باشه نگاه داغش
رو به لبام دوخت و زیر لب زمزمه کرد..
- چیکار کنم که انقدر خوشمزه ایی ؟
و قبل اینکه بتونم هضم کنم جملش رو به لبام
حمله کردو من غرق دردی توام با لذت
شدم سینم رو فشار محکم دیگه ایی داد و
ناخواسته آهی از لبام فرار کرد با آهمجریتر شدو
دستش رو به سمت دامنم رفت و به سمت بالا

جمعش کرد و بین پام رو
چنگ زد ..
آخ ارومی گفتم که لبام از هم باز شد حامیم سریع
لب زیرینم رو مکیدو گاز گرفت و
همزمان خودش رو بهم مالوند که با حس کردنش
دلم ریزش دلپذیری کرد سریع برم
گردوند سمت خودش و دوباره خیز برداش سمت
لبم که با صدای سم اسبی که داشت
بهمون نزدیک میشد هردومون خشکمون زد
خدای من ما چمون شده داشتیم وسط حیاطی
بدون دیوارو پرچین چه غلطی
میکردیم منکه انگار تازه به خودم اومرده بودم
داشتم از خجالت میمردم هردومون
نفس نفس میزدیم و پیشونی حامی به عرق
نشسته بود

صدای مردی رو از پشت سرمون شنیدم و دلم
میخواست تو بغل حامی محو بشم تا
دیده نشم مخصوصا که لحنش شیطنتی هم داشت
که نشون میداد کاملا دیده اینجا
چه اتفاقی افتاده..
- حامی میدونم بدموقع رسیدم اما چاره ایی نیست
ریش سفیدا خواستنت
حامی اما انگار اصلا براش مهم نبود بدون اینکه
برگرده سمت اون پسر با چشمای
گرسنه و حریصش زول زده بود به من با صدای
بلند و جدی گفت:- برو بهشون بگو چند ساعت
دیگه میام..
من تو بغلش سنگر گرفته بودم و خوشبختانه اون
پسر من رو نمیدید جسته حامی
خیلی بزرگ بودو جای تعجبم نداشت از حرفی که

زد چشمام گردتر از این نمیشدو با
کاری که کرد دلم میخواست از شرم زیاد گریه کنم
سرش رو داخل گودی گردنم فرو
بردو شروع کرد به بوسیدن..
اینبار اون پسر خنده کوتاهی کردو دوباره گفت:
- چند ساعت؟... پسر رحم کن به این زن داداش
ما..
دیگه نتونستم و بازوی حامی رو چنگ زدم و به زور
از خودم جداش کردم با چشمای
سرخ خمار نگاهم کرد و بعد سرش رو کمی مایل به
اون پسر کردو پر از حرص غرید:
- میثاق میری یا گره خورده تو بفرستم برا فرشته..
وایی این پسر معشوقه فرشته اون دختریه که امروز
باهاش آشنا شدمه از این بدتر
نمیشد سرم رو تو سینه حامی قایم کردم و نالیدم..-

حامی ترو جون من یه کاری کن دارم میمرم از خجالت..
حامی پوف کلافه ایی کشیدو دستش رو با اکراه از دورم باز کرد صورتم رو به سینش
فشار میدادم تا چشمم به هیچکس نیفته در حال حاضر از سایه خودمم خجالت
میکشیدم حامی که این حالم رو دید لبخند جذابی زد و با لحن داغی گفت:
- اگه یکم دیگه اینجوری بهم بچسپی تضمین نمیکنم جلوی این مرتیکه ترتیبت و ندم ..
صدای اعتراض میثاق بلند شد
- مرتیکه منم یا تویی که زنداداشمون و وسط حیاط خفت کردی؟
دیگه نتونستم دووم بیارم جیغ خفه ایی کشیدم و

بدون اینکه نگاهی بهشون بندازم
دوییدم سمت کلبه و به صدا زدن های حامی هم
توجه نکردم
حامی
کلافه بودم و خسته اعصابم به هم ریخته بود قبلا
فقط یک محافظ بودم و بس ولی
حالا شدم رئیس یک قبیله و همه ازم انتظاراتی
دارن از سرکشی به مرزها گرفته تا
جواب پس دادن به ریش سفیدابه چنین چیزایی
اصلا عادت ندارم و منی که سرکش بودم و به کسی
جواب پس
نمیدادم چندین ساعت با بزرگان قومم در حال
بحث بودم و سعی میکردم قانعشون
کنم که چرا به مردم شهر سپید پناه دادم
تقریبا نصف شب شده بود و من بعد از سرکشی از

مرزهای شمالی با جسمی خسته و
روحی خسته تر تونستم به خونه برگردم و تنها
چیزی که میتونست آرومم کنه
خودشو پرت کرد توی آغوشم و من انگار تازه
تونستم نفس بکشم..
اونقدر خواهانش بودم که برام مهم نبود تو حیاطیم
فقط میدونستم که تا حسش نکنم
نمیتونم بیخیالش بشم تو حال خودمون بودیم که
میثاق بدترین زمان رو برای
مزاحمت انتخاب کرد
میدونستم کمی از شیطنتش هم به خاطر تلافیه
سریه قبله که درست وسط عملیاتش
با فرشته رسیدم و یه جورایی حسابی گند زدم به
خوشیشون
چندباری نونا رو صدا زدم ولی اون بدون توجه

دوئید سمت کلبه و احتمالا مستقیم
رفت تو اتاقم شاکی و با فک منقبض شده برگشتم
سمت میثاق که سریع دستش و به
حالت تسلیم بالا بردو با لحنی که رگه هایی از خنده
داشت گفت:
- من بی تقسیرم پسر فکر نمیکردم انقدر خجالتی
باشه آخه فری من و که
میشناسی از این اخلاقا نداره منم عادت کردم به
پروئیش دیگه..یه قدم به سمتش رفتم که پرید
روی اسبش و اینبار با خنده بلندی گفت:
- یکم صبر کن حالت جا اومد بیا کارشون فوریه..
دیگه خونم به جوش اومد با صدای بلندو خشنی
گفتم:
- جلو چشمم نباش..
با این حرفم خندش و جمع کرد ولی هنوز اون

لبخند احمقانش رو لبش بود ضربه ایی
به اسبش زدو به سرعت دور شد نفسم و خسته
فوت کردم و قبل اینکه سمت اسطبل
برم نگاه پر از حسرتی به سمت خونه انداختم دلم
فقط و فقط خلوتم و با نونا
میخواست اما افسوس..
دستم و مشت کردم و محکم فشار دادم پر از خشم
به جهانگیر چشم دوخته بودم که
داشت با پوزخند مغروری نگاهم میکرد با صدای
دورگه شده ایی گفتم:
- ما در این مورد حرف زدیم درسته اونا احالیه شهر
سپیدن و یک جورایی دشمن ما
اما من نمیتونم ولشون کنم تا روح خوارا
سلاخیشون کنن از طرفی اونا الان تو
قرنطینه هستن و هیچ خطری مردم رو تهدید

نمیکنه..
جهانگیر روی صندلیش جابه جا شدو با لحنی که انگار میخواست مجم رو بگیره گفت:- اما همه ی همشون تو قرنطینه نیستن درسته؟
بقیه نگاه پر از سوالی بهم انداختن خونم به جوش اومد دیگه کافی بود من احترام بزرگیشون رو نگه میداشتم و اینا فکر میکردن از ضعفمه مشت محکمی روی میز کوبیدم که باعث شد همه از جاشون بپرن فریادی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم
- دیگه کافیه اینجا من تصمیم گیرنده نهایی هستم و کسی حق دخالت رو نداره از این به بعد فقط حق نظر دادن رو دارین و بس کسی که سرپیچی کنه سزاش مرگه مفهوم بود؟..

همه با چشمای گشاد شده و البته وحشت زده
داشتن نگاهم میکردن کف دستام و
روی میز گذاشتم و روی صورت جهانگیر که دیگه
هیچ خبری از اون پوزخندو
غرورش نبود خم شدم و با صدای آرومی ادامه دادم
- آخرین باریه که برام بپا یا جاسوس میزاری اگر
تکرار بشه دستور تبعیدت رو میدم
پس حواست و جمع کن و یاد بگیر که رئیس کیه..
هیچکس حرفی نمیزد انگار هنوز توی شوک بودن
همه رو از نظر گذروندم و در کمال
تعجب رضایت رو تو چهره تک تکشون دیدم البته
به جز جهانگیر پدرم با افتخار
نگاهم میکرد چشمای میثاق برق میزدو خوب
میدونستم از اینکه حال این پیر خرفت
و گرفتم حسابی کیف کرده..با سهراب شیفت

نگهبانانی که لب مرز بودن رو تنظیم میکردیم و میثاق و سردار هم
در حال بررسی آذوقه و وسایل جنگی بودن
نزدیکای صبح بود که جاسوسا بهمون
خبر دادن که اهریمن در حال تدارک دیدن یک حمله بزرگ به تمام قلمروهاست..
همه توی فکر بودن و کسی چیزی نمیگفت جوری که فهمیده بودیم موجودات
اهریمن به هزاران هزار تا میرسیدن و ما عملا در برابرشون شانسی نداشتیم ..
نفس خسته ایی کشیدم و از جام بلند شدم باید کمی استراحت میکردیم همه
حسابی خسته بودن و ذهن خسته هیچ وقت درست کار نمیکرد رو به همه کردم و
گفتم:

- بهتره کمی استراحت کنیم همه مون خسته ایم
بعد روشن شدن هوا در این مورد
تصمیم میگیرم ..
کسی اعتراض نکرد انگار منتظر این پیشنهاد بودن
همراه پدرم و میثاق به سمت
اسبامون رفتیم ذهنم حسابی درگیر بود نگران جنگ
پیش رومون بودم چطور
میتونستم مردمم رو از حمله اهریمن در امان نگه
دارم..
از طرفی نگران نونا و بچه تو شکمش بودم هنوز
هیچ کس نمیدونه چطور یک نوزاد
میتونه جلوی موجود قدرتمندی مثل اهریمن رو
بگیره و نه من نه نونا نمیتونستیم
بزاریم بلایی سر بچمون بیاد ..لبخند محوی روی
لبم اومد حتی با فکر کردن به نونا و بچه هم

آرامش میگرفتم اما با
یاداوریه اون پیرزن لبخندم از بین رفت حالش کمی
بهتر شده بود اما هنوز بی هوش
بود نمیدونستم چطور به نونا بگم
حسابی سردرگم بودم و کارام مثل کلافی در هم
تنیده شده بود با خستگی سوار
اسبم شدم خواستم حرکت کنم که میثاق صدام کرد
و گفت که کارم داره پدرم که
دید ایستادم سری برام تکون دادو قبل اینکه دور
بشه گفت:
- من خیلی خستم پسرم دارم میرم..
سری به نشونه فهمیدن تکون دادم و رو به میثاق
گفتم:
- چیزی شده؟
میثاق لبخندی زدو اسبش رو کنار اسبم نگه داشت

و گفت:
- درسته یه جنگ بزرگ و پیش رو داریم اما دلیل نمیشه که از زندگی طبیعی مون
غافل بشیم امشب هر چند ناخواسته خانومتو ناراحت کردم یه برنامه ردیف میکنم
من و تو فری و نونا یه جنگل گردی داشته باشیم..با این حرفش چشمک شیطونی زد که تا ته ماجرا رو خوندم جنگل گردیای من و
میثاق به چیزای خوبی ختم میشد قبل اینکه من نونا رو ببینم و اون فرشته رو یکی از
تفریحاتمون این بود که یه همپا برای خودمون پیدا میکردیم و از صبح تا شب حسابی
باهاشون مشغول میشدیم..
لبخند یه وری زدم و سرم رو به نشونه باشه تکون دادم قهقهه بلندی سردادو با

سرحالی گفت:
- انگار منتظر بودیا رئیس..
سرم و تکون دادم و قبل اینکه حرکت کنم گفتم:
- بالاخره برا جنگ نیاز به انرژی داریم دیگه..
منتظر نشدم تا جوابش رو بشنوم ولی صدای خنده بلندش رو شنیدم به تاخت به
سمت خونه رفتم دلم هم آغوشی به معشوقم رو میخواست
نونا
تا نزدیکای صبح خوابم نبردو تو جام غلط زدم هر بار که رفتارو صحبت های حامی و
دوستش یادم میومد گر میگرفتم دلم میخواست یه قطره بشم و تو زمین فرو برم..اصلا درک نمیکردم چرا در مورد چنین مسائلی انقدر راحت برخورد میکنن البته باید

حدس میزدم جایی که به ازدواج و نامزدی و چنین چیزایی اعتقاد ندارن بایدم انقدر
براشون عادی باشه اما انگار بازم نمیتونستم جلوی شوکه شدنم و بگیرم ..
بعد کلی کلنجار رفتن و خط و نشون کشیدن برای حامی و در آخرم کلی فکرو خیال
در مورد آینده نا معلومم بالاخره یه خواب نا آروم به سراغم اومد، نمیدونستم چقدر
از خوابیدنم گذشته بود که حس کردم یک طرف تخت پایین رفت و دستای درشتی
دورم حلقه شدو من و سمت خودش کشید مثل خواب و بیداری بود..
انقدر پلکام سنگین بودن که نمیتونستم بازشون کنم از طرفی خوابم نبودم نفس
کشدارو عمیقی کشیدم که عطر تن حامی وارد ریه

هام شدو بیشتر سستم کرد از
پشت بهم چسپیدو گردنم رو خیس و طولانی
بوسید با صدای دورگه ایی گفت:
- نونا بیداری؟..
هوم کشداری گفتم که باعث شد تو گلو بخنده گاز
ریزی از گلوم گرفت و با صدای
بمش کنار گوشم گفت:
- پس به خوابت ادامه بده من یه کوچولو با بدنت
کار دارم هوم؟لبخند بی رمقی روی لبم نشست و به
سختی تونستم چشمام رو یکم باز کنم با بی
حالی به سمتش برگشتم به یه آرنجش تکیه داده
بودو با نگاه حریصی داشت نگاهم
میکرد وقتی دید دارم نگاهش میکنم تمام اجزای
صورتم رو از نظر گذروندو با لحن
آروم اما حریصی گفت:

- خیلی خستم و الان فقط و فقط میخوام حست کنم احتمالا اصلا بهت خوش نگذره
تو که اعتراضی نداری ؟
از این لحن خودخاهش خندم گرفت دلخوری که ازش داشتم رو به کلی فراموش
کردم با بی حالی که به خاطر کم خوابیدنم بود گفتم:
- اگه اعتراض کنم فرقیم داره؟
نگاه پراز هوسی بهم انداخت و گوشه لبش بالا رفت
- نوچ..
با این نوچ گفتنش خندم گرفت و آروم خندیدم صورتش و فرو کرد تو گودیه گلوم و
محکم مکید ..
- جوونم صدای خندت خستگیم و از بین میبره..دستش رو روی رون پام کشیدو دامنم رو تا

روی کمرم بالا داد و با انگشت اشارش
شروع کرد به نوازش کردن بین پام و همزمان لاله
گوشم و گلوم رو زبون میزدو
میخورد
دوباره چشمام بسته شدو تو خلسه شیرینی فرو
رفتم با فشاری که با انگشتش بهم
داد آه آرومی کشیدم پاش رو بلند کردو بدون اینکه
لباش رو از گلوم جدا کنه اومد
روم و من تازه متوجه شدم که چیزی تنش نیست
یکی از سینه هام رو تو مشتش
گرفت و شروع کرد به مالیدنش و من غرق لذت
بودم و کم کم داشت خوابم میبرد باز
پاهامو با ملایمت از هم باز کردو خودش و بینشون
جابه جا کرد
اما یهو با کاری که کرد پلکای سنگین و غرق خوابم

تا آخرین حدشون باز شدن
...خودش رو یه ضرب واردم کرده بود اسمش رو با
دردو شوک صدا زدم..
- حامی..
بهم مهلت هیچ اعتراضی رو ندادو محکم و سریع
شروع کرد به عقب و جلو کردن و
صدای جیر جیر تخت و نفس نفس زدنای حامی
بود که تو اتاق میپیچید با صدایی که
به خاطر ضربه هاش بریده بریده شده بود گفتم:
- یه....کم....آرو.....ومحامی اما بیشتر رو خیمه زدو
کنار گوشم رو بوسید با صدای دورگه ایی گفت:
- هیشش...بزار آروم شم
ضربه هاش رو سریعتر کردو با دو دستش کمرم و
محکم گرفت کنار گوشم با صدای
خشداری غرید.

- پاهاتو کامل برام باز کن..
لبم و محکم گزیدم و تا جایی که میتونستم پاهامو
باز کردم و با دو ضربه آخرش جیغ
خفه ایی کشیدم که با آه بلندو بی پروای حامی
یکی شد خودشو محکم بهم فشرد و
من جهش مایع داغش رو داخلم حس کردم..
دیوانه وار تنها کلمه ایی بود که تو ذهنم بودو
بعدش رو دقیقا یادم نیست چی شد
چون از خستگی زیاد تقریبا بی هوش شدم.
با حس دستی روی شکمم از خواب بیدار شدم
خیلی خسته بودم و میدونستم که
زیاد نخوابیدم با بوسه گرمی که به گردنم زد
هوشیارتر شدم و خوشحال از اینکه
هنوز پیشمه با لبخند چرخیدم سمتش اونن لبخند
به لب داشت ..

با انگشتش رگ تپنده گلومو نوازش کردو آروم پرسید..- خوبی؟
اوهوم آرومی گفتم نوک بینیم و بوسیدو دوباره دلم و نوازش کرد چشمام از لذت
بسته شد ..
- اذیت که نشدین..
از این جمع بستنش دلم ضعف رفت داشت حال من و بچه رو با هم میپرسیدو این
برام خیلی شیرین بود سرم و به علامت نه تکون دادم که نفس عمیقی کشید
پیشونیم رو بوسیدو از جاش بلند شد و همزمان گفت:
- باید برم الانه که دوباره بفرستن دنبالم..
لبخندم محو شدو جاشو به اخم کمرنگی داد از این کارش حس بدی بهم دست میداد

انگار فقط وسیله ایی بودم که باهاش خستگی و کلافگی رو از خودش دور میکرد
لباساش رو که پوشید نگاهم کردو تازه متوجه چهره دلخورو ناراحتم شد ابروهاش رو
بالا انداخت و کنارم روی تخت نشست
سعی کردم نگاهش نکنم و این حس رو از خودم دور کنم بی حرف نگاهم کردو بعد
چند لحظه سکوت پرسید:- چی شده؟
گوشه لبم رو گزیدم شونم رو بالا انداختم و با گوشه دامنم بازی کردم حامی نفسش
رو کلافه بیرون دادو چونم و گرفت و سرم رو بلند کرد تو چشمام نگاه کردو دوباره
پرسید:
- گفتم چی شده؟
خیلی جدی بودو من از این قیافه ش به شدت

حساب میبردم آب دهنم رو قورت
دادم و به جای اینکه به چشماش نگاه کنم چشمم
رو دوختم به گردن کلفت و عضله
ایش و با من من گفتم:
- خب...خب تو ...یعنی
تکون ریزی به چونم دادو اسمم رو به حالت تهدید
صدا زد.
- نونااابا خودم گفتم چرا انقدر میترسی مرگ یه بار
شیون یه بار بگو خودت رو خلاص کن با
این فکر جرئت پیدا کردم و نگاه دلخورم رو دوختم
به چشمای جدیش و تند تند
گفتم:
- تو اصلا پیشم نمیمونی همینکه از کار و مشکلات
خسته میشی میایی و باهام
میخوابی بعدم دوباره سریع میری این حس بدی..

- بسه..
با فریادش از جام پریدم خیلی عصبانی شده بود
اما خب منکه چیز بدی نگفتم چندتا
نفس عمیق کشیدو بعد بازوهام رو گرفت کمی
سرش رو خم کرد تا تو چشمام نگاه
کنه برعکس فریادش با لحن آرومی گفت:
- خانوم کوچولو میدونم تو اون مغز کوچولوت چی
میگذره حق داری اما خوشگله
چرا به این فکر نمیکنی که تنها کسی که من بعد
اینهمه خستگی و مشکلات بهش
پناه میبرم تویی
راست میگفت کمی آروم شدم اما بازم یه حسی
داشتم که خودمم نمیدونستم چیه
حالا که شروع کرده بودم باید تا آخرش میرفتم
دوباره سرم و زیر انداختم و با صدای

بغضداری گفتم:- تو از وقتی من و آوردی اینجا
همش چند ساعت پیشم بودی چیزی هم از
اتفاقایی
که داره میفته بهم نمیگی من نگرانم نه خبری از
دایه دارم نه پدربزرگم در مورد
خودتم که همش .....همش
بغضم ترکیدو دیگه نتونستم ادامه بدم..
آروم منو کشید تو آغوشش و موهام و نوازش کرد
صورتم رو چسپوندم به سینش و
نفس عمیقی کشیدم نمیخواستم انقدر ضعیف
باشم میدونستم کلی کار داره و باید
بهشون رسیدگی کنه اما واقعیت این بود که من
هیچوقت دختر مستقل و قوی
نبودم..
از بچگی عمو فرهادو که حالا فهمیدم محافظ مادرم

بوده رو داشتم بعد اونم حامی رو
تمام ترسم اینه که اگه بلایی سرش بیاد من دق میکنم ..
کمی که آروم شدم حامی من و از خودش جدا کردو صورتم و با دستاش قاب گرفت
طرز نگاهش جوری بود که دلم ریزش شیرینی کرد
با شصتش لبم نوازش کردو با
صدای بمی گفت:
- ادامه جملتو نگفتی در مورد من همش چی هوم ؟
لبم و گزیدم و نگاهم و دزدیدم به طرز مسخره ایی از طرز نگاهش خجالت میکشیدم
حریص و خودخواه نگاهم میکرد انگار با چشماش داشت بهم میفهموند که تک تکسلولام مال اونه
همینطور منتظر نگاهم میکرد نفسم و عمیق بیرون

دادم و با صدای
لرزونی گفتم:
- خب...خب همش نگرانتم
چشماش برقی زدو تک خنده جذابی کرد لعنت به
قلبم سرم و روی سینش گذاشت و
موهام و نفس کشید شروع کرد به نوازشم و
همزمان گفت:
- تا وقتی که اینجوری نگام کنی و نگرانم بشی قول
میدم هیچیم نشه و در مورد
دایهت ازش خبر دارم اگه سریع بری یه صبحانه
کامل بخوری قول میدم ببرمت
پیشش..
با این حرفش سریع از جام پریدم و از اون خماری
که بغل حامی بهم داده بود خارج
شدم با خوشحالی نگاهش کردم و ناباور لب زدم..

- راست میگی؟؟
حامی با لبخند محوی سری برام تکون داد که دیگه نفهمیدم چطوری خودم و به
آشپزخونه رسوندم و چی خوردم وقتی به خودم اومدم که حامی داشت من و از روی
اسب پایین میزاشت..جلوی یه کلبه کوچیک وسط جنگل بودیم و اون اطراف تا چشم کار میکرد درخت
بودو هیچ خبری از خونه دیگه ایی نبود هیجان شیرینی داشتم و رو پام بند نبودم
حامی دستم و گرفت و یکمی فشرد به صورتش نگاه کردم که دیدم اخم کرده ابروهام
بالا پرید ولی قبل اینکه بپرسم چی شده صدای غرغرای شیرینش و شنیدم و به
سمت کلبه پرواز کردم..

درو که باز کردم به زور جلوی خندم رو گرفتم دست به کمر ایستاده بودو به اون پسر
جوونی که داشت با حالت عاجزی نگاهش میکرد غر میزد که این چه وضعشه و اینجا
چرا انقدر کثیفه و بدوو اون گوشه رو درست جارو بزن و از این حرفا..
دیگه نتونستم دووم بیارم و به سمتش دوئیدم و از پشت بدن تپل و نرمش و محکم
بغل کردم و عطر تنش که شدید بوی مادرم و میداد و به ریه هام بلعیدم ..
هین بلندی کشیدو سریع برگشت سمتم با اخم خواست چیزی بگه که با دیدن
صورت غرق اشکم ساکت شدو بعد با صدای لرزون و بهت زده ایی گفت:
- نو....نونا...خو....خودتی؟

میون گریه خندیدم و محکم لپش و بوسیدم
بغضش ترکیدو همزمان که گریه میکرد
محکم بغلم کردو تند تند شروع کرد به حرف زدن..-
الهی مادر به قربونت عزیز دلم تو کجا رفتی نگفتی
دایه میمیره از نگرانی...نگفتی
دق میکنم...حالت خوبه...چطوری از بین اون
جونورا خودتو نجات دادی ...حالت خوبه
محلت نمیداد جوابش و بدم و مدام حرف میزد
وقتی اسم جونورا رو آورد تعجب کردم
پریدم وسط صحبتش و پرسیدم..
- منظورت از جونورا چیه دایه..؟
خواست چیزی بگه که صدای حامی بلند شد به
چهارچوب در تکیه داده بودو با قیافه
تخسی نگاهمون میکرد ..
- سینا چرا خبر ندادی که خانوم به اوش اومدن..

نگاهم کشیده شد سمت همون پسر که حالا مثل نجات یافته ها شده بود آب دهنش
رو قورت دادو جارویی که تازه تو دستش دیدم رو سریع پرت کرد یه گوشه و صاف
ایستاد ..
- قربان راستش خانوم همینکه به هوش اومدن شروع کردن به..
حرفش با چشم غره اساسی دایه نیمه تموم موند لبم و گزیدم تا جلوی خندم رو
بگیرم دایه برش عجیبی روی اطرافیانش داشت.دایه برگشت و به حامی نگاه کرد چشماش رو ریز کردو مشکوک گفت:
- ببینم این همون غول بیابونیه مست نیست؟
چشمای حامی از این گشادتر نمیشد لبامو کشیدم تو دهنم و دندونام و محکم به هم

فشار دادم تا یه وقت قهقهه ام تا آسمون نره
میدونستم که دایه اصلا از حامی
خوشش نمیاد و دلیلشم تمام اون گریه ها و بی
قراریام بود حامی که انگار بهش
برخورده بود اخماش و بیشتر کشید تو هم و گلوش
و صاف کرد رو مبلی که از چوب و
برگ و ابرای خواب درست شده بود نشست و با
دستش بهمون فهموند که ما هم
همینکارو بکنیم و همزمان با صدای جدی گفت:
- چرا خودمم و الانم ازتون یه سری سوال دارم که
باید بپرسم و ممنون میشم شمام
جوابم و بدین ..
بهم اشاره کرد پیشش بشینم ولی دایه متوجه شد
پشت چشمی براش نازک کردو
دستم و گرفت و کنار خودش نشوند از این حرکتش

فک حامی منقبض شد بینشون
گیر افتاده بودم و انگار جنگ مخفی راه انداخته
بودن که من بیشتر به چه کسی تعلق
دارم قیافه حق به جانب دایه و قیافه حسود و
حرصی حامی نشون میداد تا الان برنده
کیه..
دایه با لحن جدی و سردی گفت:- جوون به تو یاد
ندادن چطور با یه خانوم پیر رفتار کنی؟ من تا الان
یه قطره آبم
نخوردم..
حامی نفسش رو کلافه بیرون داد انگار فهمیده بود
حریفش زیادی قدره با بی
حوصلگی به اون پسر گفت:
- سینا همین حالا برو برا خانوم غذا و آب بیار
سینا که انگار حکم آزادیش و اعلام کردن خوشحال

چشمی گفت و به سرعت از اونجا
رفت ریز خندیدم و کنار گوش دایه گفتم:
- با این بیچاره چیکار کردی که اینجوری فرار کرد
دایه لبخند شیرینی زدو اونم آروم گفت:
- یکم مجبورش کردم تمیز کاری کنه همین..
خب پس بیچاره حق داشته دوباره ریز خندیدم که
صدای سرفه حامی توجهم رو
جلب کرد شاکی نگاهم کردو روبه دایه گفت:-
میریم سر بحث خودمون چه اتفاقی براتون افتاده
بود که با اون وضع کنار قلمروئه
ما بودین؟
با این حرفش نگران به صورت دایه که دیگه هیچ
لبخندی روش نبود نگاه کردم ، چه
وضعی، مگه چی شده..
خواستم چیزی بپرسم ولی دایه پیش دستی کردو

با صدای غمگینی گفت:
- چند روزی بود که فضای قصر عجیب شده بود
شاید هر کسی متوجه این تغیر
نشده بود اما من تمام عمرم رو اونجا زندگی کردم
و تنها دوبار اونجا اونقدر متشنج
بود اولین بار وقتی بود که روشنا فرار کرد
با این حرف دستم رو تو دستش فشرد و ادامه
داد..
- شاه از شب قبل دیده نشده بودو من از پچ پچ
کردنای محافظا فهمیدم که رفته به
سرزمین آفتاب اما چرا شو نمیدونم ..
نصف شب بود که با صدای بلند شیپور از خواب
پریدم و وقتی بیرون اومدم تا ببینم
چی شده همه رو در حال فرارو جیغ زدن
دیدم..لبش رو گزیدو لرز آرومی کرد شونش رو

گرفتم و کمی فشار دادم خودمم داشتم
میلرزیدم میترسیدم از چیزی که میخواستم بشنوم
دایه نفس لرزونی کشیدو دوباره
شروع به تعریف کردن کرد..
- همه چیز در حال سوختن بود اون موجودات
وحشتناک همه جا بودن تنها چیزی
که به ذهنم رسید نونا بود محافظا داشتن سعی
میکردن جلوی ورود روح خوارها رو به
قصر بگیرن به سمت اتاق نونا فرار کردم نزدیک که
شدم صدای فریاد کسی رو
شنیدم و همونجا خشکم زد..
حامی مشکوک پرسید..
- کی بود..
دایه پر از خشم گفت:
- صدای آرش بود اونجا بود که با شنیدن حرفاش

فهمیدم که تمام مدت داشتن
چقدر احمق بودیم که طن به نقششون دادیم..
نگاه محبت آمیزی بهم کردو گفت:- اونا با تهدید
پیشگو مجبورش کرده بودن که از قول نور حرف
بزنه روشنا با
همخوابگی با اهریمن و به دنیا آوردن نونا نه تنها
اون رو ضعیف نمیکرد بلکه اگه نونا
تو قلمروئه تاریکی به دنیا میومد نیروی اهریمن
چندین برابر میشد روشنا این قضیه
رو فهمیده بودو برای همین فرار کرد چوک
میدونست کسی حرفش رو باور نمیکنه..
دلم برای مادرم آتیش گرفت و از طرفی بهش
افتخار میکردم حالا دیگه به عنوان یه
خودخواه یا شایدم ترسو یادش نمیکردم اون چنین
کار بزرگی کرد تا مردمش رو

نجات بده..
با یاد اینکه به شهر سپید حمله شده از فکر مادرم بیرون اومدم و با نگرانی پرسیدم..
- دایه چه بلایی سر مردم شهر اومد..
دایه سری به نشانه تاسف تکون دادو گفت:
- اونایی که قدرت جادوشون بیشتر بود همراه خانوادشون به شهر آفتاب فرار کردن
اونایم که جادوی ضعیفی داشتن فقط تونستن خودشون رو به نزدیکترین قلمرو یعنی جنگل محافظا برسونن..
حامی که تا اون لحظه بدجور تو فکر بود با این حرف دایه سریع پرسید ..
- پس شما چطور بینشون بودین تا جایی که فهمیدم جادویی ندارین..دایه دوباره پشت چشمی براش نازک کرد که اخمای حامی تو هم رفت سخت

بود به
رفتارشون نخندم حامی متوجه شدو با چشماش
برام خط و نشون کشید..
- چی پیش خودت فکر کردی جوون منم خاطر
خواهای خودم و دارم یکی کمکم
کردو من و همراه خودش آورد اما قبلش چون یه
روح خوار بهم حمله کرده بود تقریبا
بیهوش بودم..
با چشمای مهربونش نگاهم کردو گونم و نوازش
کرد..
- هزار بار از نور تشکر کنم بازم کمه میترسیدم تو
چیزیت بشه..
- نفهمیدین آرش داشت با کی حرف میزد؟
حامی این و پرسیدو منتظر نگاهمون کرد دایه
اخماش و به نشونه ندونستن کشید تو

هم و متفکر گفت:
- قبل اینکه روح خوار بهم حمله کنه تونستم نیم نگاهی تو اتاق بندازم از اینکه نونا
اونجا نبود خیالم راحت بود آرش داشت با یه گویه صدا صحبت میکرد صدای اون
شحص و خوب نشنیدم اما آرش چیزی گفت که تنم به لرزه افتاد ...نگرانی تو چشماش بیداد میکرد به چمای حامی نگاه کردو گفت..
- اون گفت که هرطور شده دختره رو برات میارم...مطمئنم منظورش نوناست..
خون تو تنم یخ بست خدایا یعنی من و برا کی میخواست نکنه اون صدا خود اهریمن
بوده اصلا این گویه صدا چی هست نگاهی به حامی انداختم و از حالتش جا خوردم
رگ گردنش باد کرده بود و صورتش به سرخی میزد

از لای دندوناش غرید..
- موجود پست و بی شرف خون سیاهش و میریزم
اگه حتی انگشتش به نونای من
بخوره..
با این حرفش دلم آروم گرفت میدونستم که حامی
همیشه مواظبمه حس امنیتی که
کنارش داشتم قابل وصف نبود..
حامی
تکه های پازل یکی بعد دیگری کنار هم قرار داده
میشدن حالا میفهمم چرا چشمه
حقیقت نونا رو نشونم داد میدونستم اون تو تقدیر
منه اون آرش عوضی هر چقدر هم
که نقشه بکشه بازم ماه برای همیشه پشت ابر
نمیمونه گرچه که اون احمقتر از این
حرفاست پشت همچنین نقشه ایی یکی دیگه باید

باشه..به نقطه ایی خیره بودم و شدید توی فکر
بودم نونا و دایش داشتن آروم با هم حرف
میزدن دستی روی نشان پیوندم کشیدم نور از این
طریق بهم راه درست رو نشون
داد..
حالا دقیق میدونم باید چیکار کنم با صدای خنده
شیرین نونا از فکر بیرون اومدم با
عشق نگاهش کردم و لبخند محوی رو لبام اومد ...
من از دستش نمیدم به هیچ وجه
با یادآوریه حرفی که آرش زد بازم خونم به جوش
اومد لبخندم محو شدو جاشو به
اخم غلیظی داد..
از جام بلند شدم و با سرفه ایی گلوم رو صاف کردم
از توجه زیاد نونا به این پیرزن
بداخلاق و غرغرو هیچ خوشم نمیومد با صدای

سرفم نونا نگاهم کردو دایه هم دوباره
برام پشت چشم نازک کرد..
- ما دیگه باید بریم سینا الان میادو هر چیزی که
نیاز دارین رو براتون فراهم میکنه..
از این حرفم اخمای دایه تو هم رفت و در عوض
چهره من به لبخند پر غروری باز شد
اما با حرفی که نونا زد تقریبا وا رفتم
- حامی من میخوام پیش دایه بمونم..فکم منقبض
شد عمرا بزارم تمام طول روزو با اون همه مشکل
به امید اینکه شده
چند ساعت نونا رو تو بغلم بگیرم تحمل میکنم با
صدای جدی گفتم:
- نمیشه بیا باید بریم کلی کار دارم..
بدون اینکه نگاهش کنم به سمت در رفتم و از کلبه
خارج شدم همون لحظه سینا با

یه جعبه بزرگ پر از انواع خوراکی رسید قبل اینکه داخل بره رو بهش گفتم:
- حسابی مواظب باش و خانوم هر چیزی خواستن فراهم کن فهمیدی؟
سینا با چهره درمونده ایی بله قربانی گفت دلم میخواست میزدم روی شونش و
میگفتم درکت میکنم پسر خواستم نونا رو صدا بزنم که خودش اومدو بازوم رو گرفت
با صدای پر از التماسی گفت:
- حامی لطفا...خونه شما خیلی شلوغه و توام هیچ وقت نیستی من اونجا معذبم بزار
بمونم ..
دندونام و رو هم فشردم میدونم کارم خودخواهیه و میدونم که نونا دختر خجالتیه
باید بهش حق بدم و بزارم راحت باشه اما این دل

لعنتیم رو چیکار کنم با نقشه ایی
که بعد شنیدن حرفای دایه کشیدم خیالم تا
حدودی راحت شده بودو دلم میخواستامشب
حسابی از وجود نونا لذت ببرم زیر چشمی دایه رو
نگاه کردم که کنار در
ایستاده بودو حق به جانب نگاهم میکرد...
فشاری به بازوم آوردو کنار گوشم با صدای طنازی
گفت:
- بمونم..؟
لبامو به هم فشردم و نفسم و محکم بیرون دادم د
آخه مگه میتونم نه بگم با اکراه
سرم و به نشونه باشه تکون دادم که جیغ خفه ایی
کشیدو سریع گونم رو بوسید
خواست ازم جدا بشه که نزاشتم و کمرش و محکم
گرفتم هینی کشیدو خواست

چیزی بگه که لبام و پر از حرص و نیاز رو لبش
گذاشتم داشتم لذت میبردم که با صدا
زدن نونا توسط دایش سریع ازم جدا شدو خنده
خجالت زده ایی کرد.
برعکس نونا من اخمام حسابی تو هم بود کاملا
معلومه این پیرزن از قصد داره من و
عصبی میکنه نونا انگار که فهمید دردم چیه قبل
اینکه بره آروم خزید تو بغلم و
صورتش رو تو گودی گردنم فرو کرد نفسم و حبس
کردم با صدای آرومی زمزمه کرد:
- یکم غرغرو هست اما دلش خیلی مهربونه میدونم
یه روزی از توام خوشش میاد
منکه خیلی دوسش دارم..
لاله گوشش و گزیدم و با صدای بمی گفتم:- بیخود
فقط من و دوست داری فهمیدی؟

خنده ریزی کرد که دوباره صدا زدنای دایه شروع شد....پووووففففف
اینبار سریع ازم جدا شدو به سمت کلبه رفت با بدنی داغ کرده راه افتادم سمت اسبم
باید نقشم رو با ریش سفیدا در میون بزارم اگه عملی بشه میتونیم یکبار برای همیشه
از پس اهریمن بربیایم و دیگه لازم نیست پای نونا و بچه رو وسط این بازی خطرناک
باز کنم...
سکوت سنگینی بود انتظار این تردیدو شاید مخالفت رو داشتم یکبار دیگه به تمام
کسایی که دور میز نشسته بودن نگاه کردم و با صدای مطمئن و جدی گفتم:
- میدونم ریسکش زیاده و میدونم که تا حالا همچین چیزی سابقه نداشته اما تو

شرایط ما این یه فکر عالیه همونطور که میدونین از نگهبانان شرقی خبر رسیده که
حصار محافظ داره ضعیف میشه و کم کم عقب نشینی میکنه ...
سهراب متفکر گفت:
- حامی درست میگه تا ابد نمیتونیم خودمون رو اینجا مخفی کنیم ..
جهانگیر سری به نشونه مخالفت تکون دادو گفت:- امکان نداره اونا قبول کنن با ما متهد بشن ...
اخمی به اینهمه مخالفتش کردم این پیرمرد با من مشکل داره پراز اطمینان و با
صدای بلندی گفتم:
- من خودم برای دادن پیشنهاد اتهادمون به سرزمین آفتاب میرم اگر ذره ایی عاقل
و منطقی فکر کنن میبینن که تنها راه نابودی

اهریمن متهد شدنمونه..
چند ساعتی از تصمیمم گذشته بودو حالا هوا رو به تاریکی بودو من بعد کلی بحث
کردن با ریش سفیدا حالا به درختی تکیه داده بودم و در حال متقاعد کردن پدر و
مادرم برای انجام اینکار بودم کلافه گفتم:
- مادر من من خواسته یا ناخواسته فرمانده این مردمم نمیتونم مثل بزدلا خودم رو از
خطر قایم کنم و منتظر یه معجزه برای نجات جون خودم و اطرافیانم باشم..
مادرم اشکاش رو پاک کردو با صدای لرزونی گفت:
- خیلی خطرناکه تو که دیدی با شهر سپید چیکار کردن حالا میخوایی از جنگل
بیرون بری و به جایی بری که خودتم نمیدونی چی در انتظارته؟...به فکر ما نیستی

دلت به حال اون دخترو بچه تو شکمش بسوزه...آخ نونا دلم بدجور هوسش و کرده نفسم و خسته بیرون دادم پدرم با جدیت گفت:

- نمیتونم برای رفتن جلوتو بگیرم اما میتونم همراهت بیام و مراقبت باشم..

خواستم مخالفت کنم که جدی و اخمالود نگاهم کرد ساکت شدم بد فکریم نیست

پدرم هنوز قدرت بدنیه خوبی داره و با تجربه ام هست سری به نشونه موافقت تکون

دادم مادرم دلخور نگاهمون کردو بدون هیچ حرفی تنهامون گذاشت..

پدرم پلکاشو رو هم فشردو بهم فهموند که خودش حلش میکنه قبل اینکه دنبال

مادرم بره دستی روی شونم زدو با لحن مهربونی گفت:

- برو پیشش چشمات بیقرارشه امشب و پیشش بمون فردا صبح زود باید راه بیفتیم
من مقدماتش و فراهم میکنم خیالت راحت..
شونش رو بوسیدم و آروم گفتم:
- ممنون بابا..
نفسمو با آهی بیرون دادم و با خستگی تکیم رو از درخت گرفتم به سمت اسبم رفتم
تا پیش نونا برم دلم میخواد تمام تنش و خستگیم و با وجود گرم و شیرینش از بینببرم این سفرم
احتمالا چند روزی طول بکشه پس باید ازش انرژی بگیرم و برای این
سفر ذخیره کنم..
با جستی روی اسبم پریدم و قبل حرکت گردنش و نوازش کردم نمیدونم چرا یه حس
بدی داشتم درونم انگار یه چیزی در حال اخطار

دادن بود با شنیدن صدای سم اسبی
که در حال نزدیک شدن بود اون حس بد رو به ته ذهنم فرستادم...
من دارم کار پر ریسکی میکنم پس این فکرا طبیعیه
پوف بلندی کشیدم که صدای
سر حال میثاق حواسم و پرت خودش کرد..
- چطوری پسر شنیدم میخوایی بدون من بری خوش گذرونی...
اخمام ناخواسته تو هم رفت میثاق بهترین و البته تنها دوستم بود به هیچ عنوان دلم
نمیخواست تو خطر بندازمش برای همین جدی گفتم:
- درست شنیدی ..
میثاق جدیتم و که دید اینبار بدون شوخی و مصمم
تو چشمام نگاه کردو گفت:

- پس به سربازات دستور بده دست و پام و ببندن و تو یه قفس زندونیم کنن در غیر
این صورت نمیتونی جلوی اومدنم و
بگیری..دندونام و به هم سابیدم و غریدم..
- خطرناکه احمق..
بدون تغیری تو چهرش گفت:
- میدونم..
نه نمیدونست اینبار فرق میکرد نمیدونم چرا ولی این و حسم بهم میگفت اما اگه یک
نفر تو این دنیا بود که میتونست از من کله شقتر باشه اونم میثاق بود سعی کردم از
نقطه ضعفش استفاده کنم..
- فکر اینو کردی اگه بلایی سرت بیاد جواب فرشته رو چی باید بدم؟
فکش منقبض شد خواستم لبخند پیروزمندانه ایی

بزنم ولی با حرفی که زد تقریبا
خشکم زد..- تو چی ...تو فکر کردی اگه بلایی سرت
بیادو من کنارت نباشم بعدش چطور میتونم
تو چشمای نونا و بچش نگاه کنم ... چطور بهشون
بگم به جای اینکه با رفیقم باشم و
باهاش بجنگم مثل بزدلا خودم و تو بغل معشوقم
قایم کردم ...
دستام مشت شد...لرز کوتاهی تمام بدنم و گرفت
نه به خاطر این حقیقت که شاید تو
این راه جونم و از دست بدم...به خاط اینکه بعد
من چه بلایی ممکنه سر نونا و بچه
بیاد...
سکوت بدی بینمون برقرار شد میثاق که دید چهرم
تو هم رفته و ناراحتم دوباره
لحنش و شاد کردو مرموز گفت:

- با یه جشن خداحافظی چطوری رفیق..
تک خنده ایی کردم و سعی کردم که مثل همیشه
محکم و نفوزناپذیر باشم حلش
میکنم ...باید حلش کنم..
ابروهام رو بالا دادم و مثل خودش گفتم:
- تا پیش جشنت باهات مسابقه میدم
چطوره؟سرش و عقب دادو بلند خندید هردو
همزمان به تنه اسب ضربه زدیم و مثل باد لابه
لایه درختا حرکت کردیم سرعتمون دیوانه وار بودو
گاهی اونقدر نزدیک هم بودیم که
به هم تنه میزدیم ...
میثاق نگاهش به سمت چپش افتادو چشماش
برق زد از مسیر منحرف شدو به همون
سمت رفت یال اسبم رو محکم گرفتم و کشیدم تا
بایسته چون سرعتم زیاد بود اسب

شیهه ایی کشیدو روی دوپای عقبش ایستاد و بعد کاملا متوقف شد...
با خنده به میثاق نگاه کردم به سمت فرشته رفت و بدون اینکه اسب رو نگه داره خم
شدو دستش رو دور کمرش انداخت و با یه حرکت گرفتش صدای جیغ فرشته با
صدای خنده میثاق قاطی شد..
با صدای بلندی گفتم:
- باید قبول کنی که باختی..
میثاق بین خنده هاش گفت:
- اگه جایزه بازنده ها این خوشگله تو بغلمه من همیشه بازندم...
صدای خنده جفتمون بلند شد که فرشته انگار تازه به خودش اومد جیغ عصبی
کشیدو شروع کرد به مشت زدن به سینه میثاق..-

دیوونه سکتم دادی میدونی چقدر ترسوندیم خیلی نا...
جیغایی که میکشید با بوسه سریع و محکم میثاق ساکت شد اولش کمی تقلا کرد
ولی میثاق محکمتر گرفتش جوری میبوسیدش که صداش تا پیش منم میومد...
بازم خندیدم و سری براشون تکون دادم همیشه همین بودن میثاق کاری میکرد که
جیغ فرشته رو دربیاره و بعد با بوسه هاش ساکتش میکرد کم کم صدای ناله های ریز
فرشته بلند شد نگاشون که کردم دلیلش رو فهمیدم میثاق با یه دست در حال چلوندن معشوقش بودو تقریبا در حال لخت کردنش بود با
دیدنشون بی تابیم برای نونا بیشتر شد سوت بلندی زدم و با خنده گفتم:

- هی عوضی قرار بود با هم جشن بگیریم پس اون هیکل گندتو بکش کنار و راه
بیفت که من دیگه صبرم تموم شده...
میثاق بدون اینکه از فرشته چشم برداره با صدای خماری گفت:
- بریم جای همیشگی منم دیگه طاقت ندارم..
نوناچشمام بسته بودو سرم روی پاهاش با دستای خوش بوش موهامو نوازش میکردو برام
لالایی رو که یه روزی برای مادرم میخوند زمزمه میکرد دلم گرفته بود برای
سرگذشت دردناک مادرم برای عشقی که در عین اینکه همیشه نزدیکش بود
فرسنگ ها از هم فاصله داشتن انگار
همیشه نگاه عجیب و پر محبت عمو فرهاد و به مادرم میدیدم اما نمیدونم چرا مادرم

هیچ وقت از یه دوست بیشتر بهش بها نداد نفس عمیقی کشیدم و آروم پرسیدم:
- دایه؟
با اون صدای مادرگونه و گرمش گفت:
- جان دایه..
لبخندی به این همه مهربونیش زدم و گفتم:
- یه سوال بپرسم؟
دایه ضربه آرومی به پشتم زدو با لبخند گفت:- مگه میشه به این صدای لوست نه بگم الحق که روشنا مثل خودش تورو تو پر قو بزرگ کرده..
لبخندم از یادآوریه مادر مهربونم کمرنگ شد با صدای آرومی پرسیدم:
- حالا که غضیه مادرم و میدونم حالا که فهمیدم اون کسی که من و تو بطن مادرم

گذاشته یه اهریمنه یه چیزی برام سوال شده یعنی درکش نمیکنم..
نگاهی به چهره گرفته دایه انداختم و ادامه دادم..
- چرا مادرم هیچ وقت با عمو فرهاد یا همون محافظش ازدواج نکرد من عشق و تو چشمای عموم میدیدم چرا حس میکنم مادرم دیگه فرهادو دوست نداشته..
دایه نفس عمیقی کشیدو دوباره شروع کرد به نوازشم سکوتش داشت طولانی میشد که شروع کرد به حرف زدن..
- مادرت یه دختر معمولی نبوده اون یه شاهزاده بوده با تربیتی متفاوت اون اینطور بار اومده که تو تمام عمرش فقط با یک مرد میتونه همبستر بشه و جسمش رو فقط در اختیار یک مرد بزاره هر چقدر هم که از اون مرد

متنفر باشه بازم بهش وفادار
میمونه راستش من الان بیشتر از هر زمان دیگه ایی بهش افتخار میکنم..من هم همینطور ...اشک گوشه چشمم رو پاک کردم حالم بدتر شده بود فکر کنم
دایه هم این و فهمید که سعی کرد حال و هوام و عوض کنه بینیم و با دو انگشت
کشیدو با لحن شوخی گفت:
- بسه...بسه من اون غول بیابونی نیستم که با دوتا اشکت دلم آب بشه و نازت و
بکشما...
لرزون خندیدم و با لحن معترضی گفتم:
- عه دایه حامی بیچاره چیکارت کرده که انقدر باهاش لجی..
دایه سرم و از روی پاهاش بلند کردو برام پشت

چشمی نازک کرد در حالی که بلند
میشدو به سمت آشپزخونه کوچیک کلبه میرفت
حق به جانب گفت:
- حالا ازش طرفداریم میکنه برا من یادش رفته
مردک مست و به زور اون هیکل
گندش و دنبال خودش میکشید
همچنان در حال غر زدن بودو منم به لحن شیرین
و حرصیش میخندیدم خدارو شکر
که هنوز کسایی رو دارم که بهم امید زندگی رو
میدن با این فکر دستم و نوازش واررروی شکمم
گذاشتم و با فکر به اینکه یه موجود کوچولو اون تو
در حال نفس کشیدنه
چشمام از لذت بسته شدو لبخند پر از آرامشی
زدم..
صدای دایه که اینبار داشت سر اون سرباز بیچاره غر

میزد دوباره بلند شد ولی من
حواسم به صدای سم اسبی که به تاخت داشت
نزدیک میشد پرت شد
ضربان قلبم تند شدو زیر دلم نبض ضعیفی رو حس
کردم حسش مثل این بود که یه
ماهی رو توی دستت گرفتی و اونم آروم داره وول
میخوره با ناباوری دستم و
همونجایی که اون تکون و حس کردم گذاشتم و
کم کم لبم به لبخند شگفت زده ایی
باز شد
از پنجره بیرون و نگاه کردم و با دیدن حامی
لبخندم بزرگتر شد یعنی بچه کوچولومم
مثل من از بودن حامی کنارش لذت میبره که
اینطوری ابراز وجود میکنه؟
لبم و از خوشحالی گزیدم و با صدای حامی که

داشت با لحن سرخوش و عجیبی صدام
میزد از جام بلند شدم و به سمت در رفتم از در که
بیرون اومدم بهم مهلت ندادو
محکم کشیدم تو بغلش و قبل اینکه حتی پلک
بزنم شروع کرد به محکم و خشن
بوسیدنم ...
نفسم رفت و دلم ضعف شیرینی کرد دستش پهلوم
و چنگ زدو لبام و قبل اینکه
ولشون کنه گاز نسبتا محکمی گرفت آیی آروم و
معترضی از گلوم خارج شد که دم
گوشم نفس زنان گفت:- برو به دایت بگو یه سبد
بزرگ خوراکی با یه پتو و یه دست لباس برات
آماده کنه و
اینکه شب برنمیگردی رو هم بهش بگو..
به خاطر بوسش و گرمای دستاش روی پهلوهام به

اندازه کافی گیج بودم که هیچی از
حرفاش سردرنیارم سوالی نگاهش کردم و با صدای
خشداری که بازم دلیلش بوسش
بود گفتم:
- چرا مگه قراره جایی بریم؟
با این سوالم گوشه لبش بالا رفت و چشماش شرور
شد ابروهام آروم بالا رفت
خواستم چیزی بگم که با صدای سم اسب دیگه ایی
سرم روبه صدا چرخید و با چیزی
که دیدم ناخودآگاه هین بلندی کشیدم و سریع
نگاهم و دزدیدم..
فرشته به صورت برعکس روی اسب و تقریبا روی
پای میثاق نشسته بودو شدیدا
مشغول لبهای هم بودن هنوز درک نمیکنم اینجا
چرا انقدر معاشقه چیز عادیه برای

همه..
حامی که حرکتم رو دیدو فهمید که چقدر معذب شدم من و به خودش فشردو با لحن مهربونی گفت:
- آخه خوشگله تو از چی خجالت میکشی اینجا معاشقه با معشوقت نه تنها کار بد و ممنوعی نیست بلکه چیز مقدسیم هست اینکه تو تنها عشقت رو بپرستی و لمسش کنی و فقط به اون اجازه لمست رو بدی برای ما خیلی با ارزش و لذت بخشه..گونم رو بوسید و همونجا لب زد..
- حالا که توام یکی از مایی دیگه نباید خجالت بکشی و برعکس بهش افتخار کن
باشه خوشمزه من؟
گوشه لبم و گزیدم با توضیحاتی که داد تازه دارم

درک میکنم این رفتارای بی پروا
شون رو اوهوم آرومی در جواب حامی گفتم که
باعث شد دوباره اون لبخند جذابش
رو تحویلم بده ..
دستش رو روی باسنم گذاشت و هولم داد داخل
کلبه و قبل اینکه ولم کنه یک
طرفش رو محکم چلوند با لحن حریص و پر
عطشی گفت:
- پس حالا که فهمیدی سریع کارایی که گفتم رو
بکن چون یه سری کارا باهات
دارم..
با دلضعفه ایی که از لحنش و طرز نگاهش بهم
دست داده بود به سمت آشپزخونه
رفتم تا با دایه حرف بزنم پشت به من مشغول یه
سری کارا بود یکم استرس گرفتم

آخه زیاد از حامی خوشش نمیومد و منم دلم
نمیخواست به هیچ طریقی ناراحت و
دلخورش کنم برام حکم مادرم رو داشت ..برای
همین یکم لحنم و لوس کردم و از پشت بغلش
کردم و با صدای ریز و پر از
خواهشی صداش زدم..
- دایه جونم..؟
اما مثل اینکه فهمید دردم چیه اخم شیرینی کردو
همزمان خندش رو خورد با
آرنجش آروم به پهلوم فشار آوردو گفت:
- جم کن خودتو دختره ی گنده دیدم اون غول
بیابونی اومده و اونقدرم پیر نشدم
که صداتون رو نشنوم ..
لبم و با خجالت گزیدم یعنی بوسمون رو هم دیده
بود گونه هام داغ شدن فهمید که

به چی فکر میکنم چون لبخند معنا داری زدو به سمت جعبه نسبتا کوچیکی که کنار
دیوار و چسپیده به ورودی آشپزخونه بود رفت در جعبه رو باز کردو چیزایی رو از
توش برداشت..
به خاطر چیزی که دیده بود روم نمیشد ازش اون سبدی که حامی گفت و بخوام کمی
دست دست کردم بعد به حرفای حامی فکر کردم چرا باید از بوسمون شرمنده باشم
در صورتی که به قول خودش باید به خاطرش پر از افتخار باشم با این فکر کمز اعتماد
به نفسم برگشت تا خواستم دهن باز کنم و چیزی بگم دایه روبه روم ایستادو سبد
تقریبا بزرگی که تماما از حسیر و چوب درست شده بودو مقابلم گرفت..نگاهش که کردم دهنم باز موند

دقیقا همون چیزایی بود که حامی خواسته بود
خوراکی، پتو ، لباس با شگفتی نگاهش کردم فکر
میکردم از اینکه با حامی برم
ناراحت میشه و کلی سرم غر میزنه و من کلی باید
براش توضیح و توجیح کنار هم
ردیف کنم ..
قیافم و که دید آروم خندید کمی گردن کشیدو به
در ورودی نگاه کرد انگار
میخواست کسی صداش رو نشنوه سرش و نزدیک
صورتم آوردو با صدای آرومی
گفت:
- بهش نگو چون از اینی که هست مغرورترو
نچسپتر میشه اما منم بگی نگی از این
غول بیابونیه خوشم میاد حالام به جای اینکه
وایستی اینجا و به خاطر یه بوسه که از

سر عشق بوده شر و شر عرق بریزی برو پیش
معشوقت و ازش لذت بگیرو بهش لذت
بده ..
لبم و گزیدم تا اشکم در نیاد خیلی ماه و مهربون
بود شاید ظاهرش بیشتر شبیه
پیرزنای غر غرو باشه اما باطنش یک فرشته تمام
عیاره خم شدم و با محبت گونش رو
بوسیدم و لب زدم
- میدونی که عزیزمی؟
ضربه آرومی به پشتم زدو سبدو دستم داد بعد
هولم داد سمت در وقتی با اون سبد
بزرگ از کلبه خارج شدم حامی که به حالت جذابی
به تنه درختی تکیه داده بودوداشت با میثاق
صحبت میکردو میخندید تا چشمش بهم افتاد
خندش از رو لبش محو

شدو اخم غلیظی جاش و گرفت..
سریع خودش و بهم رسوندو سبدو ازم گرفت با
لحن جدی و توبیخی بهم گفت:
- این سنگینه چرا برش داشتی ..
برعکس اونکه اخم داشت من رو لبم لبخند بود از
این توجهای گاه و بی گاهش به
بچهمون دلم میلرزید انگار با دیدن لبخندم اخمش
بیشتر شدو منو محکم کشید
سمت خودش فکر کردم دوباره میخواد ببوستم اما
با کاری که کرد جیغم به هوا رفت
بی هوا گاز محکمی از بینیم گرفت خواستم با
مشتم بیفتم به جونش که خنده بلندی
کردو با یه حرکت بلندم کردو یک طرفه روی اسب
گذاشت منو
با سرش به میثاق علامتی دادو اونم به نشونه

فهمیدن سرش رو تکون داد فرشته تو
بغلش لم داده بود و با شیطنت برام دست تکون
داد اما قبل اینکه چیزی بگه میثاق
ضربه ایی به اسبش زدو به سرعت از جلوی
چشممون ناپدید شد..
حامی با جهشی درست پشتم و چسپیده بهم روی
اسب نشست اونم به سرعت شرو
ع به حرکت کرد اما اینبار بدون اینکه یال اسب رو
بگیره و اون رو هدایت کنه یه
دستش رو دورم حلقه کردو سرش و فرو کرد داخل
گودی گردنم و بدون هیچ حرفی
شروع کرد به بوسیدن و مکیدنش..از این کارش
شوکه شدم دستش که روی شکمم بود رو چنگ زدم
و با صدای لرزونی
گفتم:

- حامی...چیکار داری میکنی اسب و هدایت کن..
بدون اینکه از کارش دست بکشه اینبار از پشت
خودشو بهم مالوندو من اون سفتی
غولپیکرش و حس کردم و به شکل شرم آوری بزاغ
دهنم بیشتر شد دستش از روی
شکمم نوازشوار پایین لغزیدو همونطور کنار گوشم
با صدای بمی گفت:
- اون اسب راهش و بلده و میدونه صاحبش کارای
مهمتری داره که باید بهش برسه
آهم بلند شد نه فقط به خاطر حرفی که زد به خاطر
اینکه دستش و رسونده بود بین
پام و محکم و خشن در حال مالیدنش بود
لاله گوشم و گزیدو از بین دندونای بهم چسپیدش
غرید..
- چیه؟...خوشت اومد

داغ کرده بودم و به نفس نفس افتاده بودم بین
پام احساس خیسی میکردم وقتی دید
جوابش و نمیدم سریع دستش و وارد شلوار چرم و
چسپونی که همون بعدازظهر تو
یکی از کشوهای داخل کلبه بین یک عالمه لباس
پیدا کرده بودم و بعد ازش خوشم
اومدو پوشیده بودمش کردهمزمان ضربه ایی با
پاش به پایین شکم اسب زد که باعث شد جهش
سریعی بکنه به
جهش اسب اندازه چند سانت از جام پریدم و جیغ
بلندی زدم هم از ترس ام از لذت و
هم از درد ..
لذت و دردم به خاطر این بود که حامی انگشت
وسطش رو واردم کردو من تازه
فهمیدم که اون جهش اسب به خاطر این بوده که

من برای چند ثانیه از جام بپرم تا
اون به جایی که میخواد دسترسی داشته باشه..
لبم و گزیدم و اعتراض آمیز گفتم:
- آیی دردم اومد..
اما خودمم میدونستم که فقط درد نبوده انگار این
و حامیم فهمید که سر شونم رو گاز
محکمی گرفت که دوباره آخم دراومد و همزمان
سریع و خشن شروع کرد به عقب
جلو کردن انگشتش داخلم..
ناله بلندی کردم که کنار گوشم با صدای خشدارو از
خود راضی گفت:
- حالا چی حالام دردت میاد..؟وقتی بازم جوابش و
ندادم با دست دیگش که سبدو نگه داشته بود و
بین راه با بند
پوتینش به پاش بسته بودو من اصلا متوجه نشدم

چونم و محکم گرفت و به حالت نیم
رخ برگردوند سمت خودش و حرصی گفت:
- جواب بده نونا ..جواب بده تا همینجا روی همین اسب ترتیبت و ندادم..
حرکت انگشتش و خشنتر کرده بود طوری که دلم میخواست از لذت و درد شیرینی
که داشت جیغ بکشم چونم و تکون ریزی دادو غرید..
- نونا!!!
- نه...نه دردی که اذیتم کنه رو حس نمیکنم لعنتی...
هوم رضایت بخشی کشیدو شروع کرد به بوسیدن لبم صدای سم اسبی رو شنیدم اما
تو اون شرایط اصلا برام مهم نبود نزدیک که شدیم صدای ناله ایی به جز ناله خودم رو

شنیدم
صدای فرشته بود و معلوم بود که داره حسابی لذت میبره حامی بی هوا انگشت
دیگش رو واردم کرد و در حالی که تند تند عقب جلو میکرد با شصتش هم در حال
نوازشم بوددیگه نتونستم تحمل کنم و شروع کردم به لرزیدن خیلی نزدیک بودم به زور لبم و از لبای حامی جدا کردم و با نفس نفس بلند نالیدم..
- حامی .....دیگه..... نمیتونم آیییی...
گلومو گرفت و لبش و به گونم چسپوند با نفسی بریده خمار لب زد..
- زود باش آتیش کوچولوی من ....خودتو رها کن د یالا...
با این حرفش انگار یه سد شکست و من با تمام وجودم موجای اون سد شکسته رو

جذب کردم جیغ بلندی کشیدم که همزمان شد
باصدای غرش حامی کنار گوشم ...
- آررررررهههه...
سست شدم و تقریبا تو بغلش وا رفتم تازه چشمم
به اسب کناریمون افتاد فرشته
روبه روی میثاق نشسته بودو یکی از دستای میثاق
باسن فرشته رو گرفته بودو با
قدرت در حال چلوندنش بود و همزمان یکی از
سینه ها شو از روی تاپش گاز
میگرفت
با بوسه های ریزی که به گردنم زده شد از اون دوتا
چشم برداشتم و به سختی به
مردی که تمام جونم شده نگاه کردم هنوز دستش
داخلم بود و من هم هنوز نفسامتند بود با اینکه
تازه ارضا شده بودم اما تکونای اسب و حرارت

دستش بازم داشت
تحریکم میکرد اما اونقدر بی حال بودم که فقط
تونستم سرم و رو سینش بزارم و
چشمام و ببندم
با این کارم صدای تک خنده مردونش و شنیدم و
زمزمه هوس انگیزش کنار گوشم
باعث شد عضلاتم منقبض بشه و وجود انگشتاش
داخلم بیشتر به چشمم بیاد..
- نخواب فردا احتمالاتمام روزو بی هوش باشی
میخوام امشب چنان روست و بکشم
که التماسم کنی بس کنم.
نزدیک بیست دقیقه دیگه روی اسب بودیم و تمام
مدت حامی در حال چلوندنم بود
صدای جیغ فرشته نشون میداد که اونم مثل من به
ته خط رسیده وقتی بالاخره

اسبها ایستادن آقایون راضی شدن برای لحظاتی دست از سرمون بردارن جای
عجیبی بود اونقدر تعداد درختاش زیاد بود که به زور چند قدم اونطرفتر رو میدیدیم..
حامی و میثاق خیلی مرموز شده بودن و لبخند خبیثی رو لبشون بود از روی اسب
پایین پریدن و کمک کردن که ما هم پایین بیایم
فرشته با چشمای خمار و موهای
آشفته ایی اومد پیشم که ناخودآگاه باعث شد دستی به موها و لباسم بکشم..
صددرصد قیافه منم چنان تعریفی نداشت بهم که رسید با صدای خشداری گفت:
- تو میدونی این پسرا چه نقشه ایی دارن خیلی مشکوکن آخه..سرمو به نشونه ندونستن تکون دادم و به پسرا چشم دوختم راست میگفت کنار

اسبا
ایستاده بودن با هم پچ پچ میکردن و گاهیم آروم میخندیدن..
از این در عجب بودم که چطور انقدر میتونن راحت تغیر شخصبت بدن حامی گاهی
اونقدر جدی میشه که طرف مقابلش جرعت حرف زدن پیدا نمیکنه گاهیم مثا الان
اونقدر شیطون و بی خیال با صدای ناله وار فرشته نگاه هممون به سمتش کشیده شد..
- وایی میثاق بیاین دیگه من گشنمه این جایی که همش میگی مخفیگاهتونه
کجاست من دارم میمیرم از فضولی..
میثاق بلند خندید و سبد به دست به سمتمون اومدو همینکه به فرشته رسید محکم

بغلش کردو محکمتر شروع کرد به بوسیدنش
هنوزم این راحتی بیش از حدشون برام
قابل هضم نبود ..
انگار نه انگار که روی اسب چه کارایی کردیم من
کمی احساس شرم میکردم برای
همین کم حرف شده بودم اما با دیدن راحتی و
بیخیالیشون سعی کردم منم مثل اونا
باشم برای همین وقتی دستی کمرم و گرفت و من
و سمت خودش کشوند باهاش
همراه شدم و وقتی حامی با خشونت و حرص
شیرینی که تو حرکاتش بود شروع کرد
به بوسیدن لبام منم با اشتیاق همراهیش کردم و
تصمیم گرفتم از با هم بودنمون لذت
ببرم به جای اینکه با خجالت کشیدنم لحظاتمون و
خراب کنم..حامی که همراهی و اشتیاقم و حس

کرد پهلوم و چنگ زدو لب پایینم و گاز آرومی گرفت و با صدایی که پر از لذت بود گفت:

- هووووم....انگار تازه میخوایی خوش بگذرونی آره خوشگله ؟

لبش مماس لبم بود و این حرفا رو با صدای بمش زمزمه کرد منم برای اولینبار بدون

خجالت و پراز شیطنت در حالی که دستم دور گردنش حلقه بود لبخندی زدم و اوهوم کشیده ایی گفتم..

با دیدن این حالتم تک خنده پراز شگفتی کردو پراز ذوق گفت:

- پس بریم برای گذروندن لحظه های لذتبخش چیزی که روبه روم بود شگفت انگیز...رویایی...خیالی...زیبا...و هزارتا چیز دیگه بود

انگار با کلمات توصیف نمیشد شاید به همین خاطر بود که من و فرشته حتی یک
کلمه هم نتونستیم به زبون بیاریم..
هیچ فکرش رو نمیکردم پشت اون درختای به هم تنیده و یه جورایی ترسناک یه
همچین بهشتی مخفی شده باشه یه چشمه بزرگ و به طرز اسرارآمیزی نورانی که
دورشو درختایی با برگای سبز خیلی روشن و تنه ایی به رنگ سفید پوشونده بودن
شاید تاثیر آب چشمست که درختاش تنه سفید دارن ..حامی با دستی که دور کمرمه آروم به جلو هولم میده و همزمان با صدایی که کمی از خودراضی به نظر میاد میپرسه..
- معلومه که خوشت اومده درسته..
نفس عمیقی میکشم و با یه لبخند از ته دل یه بار

دیگه به اطراف نگاه میکنم با لذت
چشمام و میبندم و صدای غل زدن آب چشمه
همراه با صدای آواز پرنده ها رو با
گوشام میبلعم..
خدایا انگار بعد مدت ها آروم و بدون هیچ فکرو
خیالیم برای یه لحظه اونقدر
احساساتی میشم که دلم میخواد گریه کنم چرا
همزمان هم احساس خوب و فوقالعاده
ایی دارم هم یه اضطراب ناشناخته..
انگار حامی متوجه بهم ریختگیم میشه من و به
خودش میچسپونه و آروم گونم و
میبوسه همزمان دستش و زیر تاپم میبره و شکمم
رو نوازش میکنه با این کارش
بغضی تو گلوم شکل میگیره..
خودم به خاطر اینکه دارم این لحظه هارو خراب

میکنم تو دلم لعنت میکنم ..آروم باش دختر چرا تو نمیتونی تو لحظه زندگی کنی الانپیش کسی هستی که
عاشقشی و عاشقته یه موجود کوچولو تو وجودت داره رشد میکنه و تو الان و تو همین لحظه جات امنه پس چرا داری خرابش میکنی..
اینا حرفایی بودن که تو دلم به خودم میزدم و کمی باعث آروم شدنم شدن اما هنوز
اون بی قراری تو چشمام دیده میشد این و حامی با نگاه کردن بهشون فهمیدو من
سردرنیاوردم که چرا برای یه لحظه نگاه اونم بی قرار و آشفته شد..
اما سریع به خودش اومدو در حالی که هنوزم دلم و نوازش میکرد نگاهش و سمت

میثاق چرخوندو سوت بلندی زد تا اونا رو که طبق معمول سخت مشغول هم بودن و
به خودشون بیاره با اینکارش میثاق کلافه و با چشمای خمار نگاهش کرد که خنده
حامی رو هوا برد با دلتنگی عجیبی نگاهش کردم و یه چیزی تو وجودم میگفت که
صدای خنده هاشو خوب به خاطرت بسپر..
- پسر اینجوری نگام نکن میخواستم شاهکارم و نشون تو معشوقت بدم ..
کم کم لبخندی اومد رو لبای میثاق و در حالی که دقیقا مثل منکه از پشت تو بغل
حامی بودم فرشته رو تو بغلش نگه داشته بود یکی از ابروهاش و بالا انداخت و گفت:
- چی هست این شاهکار شما داداش..حامی کمی تاپم و بالا دادتا شکم لختم دیده بشه دوباره رو اون

برآمدگی کوچیکی
که زیر پوستم بود دست کشیدو با چهره ایی مغرور
و از خود راضی یکی از ابروهاش و
بالا انداخت و بهش اشاره کرد..
از این فاصله هم دیدم که چشمای میثاق برقی زدو
بعد با خنده بهت زده ایی گفت:
- پسر تو واقعا حاملش کردی تا نمیدیدم باور
نمیکردم....
بعد با لحنی که پر از حسرت و آرزو بود پرسید..
- چه حسی داره که از معشوق واقعیت یه بچه
داشته باشی..
حامی تو چشمام نگاه کردو طوری که انگار داره این
جواب و به من میده گفت:
- یه حس بی نظیر انگار همزمان تمام خوشی دنیا
تو دلت ریخته بشه و تو هر لحظه

با خودت بگی نکنه همش یه خوابه اونوقته که با
لمس کردنش و بوسیدنش بارها و
بارها به خودت ثابت میکنی که نه این یه واقعیته
و تو دوباره اون خوشی رو حس
میکنی دوباره و دوباره..غرق بودم تو نگاهش
نگاهی که عشق و فریاد میزدن و من دائم از خودم
میپرسیدم
این نگاه ماله منه؟
برای اثباتش به خودم و خودش با بی پروایی بی
سابقه ایی روی پنجه پاهام بلند شدم
و با عطش وحشتناکی شروع کردم به بوسیدنش..
دلم رهایی میخواست از همه چی دلم میخواست
امشب رو برای خودم و حامی پراز
خاطره کنم دلم میخواست از هر چی ترس و دلهره
است رها بشم دلم میخواست حتی

خودم و از این شرمی که تو وجودم بود هم رها کنم..
تمام این خواستن ها رو به لبام منتقل کردم و سخت حامی رو بوسیدم نمیدونم حسم
و فهمید یا نه اما من صدای نفس عمیقی که کشیدو شنیدم و به همراهش صدای
هوممم پر از لذتش بهم فهموند که احتمالا تو انتقال احساسم موفق بودم..
حامی بدون هیچ مکثی دست انداخت روی باسنمو از روی زمین بلندم کرد دستم دور
گردنش حلقه شدو به جای اینکه لباش و ول کنم محکمتر مکیدمش و میبوسیدمش..
نمیدونم چم شده بود انگار نونای دیگه ایی درونم و شکافته بودو بیرون اومده بود و
من چرا از این نونا به شدت خوشم میومد انگار؟

به خودم که اومدم تا نزدیک سینم توی آب بودم
فورا لبای حامی و ول کردم و نفس
زنان تو چشمای سرخ و خمارش نگاه کردم اونم
دقیقا به همون چیزی فکر میکرد که
من میکردم..شبی که تو چشمه پشت کلبه با هم
گذروندیم با یادآوریش از اینی که بودم داغتر
شدم اما با به یاد اوردن روز بعدش و روزهای
بعدترش غمی تو چشمام نشست و
گوشه لبم رو گزیدم نگاه حامی بین چشمام و لبام
در گردش بود و مطمئنا متوجه
غمم شد ..
چون چشمای خودشم غمگین شد اما به ثانیه
نکشید که با حرص شیرینی به جون
پوست نازک گلوم افتادو حریص شروع کرد به
بوسیدن و مکیدن و گاز گرفتنم...

دیگه ناله هام دست خودم نبود چشمای بستم و به زور کمی باز کردم و در حالی که
حامی سخت مشغول گردنم بود به روبه روم نگاه کردم..
میثاق فرشته رو به لبه چشمه چسپونده بود و پشت به ما داشت باهاش کارایی میکرد
چون فرشته مدام ناله میکردو ناخوناش رو داخل کتف لخت میثاق فرو میبرد...
با گازی که از سینم گرفته شد جیغ آرومی کشیدم و موهای حامی رو چنگ زدم
دستش و زیر تاپم بردو قبل اینکه بفهمم چی شده صدای پاره شدنش به گوشم
رسید..
بی اختیار دست انداختم داخل یقش و جلوی جلیقش رو محکم کشیدم که باعث شد

هر دکمش به سمتی پرتاپ بشه لعنتی حسش فوقالعاده بود..با این کارم چشمای حامی برق زد..
- جوون
صداش به شدت خمار و خشدار شده بود تاپمو از تنم کندو به سمتی پرتش کرد
چون حامی جلوم بود و پشت به میثاق و فرشته میدونستم که من دیده نمیشم و
البته باید اعتراف میکردم که اون لحظه اصلن برام مهمم نبود اونقدر داغ بودم که به
چیزی جز عشق بازی با حامی فکر نمیکردم..
صددرصد حامیم مثل من بود که چند لحظه بعدش هیچ اثرز نه از لباسای من بود نه از
لباسای خودش خودم و بی تاقت بهش مالیدم و با صدای خفه ایی گفتم:
- زود باش حامی تصاحبم کن من و دوباره و دوباره

مال خودت کن..
حامی
با این حرفش ذهنم خالی خالی شد از هرچی
نگرانی و آشفتگی یه حاله سفید رو
تمام بیقراریا و دغدغه هام کشیده شدو من موندم
و نونا ..محکم کوبیدمش به لبه چشمه و یکی از
پاهاشو انداختم روی شونم و پای دیگش رو
دور کمرم حلقه کردم با تمام توانم واردش کردم
چشمام بسته شدو سرم به عقب
رفت و همراه با جیغ نونا آه غلیظ و پر از لذتی از
گلوم فرار کرد..
دستش و انداخت دور گردنم و شروع کرد به محکم
و حریصانه بوسیدنم اره من این
نونای وحشی رو میخوام رون سفیدو نرمش رو تو
دستم محکم چلوندم و شروع کردم

به ضربه زدن..
تمام چشمه رو صدای جیغای نونا و فرشته پر کرده بود و گاهیم صدای من و میثاق
بلند میشد به محض شروع س.ک.س مون لایه ایی از برگای درخت مثل پرده بین دو
زوج کشیده شد برای همین فقط صدای همدیگه رو میشنیدیم و البته صدای ضربه
هامون که داخل آب بیشترم میشد..
نونا
نمیدونم چندبار لرزیدم نمیدونم چندبار حالتامون عوض شد نمیدونم چند ساعته که
مشغولیم نفس نفس زدنای حامی رو کنار گوشم حس میکنم
عقب جلو شدن عضو مردونشو داخلم حس میکنم و اینبار انقدر طولانی شده که حس

میکنم پوست بدنم نارک شده...
دیگه نایی برام نمونده و به زور میتونم چشمام و
باز نگه دارم حامی بغلم کرده و
دستام دور گردنشه و پاهام دور کمرش و سخت
داخلمه...گاهی ناله آروم و معترضی میکنم که با
این کارم جانمی میگه و شدیدتر گلوم و
میبوسه صدای ناله پر از عجز فرشته کمی هوشیارم
میکنه..
- میثاق بسمه....دیگه نمیتونم
حامی باسنم و تو دستای بزرگش محکم میچلونه...
- آیی....حامی
حامی آروم و با صدای بمی بین هر ضربه اش
میگه..
- جووونم...میدونی من میمیرم برا ناله هات..
و همزمان زبونش رو روی نشون پیوندم کشید با

اینکارش لرزشی رو تنم نشست و
دوباره تکون خفیفی رو تو دلم حس کردم چون
فاصله ایی بینمون نبود حامیم این
تکونو حس کرد...
چشماش برقی زد و خمارتر و انگار انرژیش صدبرابر
شد که دو طرف باسنمو محکم به
خودش فشار دادو کمرش و محکمتر بهم
کوبید...جیغ بلندی کشیدم که نشونه دردو لذت
بود دوباره صدای فرشته بلند شدو اینبار
تقریبا جیغ کشون گفت:
- میثاااق بسههه...دارم میمیرم..
صدای میثاق چنان بم شده بود که به زور در میومد
بریده بریده گفت:
- یکم ...دیگه...عشقم
و بعدش آه غلیظش بلند شد

حامی لبخند داغی زدو دم گوشم پراز شیطنت گفت:
- انگار رفیقم با معشوقش به ته خط رسید...
موهاشو چنگ زدم و نالیدم...
- خوشبحال فرشته...آیییییدست از تکون خوردن برداشت اما هنوز داخلم بود با ابروی بالا رفته و لبخند یه
وریش نگاهم کردو با لحن تهدیدآمیزی گفت:
- که خوشبحالش..
اوهوم آرومی گفتم و نفس زنون نگاهش کردم منو آروم از خودش جدا کرد که باعث
شد آیی خفه ایی بگم لبخندش عمیقتر شدو چهرش خبیثتر...
آروم برم گردوند سمت دیواره یه چوبی چشمه و پشت بهم ایستاد آب دهنم و قورت

دادم و با شک پرسیدم..
- داری چیکار میکنی..؟
دستش و از پهلوهام رد کردو سینه هام و تو
دستش قاب گرفت و همزمان که از پشت
مردونه سختش و به باسنم میمالید کنار گوشم تب
دار گفت:
- میخوام کاری کنم خوشبحال توام بشه خوشگله..
یکی از دستاش و نوازشوار پایین بردو بین پام و که
الان حسابی متورم و حساس شده
بود لمس کرد ناله ارومی از گلوم خارج شد دستام و
رو دیواره ی چشمه گذاشت و
کمرم و به سمت خودش کشید با پاهاش پاهام و
از هم فاصله دادو مردونه سخت و
بزرگش رو وسط پام کشید...سرم و سمتش
چرخوندم و نگران پرسیدم..

- حامی چرا اینجور...
هنوز حرفم و کامل نزده بودم که دوباره یه ضرب
واردم کرد و دوباره جیغم و درآورد با
صدام صدای خنده ریزو آروم میثاق و فرشته رو
شنیدم...
بهم مهلت هیچ اعتراضی رو نداد با دستاش کمرم و
گرفت و جوری شروع کرد به
ضربه زدن که نزدیک بود سرم بخوره به دیواره
چشمه و به زور با دستم جلوی این
برخوردو گرفتم...
حتی نمیتونستم جیغ بکشم شاید به پنج دقیقه
هم نرسید این ضربه های دیوانه وار
که ناله بلندو پر از لذت حامی بلند شدو من
آرامشی که از این صدا گرفتم رو با هیچ
چیز تو دنیا عوض نمیکم

حامی
روی زیرانداز دست بافی که حاصل دست مادرم بود
دراز کشیده بودم و نونا رو که تو
آغوشم تقریبا بیهوش بود رو هر چند دقیقه یک بار
به خودم میفشردم میثاق و
فرشته هم چند متر اونطرفتر دراز کشیده بودن و
احتمالا خواب بودن...اما من عجیب بی خواب
شده بودم سر نونا روی بازوم بودو نفساش به
گردنم میخورد
صورتم به سمت آسمون بود نور کمرنگتر شده بود
اما هنوزم میتونستی اون هاله
انرژی رو که اطرافشه تشخیص بدی...
چی پیش رومه نور....سرنوشتم چیه تا حالا چنین
حسی نداشتم ....تا حالا انقدر حس
ترس و نا امیدی تو وجودم نبوده چرا....چرا این

سفر لعنتی چنین حسی بهم داده چرا
دلم میخواد بی خیال تمام این قضایا بشم و
همینجا تو همین آغوش کوچیک بمونم...
دلم گواه بد میداد چشم از نور گرفتم و سرم و
چرخوندم سمت تمام زندگیم حتی
صدای نفس کشیدنشم بهم آرامش میداد بینیم و
چسپوندم به بینیش و از بازدمش
دم طولانی گرفتم...
نفسم و آه مانند بیرون دادم که صدای پچ پچ وار
میثاق رو شنیدم..
- چرا نمیگی چته پسر...
سرم و کمی بلند کردم صورتش تو گودی گردن
فرشته بود فکر میکردم خواب باشه
بوسه ایی رو گردن معشوقش زدو بعد با چشمای
کاملا جدی نگاهم کرد...من و این پسر داستانها با

هم داشتیم تقریبا از همون ۵....۴سالگی با هم بودیم با هم
تعلیم دیدیم چه سختیهایی که کشیدیم از برادر بهم نزدیکتره دوباره اون حس بد
سراغم اومد اگه تو این سفر بلایی سرش بیاد من هیچ وقت خودم رو نمیبخشم...
با این فکر صورتم تو هم رفت با صدای آروم اما جدی رو بهش گفتم:
- نمیخوام باشی...
چشماش گرد شدو عصبی غرید...
- وقتی نیستم که مرده باشم ...
فکم قفل شد نگاهی به فرشته انداختم که تو بغلش بود و یکی از دستای اونم دور
کمرش هردو روی یکی از آرنجامون بلند شده بودیم با چشم به فرشته اشاره کردم و

خشن گفتم:
- جوابش رو چی بدم اگه تو این بودنه دیگه برگشتی نباشه...
اونم دقیقا مثل من به نونا که تو بغلم گوله شده بودو یه دستش رو دور بازوم حلقه
کرده بود اشاره کردو با خونسردی گفت:- همون جوابی که اگه تو برنگشی من باید به اون دخترو بچه تو شکمش بدم...
این بشر هیچ جوره آدم نمیشد پوف کلافه ایی کشیدم و چشمام و کمی مالیدم...
- حامی تو چه مرگته هیچوقت ندیدم اینطور خودتو ببازی ما تو شرایط بدتر از اینم بودیم از پسش برمیایم رفیق...
دخترا اونقدر خسته بودن که با صدای ما بیدار نشن دلم میخواست از حسم به کسی

که مثل برادر بود برام بگم..
- نمیدونم میثاق حس بدی دارم انگار میخواد اتفاق بدی بیفته و من هیچ جوره
نمیتونم جلوش رو بگیرم انگار یه چیزی تو وجودمه که داره بهم یه هشداری رو میده
اما فقط در همین حده نمیدونم اون هشدار چیه نمیدونم برای چیه اینه که کلافم
کرده اینه که باعث شده انقدر مردد باشم برای اومدن تو یا پدرم دلم نمیخواد عزیزی
رو از دست بدم...
نونا
با حس اینکه از رو زمین بلند شدم کمی هوشیار شدم تو بغل حامی بودم دلم
نمیخواست بیدار بشم صورتم و چسپوندم به سینش و عمیق نفس کشیدمش خدایا

حتی عطر تنش هم بهم آرامش میداد...فکر کنم فهمید بیدارم سرشو کنار گوشم آوردو با صدای آرومی زمزمه کرد..

- حالت خوبه مامان کوچولو..

لبخندی به حرفش زدم و بدون اینکه چشمام رو باز کنم اوهوم کشداری گفتم دلم

میخواست خودمو براش لوس کنم تک خنده ایی کرد که دلم آب شد..

- بهت خوش گذشت دیشب...

چشمام و به زور باز کردم و به چشماش که از شیطنت برق میزد نگاه کردم بازم اوهوم

کشداری گفتم و همزمان لبم و گزیدم از اینکه دیگه خجالت نمیکشیدم ابروهاش بالا

پریدو نگاهش رو چشما و لبام در گردش بود با لحن داغ و کشیده ایی سوالی گفت:

- آرررررره....؟
خندم رو قورت دادم و مثل خودش اما زمزمه وار گفتم:
- آررره...لب پایینش رو کامل برد داخل دهنش و پراز حرص شیرینی نگاهم کرد
- میخوام مراعات حالتو بکنم اگه گذاشتی...
دیگه نتونستم جلوی خندم رو بگیرم با بلند شدن صدای خندم خواست به لبام حمله
کنه که هردو با صدای جیغ فرشته از جامون پریدیم...
- میثاااااق با این کارت تا یک ماه حق نداری نزدیکم بشی فهمیدیییی....
پر از تعجب نگاهشون کردیم وقتی فرشته عصبانی به سمتمون اومد تازه فهمیدیم
چرا انقدر حرصی شده روی گونش جای دندونای

میثاق خون مرده شده بود...
حامی سری از روی تاسف تکون دادو با نیمچه
لبخندی همونطور که من و روی اسب
میگذاشت گفت:
- این دوتا هیچ وقت درست نمیشن...
میثاق با چهره ایی پشیمون که مصنوعی بودنش
کاملا مشهود بود به سمت فرشته
اومد و بهش کمک کرد تا روی اسب بشینه از دیدن
کارهاشون خندم میگرفت فرشته
اخم و تخم میکرد و بی محلی اما میثاق خیلی پرو
به زور میبوسیدش و اصلا به
جیغای فرشته اهمیت نمیداد...کل راهه برگشت به
کلبه رو از دست کارهاشون میخندیدم حامی
عجیب ساکت شده
بودو صورتش رو گذاشته بود تو گودیه گردنم و هر

وقت که صدای خندم بلند میشد
بوسه ایی به گردنم میزدو جانمی کنار گوشم زمزمه
میکرد و نمیدونست که با همین
کلمه چهار حرفی چه خوشی رو به جونم تزریق
میکرد..
حامی
به کلبه ایی که نونا و دایش اونجا بودن رسیدیم
خودم از روی اسب پریدم پایین و نونا
رو آروم گذاشتم رو زمین به چهره خندون و
سرحالش نگاه کردم چرا....چرا حال
خودم رو نمیفهمم نمیدونم نونا این خیرگیم رو
پیش خودش چی تعبیر کرد که روی
پنجه پاهاش بلند شدو به زور خودش رو به چونم
رسوندو بوسه ایی روش زد بعد با
شیطنتی که جدید بود و دلم رو زیرو رو میکرد در

حالی که داشت میدوید سمت کلبه
گفت:
- خوردیماااا...
دلم میخواست برم دنبالش و بندازمش رو کولم و
بیخیال هر چی اتفاقه ساعتها باهاش
عشق بازی کنم اما افسوس ...
رو صندلی چوبی نشسته بودم و سرم رو به پشتش
تکیه داده بودم چشمام بسته بود
صدای نونا از توی آشپزخونه میومد که داشت پر از
ذوق از قشنگی چشمه برای دایه
صحبت میکرد ...دلم نمیومد خوشیش رو از بین
ببرم اما چاره ایی نداشتم نفس عمیقی کشیدم و
صاف
روی صندلی نشستم دستام رو تو هم قلاب کردم و
آرنجم و روی دسته صندلی

گذاشتم خیلی تلاش کردم تا پاهام رو روی زمین
ثابت نگه دارم و جلوی تکون
عصبیش رو بگیرم با صدای جدی نونا رو صداش
زدم ...
بله بلندی گفت و با لبخند خوشگلش اومدو کنارم
ایستاد دستش رو گرفتم و
مجبورش کردم روی پام بشینه دلم میخواست از
تک تک ثانیه ها استفاده کنم و
حسش کنم...
ابروهاش رو بالا انداخت و شیطون نگاهم کرد
لبخند تلخی زدم و گونش رو نوازش
کردم...
- باید یه چیزی رو بهت بگم اما قبلش باید بهم
قول بدی که قوی باشی و خودتو
ناراحت نکنی باشه...؟

نونا
وقتی من و رو پاش نشوند فکر کردم باز حسودیش شده که از لحظه ایی که اومدیم
رفتم پیش دایه اما با حرفی که زد لبخندم کم کم از روی لبام محو شدو به جاش
چشمام پر از ترس شد آب دهنم رو قورت دادم و به زور گفتم:- چ....چیزی شده؟
حامی نفس کلافه ایی کشیدو با شصتش ابروهام رو نوازش کرد و همزمان شروع کرد
به حرف زدن
- من باید به یه سفر چند روزه برم ما یه جنگ پیش رو داریم که خب .... اجتناب
ناپذیره ولی اونقدر قوی نیستیم که تنهایی از پسش بربیایم پس من باید با این سفر
برم و پادشاه سرزمین آفتاب رو یه جوری راضیش

کنم تا باهامون متهد بشه .... فقط
در اینصورته که میتونیم از پس اهریمن بربیایم...
حالا ازت میخوام که با دایه به کلبه
پدرو مادرم برین و تو خود قبیله باشین...
ترسیدم نه درستش اینه که وحشت کردم بهم گفته
بودن که اینجا همین جنگل زیبا
و دوست داشتنی امنه و هیچ موجود بدی نمیتونه
واردش بشه ولی حالا حامی میخواد
از این مکان امن بیرون بره با این فکر اون جونورای
وحشتناک جلوی چشمم اومدن
بازوش رو چنگ زدم به چشمای رنگیش که حالا پر
از کلافگی بود نگاه کردم وبا
صدای لرزونی گفتم:
- میخوایی بری جایی که اون موجودات وحشتناک
هستن؟ بعد انتظار داری من

نگران یا ناراحت نشم
اشکم از گونم چکید روی ساعدش که باعث شد
فکش منقبض بشه خدایا چرا ...چرا
به من خوشبختی حرومه زار زدم...- چرا....چرا تو
باید بری مگه فرمانده نیستی ....مگه تو دستور
نمیدی یکی دیگه رو
بفرست نمیخوام تو بری حامی نمیخوام بری ...
دلم گواه بد میداد شاید اسما یک سفر باشه اما من
حس بدی دارم از دیروز این حس
بد رو دارم اما توجهی بهش نداشتم حالا انگار اون
حس با یه هشدار قوی اما گنگ
برگشته با دست حامی که داشت اشکام رو پاک
میکرد به خودم اومدم با صدای
خشداری گفت:
- عزیز دلم خودت جواب سوالت رو دادی من باید

برم چون فرمانده هستم چون
مسوولیت جون تمام مردم قبیلم رو دوش منه من
نمیتونم بیخیال زن و بچه های
بیگناهی بشم که ممکنه امروز و فردا طعمه اهریمن
بشن...
هقی زدم و دستش رو روی دلم گذاشتم و نالیدم...
- پس زن و بچه خودت چی اگه رفتی و برنگشتی
چی چی جواب بچت رو بدم...
نگاهش و ازم دزدیدو پیشونیم رو بوسید بدون
اینکه جوابم رو بده من و از روی پاش
بلند کردو به سینا دستور داد تا اسبا رو آماده کنه
که به قبیله برگردیم و من تمام
مدت با چشمای دلخور و اشکیم نگاهش میکردم و
اون همچنان نگاهش و ازم
میدزدید...بقیش مثل یه خواب گذشت شایدم

مثل یه کابوس ، کابوسی که تو توش گیر کردی و
هر لحظه ترسناکتر میشه اما تو نه میتونی جیغ
بکشی نه حتی فرار کنی وقتی به
قبیله رسیدیم همه در حال دویدن و انجام کاری
بودن
انگار من روی دور آهسته بودم شایدم بقیه روی
دور تند با صدای گریه فرشته و
فریماه خانوم به خودم اومدم فرشته تو بغل میثاق
بود و داشت آروم هق میزد و
میثاقم سرش کنار گوشش بودو داشت زمزمه هایی
برای آروم شدنش میکرد سرم و
چرخوندم و حامی رو دیدم که داره پیشونیه
مادرش و میبوسه و یه چیزایی بهش
میگه نمیدونم جنگل مه گرفته بود یا چشمای من
همه جا رو تار میدید

حامی کمی با سربازا و مردانی که پیر بودن و ریش سفیدشون مهربون نشونشون
میداد حرف زد فکر کنم داشت توصیه هایی بهشون میکرد اونقدر حال خوشی
نداشتم که بتونم اطرافم و درک کنم...
بالاخره وقت رفتن رسیدو نفس بریده من بریده تر میثاق فرشته رو بوسیدو روی
اسبش پرید پدر حامی فریماه خانوم رو بغل کردو بعد از بوسیدنش ازش خداحافظی
کرد و به سمت اسبش رفت چند سرباز دیگه هم بودن که روی اسباشون منتظر
بودن...
تنها کسی که مونده بود حامی بود دلخورو ترسیده نگاهش کردم و با نگاهم التماسش
که نره و تنهام نزاره فکر کنم متوجه معنی نگاهم

شد که لباش و محکم روی هم
فشردو به معنی نه سرشو تکون داد...احساس
سرما تمام جونم و گرفت و خودم رو بغل کردم با
قدمای بلندی به سمتم
اومدو تو فاصله خیلی کمی روبه روم ایستاد
میخواستم سرم و پایین بندازم و نگاهش
نکنم اما اونقدر تبدارو ملتمس بود چشماش که
نتونستم...
همونطور که بازوهام و محکمتر بغل میکردم سرم و
بلند کردم و با چشمای لبالب پر از
اشکم نگاهش کردم با دلتنگی عجیبی به تک تک
اعضای صورتم نگاه میکردو لحظه
به لحظه اخماش بیشتر میشد...
نفس عمیقی کشیدو بازدم داغش شد نفسی برای
منه بی نفس دست راستش که کنار

پاش مشت بود رو روی دلم گذاشت ودست چپش رو پشت گردنم و پیشونیش رو به پیشونیم چسپوند
ثانیه ها گذشتن و دقیقه ها گذشتن و من و حامی از دم و بازدم هم نفس میگرفتیم
فقط....بعد صدای بمش رو کنار گوشم شنیدم..
- این و یادت باشه نونا هر اتفاقی که افتاد من برمیگردم
بعد لباش رو به نشون پیوندم رسوندو تبدار بوسیدش و همونجا لب زد..
- عاشقتونم..تمام جونم ضعف رفت دیگه نتونستم و خودم رو محکم تو بغلش انداختم و بلند بلند گریه کردم و حامی مدام گلوم رو میبوسیدو من و آروم تو بغلش تکون میداد
- حامی دیگه باید بریم...

صدای پدر حامی بودکه باعث شد ما از همدیگه دل بکنیم بهم لبخند محوی زدو
بدون هیچ حرف دیگه ایی به سمت اسبش رفت و با جهشی پرید روش و یالش رو
محکم بین دستاش گرفت سرش رو برای کسانی که برای بدرقه اومده بودن تکون
ریزی دادو لحظه آخر نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد....رفت
حامی
سخت ترین کاری که تا حالا انجام دادم دل کندن از نوناست و حالا بازم مجبورم ازش
دل بکنم ضربه محکمی به پهلوی اسبم زدم و به سرعت به سمت مرز تاختم
میدونستم همراهام دنبالم میان و میدونستم باید منتظرشون بمونم اما اگه فقط چند

ثانیه دیگه اونجا میموندم و نونا با اون چشمای ترسیده و ملتمسش نگاهم میکرد
مطمئن بودم که نمیتونم برم و با این کارم همه چیز خراب میشد...
صدای سم اسبا رو پشت سرم میشنیدم اما بدون اینکه ذره ایی سرعتم رو کم کنم با
سرعت از لابه لای درختا میتاختم هوای مرطوب جنگل به صورتم میخوردو کمی از
تشویش درونم و کم میکرد..بعد نیم ساعت کم کم مرز بین جنگل و صحرا از دور دیده میشد یال اسبم رو
محکمتر بین دستام گرفتم و بیشتر روش خم شدم از مرز که رد بشیم باید با تمام
توان اسبامون بتازیم روح خوارا هرجایی ممکنه باشن ..

به سمت راستم نگاهی انداختم و میثاق و پدرم رو دیدم متوجه نگاهم شدن سری
براشون تکون دادم و بهشون فهموندم که دیگه وقتشه به نشونه فهمیدن سرشون رو
تکون کوچیکی دادن روبه دو سربازی که سمت چپم بودن کردم و بلند گفتم..
- ماجراجویی شروع شد پسرا...
با این حرفم میثاق تک خنده ایی زدو بلند داد زد...
- آررررههههه...
لبخند کجی بهش زدم و دوباره به روبه روم نگاه کردم درسته حس بدی دارم درسته
از دوری نونا قلبم سنگینه اما نباید اصل خودم رو فراموش کنم من یک محافظم کسی
که همیشه به استقبال خطر رفته فکم منقبض شد و همزمان که از حصار رد میشدیم

زیر لب گفتم:
- من دارم میام اهریمن...
تقریبا هوا رو به تاریکی میرفت و ما هنوزم بی
وقفه در حال تاختن بودیم اسبامون
سرعت باورنکردنی داشتن اما نه برای چندین
ساعت برای همین کم کم به نفس نفس
زدن افتاده بودن نگاهی به اطرافم انداختم...تا
چشم کار میکرد شن بودو شن نزدیک دویست متر
دورتر یک تپه بود که برای
اتراقی چند ساعته پناهگاه خوبی بود به طرز
عجیبی تا الان هیچ موجود اهریمنی سر
راهمون سبز نشده بودو این یکم عجیب بود...
سمت پدرم چرخیدم و به خاطر اینکه صدای سم
اسبا و نفس زدنشون زیاد بود فریاد
زدم و همزمان با دستم بهش اشاره کردم...

- اون تپه برای استراحت خوبه میریم اونجا...
مسیرمون و کمی عوض کردیم و به همون سمت
تاختیم وقتی بهش رسیدیم آفتاب
کامل غروب کرده بود نمیتونستیم کل شب رو
همونجا بمونیم اما هم خودمون هم اسبا
به استراحت نیاز داشتیم ...
- هی رئیس بگیرش...
میثاق این و گفت و مشک آب کوچیکی رو به
سمتم پرت کرد با یه دست روی هوا
گرفتمش و همزمان که از اسب پایین میپریدم سرم
و عقب دادم و نصفش رو
نوشیدم..نزدیک یک ساعتی میشد که توقف کرده
بودیم شام سبکی خوردیم و کمی آب به
اسبامون دادیم تکیم رو از تکه سنگی که کنارم بود
برداشتم و از جام بلند شدم همه

سراشون رو به سمتم برگردوندن و سوالی نگاهم کردن..
دلم میخواست کمی قدم بزنم و ذهنم رو آروم کنم
کم کم داشتم از دست خودم
عصبی میشدم مثل نوجوونایی که تازه به بلوغ
رسیدن تمام مدت فکرو دلم پیش نونا
بود ..
با صدای بم و آرومی گفتم:
- یکم قدم میزنم شما هم آماده باشید برگشتم
حرکت میکنیم ..
هیچکس حرفی نزدو فقط سرشون رو تکون دادن
بدون حرف دیگه ایی به سمت
پشت تپه رفتم و دستام توی جیبم بود ذهنم همه
جا پرواز میکرد گاهی پیش نونا
گاهی پیش مردم قبیلم گاهی به سرزمین آفتاب و

فرمانرواش و گاهی پیش بچه ایی
که هنوز نیومده بود اما اونقدر عزیزه ..
سرم پایین بودو به پاهام نگاه میکردم که با هر
قدم چطور توی شن فرو میره و از
خودش ردی به جا میزاره آیا منم میتونم ردی از
خودم بجا بزارم .. نه روی این شنا
بلکه روی سرنوشت و تاریخ این سرزمین آیا میتونم
از پس اهریمن بربیام ..حالا دیگه کاملا پشت تپه
بودم و نور آتیش بهم نمیرسید تنها روشنایی که
اطرافم
بود برای نور و ستاره هاش بود با نفس عنیقی سرم
و بلند کردم و بهش نگاه کردم.
درست بالای سرم بود پرنور و مرموز با حاله ایی
نورانی در اطرافش نمیدونم چی برام
در نظر گرفته اما هر چی که هست به شرافتم قسم

که از پسش بر میام باید بتونم
چشم خیلیا به منه و بعلاوه یک زن با بچه تو
شکمش منتظرمه با فکر بهش لبخندی
گوشه لبم میشینه پوف کلافه ایی میکشم..
- لعنتی میدونی تموم فکرم و مشغول خودت
کردی..؟
سری از روی تاسف برای خودم تکون میدم کارم به
جایی رسیده که دارم با خودم
حرف میزنم این دختر چی به روز من آورده..
- حامی..
اخمام تو هم میره این چه صدایی بود انگار یکی
داره صدام میزنه..
-حامی...کمکم کن
دوباره همون صدا دستام و از توی جیبام درآوردن
و هوشیارتر ایستادم نگاهی به

اطرافم انداختم همه جا تاریک بودو تنها چیزی که دیده میشد شبهی از تپه های
شنی بود- لطفا ...حامی ...بیا
صدا دردمند بودو انگار داشت عذاب میکشید
دستم و بردم پشتم و دور شمشیرم
مشت کردم قدمی به سمتی که احتمالا صدا از اونجا میومد برداشتم و چشمام و ریز
کردم تا تو اون تاریکی بتونم بهتر ببینم با صدای نسبتا بلندی گفتم:
- کی اونجاست..؟
چند قدم دیگه برداشتم و کم کم از تپه دور شدم..
- اینجا...بیا...من اینجام
صدا به ناله تبدیل شده بودو شبیه صدای یک زن بود اخمام بیشتر تو هم رفت یک
زن...تو این بیابون...اونم این وقت شب..

چند قدم دیگه نزدیکتر شدم
- تو کی هستی..
- لطفا...بیا...عجله کنشمشیرم رو از تو قلافش
دراوردم تا هم کمی اطرافم روشن بشه هم اینکه
اگه چیز
خطرناکی بود آماده باشم نوری که شمشیرم ایجاد
کرد باعث شد جسم یک پیرزن رو
ببینم که چند متر دورتر روی شنا افتاده بود...
با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم اما لمسش
نکردم معلوم نیست واقعا یک
پیرزنه یا شایدم یک جن یا مقلد حرومی...
بالاسرش که ایستادم فهمیدم که شدیدا زخمی
شده زانوم رو خم کردم و ارنجم و
گذاشتم روش اما همچنان شمشیرم آماده بود
نگاهی به لباساش انداختم یه پیراهن

بلند و قهوه ایی رنگ تنش بود که از چندجا پاره
بود نمیتونستم تشخیص بدم از چه
قبیله ایه
به سختی نفس میکشیدو طوری که از ظاهرش
فهمیدم زیاد دووم نمیاورد چند بار
سرفه کردو قطره خونی از گوشه لبش به شکل خط
قرمز رنگی جاری شد...
تردیدو کنار گذاشتم و چونش رو بالا گرفتم تا
چهرش رو بهتر ببینم لباش خشک
شده بودو چشمام تقریبا سفید شده بود چهرم تو
هم رفت یه روح خوار بهش حمله
کرده اما به طور کامل نتونسته روحش رو ببلعه ..
- ای...اینو...ب...بگیربه دستش که به شدت
میلرزید و به سختی به سمتم گرفته بود نگاه کردم
یک خنجر

بود که تماما مشکی بود اما عجیبترش این بود که
به طور کامل و یک دست از سنگ
ساخته شده بود
بدون اینکه ازش بگیرم پرسیدم..
- تو کی هستی اسم منو از کجا میدونی..
خواست چیزی بگه اما همون لحظه صدای غرش
بلندی اومد و بعدش یک روح خوار از
پشت سرم با سرعت در حال نزدیک شدن بود نیم
خیز شدم و خودم رو آماده کردم
تا سر اون موجود پست و از سرش جدا کنم اما
لحظه آخر زن با چشمانی که پر از
وحشت بود خنجر رو کف دستم گذاشت و قبل
اینکه من کاری بکنم با صدایی لرزون
گفت:
- به هیچ...عنوان ...از خودت دورش نکن..

بدون فکر خنجر رو داخل جیبم گذاشتم و با یک فریاد بلندو پر از خشم سمت روح
خوار حمله کردم اما اون موجود کار عجیبی کرد من رو دور زدو خودش رو به اون زن
رسوندکارش اونقدر عجیب بود که باعث شد سرجام خشکم بزنه ولی با جیغ دردناکی که زن کشید به خودم اومدم و به سمتش دوییدم و از پشت شمشیرم و تو گردن اون عوضی
فرو کردم
اما دیگه دیر شده بودو اون زن با چشمانی کاملا سفیدو صورتی بی روح رو زمین
افتاده بود صدای پا از پشت سرم اومدو بعد میثاق با صدایی شکه پرسید..
- اینجا چه خبره حامی؟
اما من هنوزم به اون زن زول زده بودم و از

اتفاقاتی که افتاد کانلا گیج سردرگم بودم
دستی روی شونم نشت و من و به سمت خودش
برگردوند پدرم بود ..
- پسرم تو حالت خوبه چه اتفاقی افتاده این زن
کیه؟
سرم و به علامت ندونستن تکون دادم تنها چیزی
که گفتم این بود..
- راه میفتیم...
اصلا نمیتونستم حرف بزنم چرا اون زن اسم من رو
میدونست...چرا اون خنجر رو بهم
داد...چرا اون روح خوار فقط به قصد کشتن اون
زن اومده بودو اصلا کاری به من
نداشتتمام طول راه ذهنم درگیر بود و مدام سوالاتی
برام پیش میومد میثاق و پدرم
چندباری ازم پرسیدن چی شده اما من خودم هم

سردرنمیاوردم چه برسه بخوام برای
کسی توضیح بدم.
نونا
نفس عمیقی کشیدم و دوباره بوی بارون و مرطوب
جنگل رو به ریه هام فرستادم دلم
میخواست برم تو جنگل و قدم بزنم دلم میخواست
زیر بارون حسابی خیس بشم و
شاید کمی فقط کمی پنهونی گریه کنم...
اما دایه نمیزاره از جلو چشمش کنار برم و وقتی
بهش گفتم دوست دارم زیر بارون
قدم بزنم چشم غره شدیدی بهم رفت و گفت که
امکان داره مریض بشم و من دیگه
فقط برای خودم نیستم و حالا دیگه سلامتی یه
موجود دیگه بهم بستگی داره و از
این حرفا...

ولی چه کنم که دلم گرفته دایه که از دلم خبر نداره
دو روزی میشه که حامی نیست و
من انگار دو ساله ندیدمش نمیدونم این حجم از
دلتنگی و غم چیه رو دلم نمیتونم
درک کنم که آیا همه دخترا انقدر به مرد زندگیشون
وابسطه ان یا منم که انقدر
عجیبم ...
- نونااااا...با شنیدن صدای فرشته لبخندی رو لبم
اومد خوبه که این دختر هست خوبه که بهم
سر میزنه خیلی شاده و با وجودش کمی ذهنم آروم
میگیره تو چشماش دلتنگیش و
برای میثاق میبینم و این کمی تسکینم میده که
فقط من نیستم و فرشته هم مثل من
یه عاشق افسار گسیخته ست...
از دور داشت صدام میزدو به سمت کلبه میدوید یه

بلیز آستین بلندو یه شلوار جذب
که از چرم بود پوشیده بودو موهای فرش زیر بارون
فرتر شده بود خیلی شیرین بودو
من کاملا بی میثاق حق میدادم که موقع
خداحافظی اونطور محکم بغلش کنه و
ببوستش...
خودشو با سرو صدا پرت کرد تو کلبه و همونطور که
نفس نفس میزد دستش و لایه
موهای خیسش میبرد و مرتبشون میکرد...
- وایی چه بارونی حسابی خیس شدم دوباره فصل
بارون شروع شد و من بازم با این
موهام مکافات دارم د آخه یکی نیست بگه کسی
که تو رطوبت و جنگل زندگی میکنه
موهاش باید فر باشه نه این انصافه ها؟
یه ریز داشت حرف میزدو غر غر میکرد منم داشتم

ریز میخندیدم با سروصداش دایه
از تو آشپزخونه اومد بیرون و میدونم که تو این
مدت کم عاشق این دختر شده این و
از چهره شکفته شدش موقع دیدنش میفهمم
- خوش اومدی دخترم ...بعد چشم غره ایی بهم
رفت که باعث شد خندم رو بخورم و باز رو کرد
سمت فرشته و
با آه و ناله گفت:
- مگه اینکه تو بیایی و یکم تو این خونه صدای
خنده بپیچه وگرنه این دختر که از
وقتی اون غول بیابونی رفته همش کنار پنجره ست
و دم به دیقه اه میکشه و فکر دله
من پیرزن نیست نمیگه دلش میپوسه...
چشمام گرد شده بود از این شلوغ بازیه دایه فرشته
خنده شیطونی کردو دست

انداخت دور گردن دایه و بوسه صدا داری رو لپ نرمش گذاشت و با چاپلوسی
همینطور که به سمت آشپزخونه هدایتش میکرد گفت:
- خودم در خدمتت هستم دایه جون ول کن این نونا رو انگار که هیچکس تا حالا از عشقش جدا نشده که این خانوم شده و حالا باید بشینه زانوی غم بغل بگیره بیا بیا
بریم شما برا من از اون کلوچه خوشمزه ها درست کن منن کلی برات حرف میزنم
دلت باز شه...
به همین راحتی من و نادیده گرفتن و رفتن تو آشپزخونه انگار نه انگار منم هستم
چشمام و ریز کرده بودم پر از حرص لبم و میجوییدم و به پشت سرشون زول زده

بودم فرشته یه لحظه برگشت سمتم و با شیطنت
زبونی برام دراورد نتونستم جلوی
خندن رو بگیرم...با تاسف سری براش تکون دادم
منکه میدونم این خودشیرینیا فقط برای کلوچه
های
دایه ست بس که این دختر شکموئه خواستم منم
برم پیششون که ناگهان رعدو برق
بدی زدو آسمون یه لحظه کامل سیاه شد و با نوری
که بعدش تابید چشمم رو چیزی
که دیدم خشک شد و باد وحشتناکی بین درختا
وزیدو بعد اون دیگه اونجا نبود...
خشک شده بودم و فکر کنم نفس هم نمیکشیدم.
امکان نداره امکان نداره به هیچ وجه همچین
چیزی امکان نداره خواب بود اما نه
منکه بیدارم با دو دستم سرم و گرفتم و به دیوار

کنار پنجره تکیه دادم و به همون
نقطه خیره شدم حتما به خاطر مشغله ذهنیمه
حتما همینه ...
اون مرده خودم دیدم که مرده سینش سوراخ بودو
ازش خون میومد اون فقط یه
خیال بود دایه داشت چیزی میگفت و با خنده به
سمتم میومد اما نمیدونم تو صورتم
چی دید که لبخندش به ثانیه نکشید از صورتش
پاک شدو با هول و ولا به سمتم
دویید زیر بغلم و گرفت و کمکم کرد رو صندلی
بشینم بعد فکر کنم فرشته رو صدا زد
چون اونم با عجله سمتم اومدو یه چیزی رو تو
لیوان چوبی هم میزد...
احساس میکردم گوشام کیپ شده و منگم صداها
بودن اما نه واضح چیز شیرینی از

گلوم پایین رفت شونه هام و کسی داشت ماساژ میداد که اینکار باعث شد یکم از اون
خشکی و یخی بیرون بیام و تازه تونستم صداها رو بشنوم...
- عزیزم.....عزیز دل دایه....چت شد...چرا یهو اینطور شدی نازنینم...دایه مدام قربون صدقم میرفت و اشک میریخت کمی که نفسم جا اومد سعی کردم
آرومش کنم پیرزن بیچاره رنگ به روش نمونده بود لبم و با زبونم خیس کردم و با بی
حالی گفتم:
- خوبم..الان خوبم....فکر کنم یه لحظه ضعف کردم فقط
با این حرفم دایه پراز حرص بلند شدو درحالی که من و کشون کشون سمت

آشپزخونه میبرد شروع کرد به غر زدن..
- همینه دیگه مگه تو به جز غصه خوردن برا اون مردک وقت میکنی چیز دیگه ایم
بخوری به فکر خودت نیستی به اون بچه رحم کن همین الان یه سوپ مغوی برات
درست میونم و تو تا ته باید همه رو بخوری...
سعی کردم بهش لبخند بزنم تا کمی خیالش راحت شه نگاهی به فرشته که کنارم
ایستاده بود کردم مشکوک نگاهم میکردو من تو چشماش میتونستم این و بخونم که
حرفم رو در مورد ضعف کردنم باور نکرده نمیدونم چرا بهشون نگفتم که چی دیدم اما
چطور میتونستم بگم در صورتی که خودمم مطمئن نبودم ...
امکان نداشت اون مرد سیاه پوشی که برای یه

لحظه تو جنگل و بین درختا دیدم عمو
فرهاد باشه خودم دیدم اون مرد اون موجودی که
تو سینش مثل مار حرکت میکرد
اونو کشت...نه نمیتونستم همچین چیزی رو دیده
باشم حتما به این دلیله که از حامی دورم و
ذهنم ناخوداگاه دنبال یه تکیه گاه میگرده و بعد
حامی هیچکس مثل عمو فرهاد بهم
این حس رو نمیده...
تمام طول روز رو دایه به قول خودش تقویتم کردو
فرشته به جونم غر زد که من دارم
خودم رو براش لوس میکنم و آخرشم کاری کرد
دایه کلی قربون صدقش بره و با
اداهایی که درنیاورد باعث شد کمی بخندم کنار
شومینه و با صدای سوختن هیزمای
لایه یه عالمه ابر خواب دراز کشیدیم اما من

نمیتونستم بخوابم و فکرم بدجور درگیر
بود ..
حامی
بالاخره رسیدیم مرز قلمرو آفتاب از دور دیده میشد
مثل این بود که یک دیوار آینه
ایی بزرگ و طویل روبه روت باشه و تو هر لحظه
بیشتر به اون آینه نزدیک میشی
انعکاس خودمون رو میدیدیم که از دل صحرا در
حال عبوریم هیچ وقت از اینجا
خوشم نیومد خیلی مرموز و گیج کنندست و البته
شاهزاده ایی طماع هم داره که
بیشتر نگرانیم به خاطر اونه
به مرز که رسیدیم از اسبم پیاده شدم بعد من بقیه
هم همین کارو کردن بدون هیچ
حرفی کف دستمون رو روی سطح آینه مانندش

گذاشتیم که این کار باعث به وجود
اومدن موج بزرگی شد و تصویرمون رو کمی تار کرد
حالا باید همینطور صبر میکردیم
تا بهمون اجازه ورود بدن بدون هیچ حرکتی بدون
هیچ حرفینزدیک یک ساعتی تو همون حالت
بودیم کم کم داشتم نا امید میشدم و به این فکر
افتاده بودم که شاید هرگز بهمون اجازه ورود داده
نشه اما همین لحظه بود که مرز
زیر دستمون شکافت و تبدیل به یک دروازه بزرگ
شد و صدای همهمه و ازدهام
جمعیت به گوشمون رسید صدای پوفی که میثاق
کشید رو شنیدم و خودم هم نفسم
رو محکم بیرون دادم میشه گفت همین لحطه
نصف راه رو رفتیم چون به هر کسی
اجازه ورود داده نمیشه

وارد که شدیم مرز پشت سرمون بسته و ناپدید شد
و ما انگار دقیقا وسط یک بازار
شلوغ و پر از جمعیت ظاهر شده باشیم اطرافمون
پر بود از پری ها و اجنه های سفید
که بدون اینکه نیم نگاهی بهمون بندازن در حال
رفت و آمد بودن...
- قربان اونجا رو..
یکی از سربازام اینو گفت و مسیری رو با انگشت
بهمون نشون داد یه عده سرباز که
داشتن با نظم و رژه مانند نزدیکمون میشدن و
چیزی که خیلی جلب توجه میکرد زره
هایی بود که به تن داشتن مثل آینه صاف بودو
وقتی از بین جمعیت عبور میکردن
تصویر مردم رو انعکاس میدادن..
با نزدیکتر شدنشون میثاق دستش و سمت قلاف

شمشیرش برد که باعث شد دوتا
سربازی که همراهم بودن هم همینکارو بکنن اما
قبل اینکه کارو خراب کنن با دستم
بهشون علامت صبر کردن دادم و آروم گفتم..-
تحت هیچ شرایطی دست به سلاحتون نمیزنین...
میدونستم که قوانین اینجا چطوریه و باید چطور
عمل بکنم میثاق خواست مخالفتی
بکنه که پدرم سریع گفت:
- حامی میدونه چیکار داره میکنه میثاق بهش
اعتماد کن..
قبل اینکه کسی فرصت کنه چیز دیگه ایی بگه
سربازا بهمون رسیدن و به چشم به
هم زدنی دورمون کردن حالا ما داخل دایره ایی از
سربازان آینه پوش بودیم
ناخودآگاه به هم نزدیک شدیم و پشت به هم

ایستادیم میدونستم احتمال اینکه
بخوان بلایی سرمون بیارن کمه اما بازم نباید قافل
میشدیم بدون اینکه ذره ایی
تردید به چهرم راه بدم با صدای محکمی گفتم:
- خواستار دیدار با فرمانروای قلمرو افتاب هستم...
با این حرفم تمام سربازا قدمی به جلو اومدن و
نوری کم کم از لباسشون به سمتمون
تابید اولش تنها چیزی که دیده میشد نور بود اما
کم کم تصویرمون داخل لباسشون
شکل گرفت انگار ذره ذره در حال انتقال درون آینه
لباسشون بودیم
ناگهان به چشم بهم زدنی چنان دردی تو تمام
پوست و استخونم پیچید که بی اختیار
نعره ایی وحشتناک از گلوم خارج شد اما همونقدر
که این درد سریع اومد به هموناندازه سریع هم

رفت پاهام که تا اون لحظه حس کردم جایی رو لمس نمیکنه انگار که
روی سطحی فرود اومدن و من با تلویی که خوردم تونستم تعادلم رو حفظ کنم و
زمین نخورم...
سیاهی چشمام که به خاطر درد بود رفت و با نفسی که حالا پر شتاب شده بود
تونستم اطرافم رو تشخیص بدم داخل یک قصر بزرگ و پر از آینه بودیم سریع
اطرافم رو نگاه کردم میثاق و پدرم با سربازا گوشه ایی روی زمین افتاده بودن و در
حال نفس نفس زدن بودن...
ابروهام از خشم زیاد به هم گره خوردو فکم منقبض شد.
روبه روم و نگاه کردم مغرور و حق به جانب روی

تخت پادشاهیش نشسته بودو از
دردی که به جون من و افرادم انداخته بود لذت
میبرد دستم مشت شدو لرز خفیفی
از خشم عظیمی که تو وجودم بود رو تنم نشست ..
چرا...چرا فراموش کرده بودم که پری ها از جنس
ما نیستن چرا غرور مزخرف و اخلاق
خود برتر بینشون و یادم رفته بود سعی کردم به
خودم مسلط باشم الان تنها چیز
دیگه ایی که بهش نیاز نداشتیم یه دشمن جدید
بود...
- پس درسته که محافظا هم رهبر دار شدن..
این و با لحن تحقیر آمیزی گفت و پوزخند مزخرفی
تحویلم داد دیگه نتونستم ساکت
بمونم تو یه چشم به هم زدن روبه روش ایستادم و
شمشیرم و از غلافم بیرون کشیدمتیغه تیزش و

درست روی رگ گردنش گذاشتم چشماش از حدقه بیرون زده بودو
رنگش به سفیدی برف شده بود درسته که در آینده این تخت مال اون میشد اما
هنوز خیلی برای همچین جایگاهی بچه و احمق بودسربازاش به سمتم حمله کردن
یکی زودتر بهم رسید اما قبل اینکه بخواد با نیزش کاری بکنه با یه ضربه پام چند متر
اونطرفتر پرت شد...
میثاق و پدرم به سمتم خیز برداشتن و سربازام هم جلوی دوتا از آینه پوشا گارد
گرفته بودن تو چشم به هم زدنی همه چیز به هم ریخته بود منتظر حمله بودم که
صدای دادی همه رو به خودشون آورد...
- کافیه...

تکونی به شمشیرم دادم که سریع وارد غلاف شد
نفس عمیقی که کشید حالا باعث
شده بود من بهش پوزخند بزنم بدون اینکه به
چهره ترسیده و رنگ پریدش نگاه
دیگه ایی بندازم پشت بهش کردم و به سمت
ساسان پادشاه قلمرو افتاب رفتم پدرم
کنارم بودو میثاق و سربازا با حالت هوشیاری پشت
سرم میومدن...
باید حدس میزدم که سیما هنوز ازم کینه داره و
سعی داره که به هر نحوی شده ازم
انتقام بگیره فکر میکردم حالا که چندین سال از
اون داستان گذشته اونم مثل من
فراموش کرده همه چیزو اما آخه کدوم پری
مغروری تا حالا از یه محافظ خوشش
اومده و بعدش که میخواستتش پس زده شده به

جز شاهزاده سرزمین آفتاب کسی
که هر چی خواسته بهش رسیده به جز یک چیز
.....منروبه روی ساسان ایستادم و مثل خودش
جدی تو چشماش زول زدم معلوم بود از
رفتار دخترش شرمندست اما به روی خودش
نمیاره...
- پادشاه ساسان توقع مهمانوازی بیشتری رو ازتون
داشتیم اما گویا شما مهمانانتون
رو با آینه و مثل مجرما جابه جا میکنید...
پدرم اینا رو میگفت و من کلافگی رو بیشتر تو
چشمای ساسان میدیدم
- بابت این روش انتقال بعدا با شاهزاده صحبت
میکنم و در مورد میهمان شما توقع
بهتر از این رو نداشته باشین وقتی که سرزده جایی
میرین...

قدمی بهش نزدیک شدم که باعث شد سربازاش دو قدم نزدیکتر بشن قدم خیلی
ازش بلندتر بود و این اختلاف اصلا براش خوشایند نبود چون اخمش پر رنگتر شد
وقتی که سرش رو برای دیدن بهتر صورتم بالا گرفت...
- من بر خلاف شاهزادتون با کسی جنگ ندارم خوب میدونین که برای چه کاری
اینجام و خوب میدونم که شما هم باهام موافقین وگرنه اصلا بهم اجازه ورود به
سرزمینتون رو نمیدادین و در مورد مهمان نوازی من همین الانشم عده ایی از هم
نوعان شما رو تو دهکدم پناه دادم در صورتی که اونام ناخونده بودنچهرش لحظه به لحظه گرفته تر میشد اگر با پری ها مثل خودشون رفتار نکنی

نمیتونی زیاد دووم بیاری این پیرمرد با اینکه
میدونه باید با من متهد بشه اما بازم با
غرورش میخواد این و بهم بفهمونه که نوعش بهتر
از منه پوزخندی بهش زدم و
دستام و از هم باز کردم و کنایه وار گفتم:
- حالا فرق میهمان نوازی ما و شما رو میتونی ببینی
پادشاه ساسان...
به چشمای هم خیره بودیم من مصمم و اون پر از
تردید ازش بیشتر از این انتظار
نداشتم ساسان پادشاه قلمروئیه که تا به این لحظه
از بقیه سرزمین ها جدا بوده و
هیچ وابستگی نداشته سیاستش این بوده که
خودش و مردمش رو پشت آینه ها
مخفی کنه به ندرت پیش میومد تو جشن یا
مراسمی که اغلب پادشاهان شرکت

میکردن شرکت کنه براش فقط و فقط قلمرو
خودش مهمه و بس حالام اگه اهریمن
اون و مردمش رو تهدید نمیکرد به هیچ عنوان
راضی به کمک نمیشد...
یک ساعتی بود که تو اتاق شخصی خود پادشاه
نشسته بودیم و مشغول صحبت
بودیم برعکس تمام قصر اینجا نه پنجره ایی داشت
نه آینه ایی ساسان حاضر شده
بود فقط با من مذاکره کنه و پدرم و میثاق و
سربازام رو حتی به نزدیکی اتاقم راه
ندادن...
نمیدونم با این ترسو بودنش میتونه کمکی برام
باشه یا نه اما فعلا تنها راه چارمون
همینه وقتی دیدم همچنان ساکته و نمیخواد
حرفی بزنه کمی عصبی شدم دلم

میخواست زودتر تکلیفم روشن شه و برگردم به
قبیلم پیش زن و بچم با فکر به نونا
بی تاب شدم ناخودآگاه با لحن تند و عصبی گفتم:-
من یک عمر وقت ندارم پادشاه برای یک بارم که
شده از پشت آینه هاتون بیاین
بیرون و آزاد زندگی کنید ...
فکر کنم حرفم براش سنگین بود چون بلافاصله
صورتش به قرمزی زدو با ضرب از
روی صندلیش بلند شد به سمتم خیز برداشت و
یقم رو گرفت:
- خیلی گستاخی محافظ تو فکر کردی کی هستی
خوب گوش کن من اگه بخوام
همین الان میتونم بکشمت و کسیم جرعت
اعتراض نداره اصلا من برای چی باید
مکان امن خودم و مردمم رو برای امسال تو به

خطر بندازم ...
از تک تک کلماتش تحقیر میبارید نتونستم خشمم
رو کنترل کنم با یه حرکت
دستش رو از یقم ازاد کردم و یک دستی خودم
یقش رو گرفتم مثل پرکاهی از روی
زمین کندمش و چشماش رو درست روبه روی
چشمام نگه داشتم میدونم که صورت
منم سرخ شده بودو سفیدی چشمام رنگ خون
بلندتر از خودش غریدم:
- حالا تو خوب گوش کن ساسان من همین
محافظی که انقدر با تحقیر به زبونت
میاریش مردتر از تو امسال توام اجداد من یک عمر
هر خطری برای شماها بوده رو به
جون خریده تا تو حالا روبه روم بایستی و از مکان
امنت حرف بزنی ...

انگشتم رو تهدیدوار جلوی چشمای از حدقه بیرون
زدش تکون دادم و از لای دندونام
غریدم:- من با تو یا بی تو جلوی اهریمن میایستم
منتها میدونی فرق بدون تو بودنش تو
چیه ؟ فرقش اینه که اگه اهریمن رو شکست بدم
نباید خوشحال باشی برعکس باید
خون گریه کنی چون میشم بدتر از اون و چنان
نابودت میکنم که حتی تو تاریخم
هیچ اثری ازت نمونه...
با این حرفم رنگ از روش پرید با ضرب ولش کردم
که نزدیک بود بیفته اما به زور
خودش رو نگه داشت هه ترحم برانگیزه
نونا
لیوان چای رو جلوی صورتش گرفتم با این کارم از
فکر بیرون اومدو در حالی که

لبخند غمگینی میزد ازم گرفتش کنارش روی
صندلی روبه روی پنجره بزرگ کلبه
نشستم و مثل خودش زول زدم به جنگل تاریک
روبه روم ...
بعد از سکوت طولانی نفس عمیقی کشید و اروم
زمزمه کرد..
- معذرت میخوام...
از این حرفش تعجب کردم به سمتش مایل شدم
چهرش خیلی گرفته بود و انگار تو
این چند روزی که از رفتن حامی و پدرش می
گذشت چند سال پیرتر شده بود دلم
براش سوخت اگه من از حامی دور بودم لااقل بچم
رو داشتم اما فریماه خانوم هم
همسرش و هم پسرش ازش دور بودن و این حتما
خیلی براش سخت بوده لبخندی به

روش زدم و دستای لرزونش که به دور لیوان حلقه بود رو گرفتم...با اینکه لیوان گرم بود اما هیچ کمکی به سردی دستاش نکرده بود...
- فریماه خانوم نمیدونم این عذر خواهی برای چیه اما میخوام این و بدونین که من
شما رو مثل مادرم دوست دارم و شما هیچ وقت نیازی نیست که ازم عذر بخواین...
دلم میخواست یه جوری سر صحبت و باهاش باز کنم و بهش بیشتر نزدیک بشم
میخواستم باهاش همدردی کنم و بهش بفهمونم که تو این غم دوری و تو این
اضطراب تنها نیست..
اما از وقتی که حامی رفت چند ساعت بعدش اونم با یه بقچه کوچیک آب و غذا آماده
شد و تنها چیزی که به من و دایه گفت این بود که

میخواد به کوه مقدس بره و برای
سلامتی پسر و همسرش دعا کنه و حالام بعد سه
روز انقدر خسته و غمگین برگشته.
و تنها چیزی که بعد این سه روز نبودن گفته یه
معذرت خواهیه بدون اینکه چیزی
بگه نگاهش و ازم دزدید و دستش رو آروم از بین
دستام بیرون کشید با صدای
ضعیفی گفت:
- من نباید میرفتم اونم الان که حامی تو و بچه ت
رو سپرده دست من اما....اما
مجبور بودم راه دیگه ایی نبودصداش میلرزیدو پر از
بغض بود انگار که جمله آخرش رو داشت به
خودش میگفت
کمی که گذشت انگار که به خودش بیاد نفس
عمیقی کشیدو لبخندی روی لبش آورد

که مصنوعی بودنش واضح بود..
لیوان رو روی میز کنارش گذاشت و دست سردو لرزونش رو روی شکمم گذاشت
سردی دستش باعث شد پوستم دون دون بشه بچه انگار که سردش بشه تکون
کوچیکی خورد که باعث شد هم من هم فریماه بخندیم.
حامی
هفت روزه که اینجام هفت روزه که ساسان داره سربازاش رو آماده جنگ میکنه و
همزمان با قلمرو جن های زیر زمینی هم مکاتبه میکنه هفت روزه که ما تو این
سرزمینی که پر از آینه و روشنایه گیر افتادیم من لحظه به لحظه کلافه تر میشدم
و....داشتم بهونه میاوردم لپ کلام هفت روزه که

ندیدمش عطر تنش رو بو نکردم و
محکم بغلش نکردم دلم داره له له طعم لباش و
میزنه...
- خلوت کردی فرمانده...
پوووف صدای نحس سیما من و از رویای شیرینی
که توش بودم بیرون کشید و حالا
به جای صورت خوشگل نونا چهره حق به جانب و
مغرور این شاهزاده رو باید ببینم...
اعصابم به هم ریخته بودو دلم جای ارومی
میخواست برای همین گشتم و پشت قصر
یه آلاچیق کوچیک پیدا کردم که از چوب ساخته
شده بودو دور و برش رو پر کردهبودن از بوته های
تمشک و گل های رنگارنگ من و یاد خونه انداخت
و باعث شد
احساس آرامش کنم اما با شنیدن صدای این دختر

حس خوبم زیاد دووم نیاورد
- راسته که میگن حالا یه دختر توی زندگیت هست؟
دست به سینه و جدی روبه روش ایستادم دلم نمیخواست باهاش هم کلام بشم این روزا اعصابم به شدت ضعیف بودو کنترل خشمم به همون اندازه سخت ..
- چی میخوایی سیما...
میدونستم بازیش چیه و تمایلی به شرکت تو بازیش نداشتم میخواست من و به حرف بکشه و بعد هم با مزخرفاتش عصبانیم کنه و یه دعوا و درگیری راه بندازه پس مستقیم رفتم سر اصل مطلب
از این کارم زیاد خوشش نیومد که اخماش توی هم رفت اما به روی خودش نیاورد و

همونطور که داشت به سمت بوته های تمشک میرفت آروم و با لحن خاصی گفت:
- من یه شاهزادم و همه چی دارم چیزی نیست که بخوام و نداشته باشمش این و
یادت رفته محافظ؟باید حدسش رو میزدم این دختر به ظاهر مغرور در حقیقت خیلی حقیرتر از اون
چیزیه که فکرش و میکردم کلافه تر شدم و احتمالا این توی چهرم هم دیده میشد
چون باعث شد اخمش عمیقتر بشه اما بازم نا امیدانه به عمل اغوا کردنه من ادامه داد
دامن لباسش رو جوری کنار داد که عمدا موقع نشستن و تمشک چیدن رون سفید
پاش بزنه بیرون چشمام رو ریز کردم و بهش خیره شدم میخواستم ببینم میخواد با

این کارش به کجا برسه اما مثل اینکه اون از این خیرگی من چیزی که دلش
میخواست رو برداشت کرد چون در حالی که زیر چشمی نگاهم میکرد لبخند پر از
عشوه ایی روی لباش اومدو عمدا گازشون گرفت...
پوزخندی به این فکرای بچه گانش زدم اما اون داشت تمشک میچیدو ندید پوزخند
تحقیر آمیزم رو دیگه داشت حوصلم رو سر میبرد خواستم از اونجا برم که انگار
متوجه شد زیادی بازیش رو کش داده و سریع و ناشیانه از جاش بلند شد تلو تلویی
خورد و داشت میفتاد که ناخوداگاه بازوش رو گرفتم اما بعد خیلی سریع متوجه شدم
که اصلا ناشی نیست و از قصد این کار و کرده تا من بگیرمش...

از اینکه برای یه لحظه گولش رو خوردم عصبانی شدم اما نشونش ندادم و در عوض
منم وارد بازیش شدم به چشماش که داشت با حالت پر از نیازی نگام میکرد زول زدم
و چشمام رو کمی خمار کردم...
خیلی آروم ولش کردم و از عمد موقع ول کردن بازوش کمی تو دستم فشردمش با
این کارم آب دهنش رو قورت دادو چشماش از خوشی و حس نیاز برق زد روبه روش و
تو فاصله کمی ایستادم مسخ شده بودو یکی در میون نفس میکشید...دوباره دست به سینه
ایستادم و اینبار کاری کردم که کمی عضله هام نمایانتر بشه
چشمش سریع روی بازو و بعد گردنم که رگش کمی برجسته شده بود اونم نه از روی

نیاز بلکه از روی نفرت و خشم ثابت شد و دوباره
آب دهنش رو قورت دادو لباش از
هم فاصله گرفت...
صورتم رو به صورتش نزدیک کردم که باعث شد
سریع چشماش رو ببنده و لباش رو
با زبونش خیس کنه از فکر اینکه منتظر اینه که
ببوسمش خشمم بیشتر شد نفسام از
این خشم داغ شد و برای کنترلش با فشار روی
صورتش خالی کردم و با این کارم ناله
ضعیفی از گلوش بیرون اومد...
چشمام گشاد شد و حس خیانت کردن بهم دست
داد اون از حس نفسم ناله پر لذتی
کردو تنها کسی که این حق و داشت نونای من بود
دیگه نتونستم با یه دستم گلوش
رو گرفتم و با دست دیگم کمرش رو چنگ زدم

محکم کوبیدمش به دیواره ی چوبی
الاچیق بازم صدای ناله ازش بلند شد اما اینبار از
روی درد بود و برعکس اون اینبار
من بودم که لذت بردم...
چشماش تا آخرین حد گشاد شده بودو دیگه
خبری از اون خماری و نیاز نبود در
عوض حالا جاش رو داده بود به بهت و ناباوری
توی صورتش غریدم..
- به چه حقی فکر کردی میخوام ببوسمت ...با این
حرفم دهنش باز شدو دوباره بسته شد کمرش رو
بیشتر فشردم که چهرش از
درد توی هم رفت بلندتر غریدم...
- به چه حقی...
من من کنان و به سختی گفت:
- آخه ...آخه قرمز شده بودی و چشمات

هم....یه....یه جوری بود فکر....فکر کردم
توام ....من و میخوایی
پوزخند صدا داری بهش زدم که باعث شد
چشماش پر از خشم بشه اما تو اون
موقعیت میدونست که کاری نمیتونه بکنه...
- این و خوب تو گوشت فرو کن شاهزاده من تو
این دنیا فقط برای یه نفر بی قرار
میشم فقط با یه نفره که حس نیاز میکنم فقط یه
زنه که نمیتونم جلوش خودم رو
کنترل کنم و به محض دیدنش باهاش عشق بازی
نکنم ...
با هر کلمه ایی که میگفتم صورتش بیشتر گر
میگرفت و بدنش بیشتر داغ میشد با
ضرب ولش کردم و ازش فاصله گرفتم بیشتر از این
نمیتونستم نزدیکی بهش رو

تحمل کنم با لحن پر از تمسخری گفتم:- هه....چیه نکنه میخوایی من و ببوسی آخه قرمز شدی و چشماتم یه جوریه...
از این حرفم شوکه شد حالا فهمید که تمام اون عشوه اومدنا و نشون دادن پاش بهم
فقط عصبانیم کرده بود نه تحریک بدون نگاه کردن بهش از آلاچیق بیرون اومدم اما
دوباره با صداش ایستادم ...
- اون زن کیه که تو به خاطرش من...شاهزاده سرزمین آفتاب رو رد میکنی
ناخوداگاه چشمام بسته شدو صورت مظلوم و خوشگل نونا پشت پلکام پیدا شد با
صدای آروم و از ته دل گفتم:
- اون همه سهم من از این دنیاس تمام دارایه منه...

فقط تا ظهر صبر میکنم بعدش برمیگردم به دهکده خودم و تو به جز اهریمن یه
دشمن دیگه هم داری و باور کن به شرفم قسم که من به هیچ یک از دشمنام رحم
نمیکنم...
صورت ساسان چیزی بین ترس و خشم بود اون یه پادشاه منزوی و گوشه گیر بود
طبیعیه که از هر تهدیدی بترسه حالام بعد هفت روز معطل کردن من میگه که
میخواد اعلام بی طرفی بکنه بزدل...دستی به سرش کشید و تو اتاق خصوصیش شروع به راه رفتن کرد بی حرف ایستاده
بودم تا انتخابش رو بکنه و اگه اون انتخاب من نبودم همین لحظه سرش رو از تنش
جدا میکردم بعد کمی راه رفتن برگشت سمتم و

خواست چیزی بگه که در اتاق باز
شدو با دیدنش چشمام تا آخرین حدش باز شد...
پادشاه بهمن پدر بزرگ نونا پس واقعا اینجا بود
چهرش شکسته تر شده بود اما هیچ
چیز از ابهت و جدیتش کم نشده بود ...
- بهمن تو نباید اینجا باشی...
ساسان این و گفت و کلافه تر از قبل دستی به
ریشش کشید اما بهمن بدون اینکه
اهمیتی به اون بده مستقیم به سمتم اومدو
صندلی روبه روم رو کشید و همزمان که
مینشست گفت:
- بشین جوون... با دادو هوار چیزی درست نمیشه
نمیدونستم باید چی بگم و چه برخوردی داشته
باشم اون مثل ساسان ترسو و بی
جربزه نبود و موضوع دیگه اینکه اون پدربزرگ نونا

بود نمیخواستم بهش بی احترامی
بکنم
- بهمن این مسئله ربطی به تو نداره لطفا از اینجا
برو...با این حرف ساسان پادشاه بهمن چنان تیز
نگاهش کرد که اون مرد که شاید از لحاظ
سنی اختلافی با بهمن نداشت مثل بچه های
خطاکار ساکت شدو رو یکی از صندلی ها
نشست
- مرد یا خفه شو طبق برنامه من و این پسر عمل
کن یا صبر کن و مثل من شاهد
مرگ مردمت باش...
با این حرفش عملا رنگ از رخ ساسان پرید که بی
اختیار پوزخند صداداری زدم
همینه تاوان مخفی شدن پشت آینه ها بزدل
بودنه...برای همینه که من و مردمم مرگ

با عظت رو به چنین زندگی با خفتی ترجیح میدیم
- ما همین امروز با تمام سربازا هم آینه پوشا و هم سربازای من به سمت دهکدت
حرکت میکنیم ساسان میتونه یکی از گارد آینه پوش ها رو به عنوان پیک به دهکده
انتقال بده و بهشون خبر بده که اونام به سمت ما حرکت کنن تا تو یه نقطه بهم
برسیم
نقشه خوبیه انا چرا داره بهم کمک میکنه چرا تمام این هفت روز خودش رو بهم
نشون نداد و چرا همین امروز اینکارو کرد به
صندلیم تکیه دادم و زول زدم به
چشماش چشمایی که عجیب شبیه چشمای نونای من بود...
- چرا داری کمکم میکنی....چرا اینکارو همون روز

اول نکردیاخمی کردو نگاهش رو ازم دزدید با صدای گرفته ایی گفت:
- تا امروز ازت خوشم نمیومد الانم نمیاد اما وقتی حرفات با سیما رو شنیدم فهمیدم
که تنها کسی که لایق نونای منه تویی نمیخوام اشتباهی که برای روشنا مرتکب شدم
رو دوباره مرتکب بشم...حالام بهتره بری و آماده بشی تا چند ساعت دیگه راه
میفتیم...
هم جا خورده بودم و هم عصبانی بودم از اینکه برخوردم با سیما رو دیده بود و تازه
اونجا بود که متوجه عشق واقعیم به نونا شده بود عصبانی بودم و اینکه نونا فقط و
فقط ماله منه ...
بدون اینکه چیز دیگه ایی بگه بلند شدو از اتاق

بیرون رفت منم بلند شدم و قبل
اینکه پیش پدرم و میثاق برم نگاهی به چهره گرفته
و رنگ پریده ساسان انداختم
حقیقتا دلم براش سوخت یه موجودی مثل اون
چقدر میتونه ترحم برانگیز باشه
مطمعنا فهمیده که سیما باز دردسر درست کرده و
احتمالا بحثی هم باهاش داره اما
این مرد حتی برای دختر خودش هم جذبه ایی
نداره سری از روی تاسف براش تکون
دادم و از اتاق بیرون رفتم ...
بلافاصله قلبم شروع با ضربان گرفتن کرد داره
شروع میشه یا پایان....یا آغاز..
نوناهق هقم بند اومده بودو حالا تبدیل به سکسکه
شده بود فرشته مدام شونه هام رو
ماساژ میداد و دایه داشت قربون صدقم میرفت و

سعی داشت یه مایعی رو تو دهنم
بریزه یک ساعتی بود که از خواب پریده بودم و
اینبار با صدای بلند زدم زیر گریه
جوری که همه ریختن تو اتاقم...
بازم عمو رو دیدم چند روزه که تو خواب و بیداری
میبینمش دارم دیوونه میشم
حامی رو میخوام و نیستش هفت روزه که نیست
فشار روم زیاده و این توهم و خواب
داره عقلم و ازم میگیره...
جرئت ندارم به کسی بگم میترسم فکر کنن دیوونه
شدم کمی که حالم بهتر شد
فریماه خانوم که با رنگ و رویی پریده گوشه اتاق
ایستاده بود جلو اومدو دستی روی
سرم کشید با صدای خشداری گفت:
- تحمل کن عزیزم به زودی همه اینا تموم میشه

حامی برمیگرده و همه چی مثل
قبل میشه تو فقط آروم باش..
باید با حرفاش آروم میشدم اما نمیدونم چرا فقط
آشوبتر شدم سعز کردم حداقل
ظاهرم رو حفظ کنم لبخند نیم بندی زدم و با
صدای ضعیفی رو به همشون گفتم:
- من خوبم فقط یه خواب بد بود...- دایه برات
بمیره بلند شو مادر بلند شو خواب نیم روزه گاهی
آدم و آشفته میکنه
فرشته دخترم بیا نونا رو ببر تو جنگل یکم قدم
بزنید حال جفتتون جا بیاد بیا مادر...
فرشته چشمی گفت و دستم رو گرفت کمکم کرد
آبی به دست و صورتم بزنم و بعد با
همدیگه از کلبه بیرون زدیم و آروم شروع کردیم به
قدم زدن.

نزدیک ده دقیقه ایی بود که داشتیم قدم میزدیم و
هردو ساکت بودیم و این خیلی
عجیب بود چون فرشته دو دقیقه هم نمیتونست
ساکت بمونه دیگه از دهکده دور
شده بودیم و تراکم درختا بیشتر شده بود به چهره
فرشته نگاه کردم سرش پایین
بودو معلوم بود حسابی توی فکرِ...
سعی کردم جو سنگین بینمون رو عوض کنم دستی
به موهای فرفریش کشیدم و به
شوخی گفتم:
- فری خانوم حال زبونت خوبه؟ آخه نگرانش
شدم...
توقع داشتم مثل همیشه دادو هوار راه بندازه و غر
بزنه که چرا به موهاش دست زدم
اما برای اولین بار از زمان آشنایمون چهرش جدی

بود اومدو روبه روم ایستاد هر دو
دستام و گرفت و نگران پرسید...
- نونا تو حالت خوبه؟از این سوال بی ربط و
یهویش جا خوردم با سردرگمی گفتم:
- آره مگه باید بد باشم...
لباش و بهم فشردو سرش و به نشونه تاسف تکون
داد دستام و فشرد و اینبار با
جدیتی بی سابقه گفت:
- من میدونم یه چیزیت هست نونا میدونم که اون
مرد سیاه پوش و میبینی منم
دیدمش اون کیه نونا چرا حتی تو خواباتم
میبینیش اینو از زمزمه هات توی خواب
فهمیدم ...
مات و مبهوت نگاهش میکردم نمیدونستم باید
خوشحال باشم یا اینکه بترسم

خوشحال از اینکه من دیوونه نیستم و یکی دیگه هم به جز من عمو رو میبینه ولی آیا باید ترسی هم باشه یا نه من با چشمای خودم دیدم عمو دیگه نفس نمیکشید نکنه من اشتباه دیدم و اون نمرده....خدایا چه اتفاقی داره میفته...

فرشته تکونی به بازوم دادو با صدای آرومی گفت:

- نونا یه اتقاقایی داره میفته من چند روزه شیرین و دورو بر پنجره اتاقی که تو توش هستی میبینم خیلی مشکوکه یه جوری رفتار میکنه انگار نمیخواد هین انجام دادن کاری دیده بشه...شیرین؟ کمی فکر کردم و یادم اومد همون دختری که توجه خاصی به حامی نشون میدادو از بودن من اینجا عصبانی بود بعدها فرشته

برام توضیح داد که قرار بوده اون
و حامی با هم باشن اما حامی نخواسته ولی مثل
اینکه شیرین نظر دیگه ایی داشته اما
آخه دیدن عمو فرهاد و دیدنش تو خواب چه
ربطی میتونه به اون داشته باشه لبم و
گزیدم و چشمام رو به نشونه ندونستن بستم...
- نمیدونم چی واقعیته و چی نیست فرشته از وقتی
حامی رفته این چیزا اتفاق
افتاده برام دلم داره از دوریش میترکه دلم بغلش و
میخواد...
ناخواسته بغض کرده بودم به فرشته نگاه کردم که
دیدم اونم تو چشماش اشک جمع
شده بازوم رو نوازش کردو با صدای ضعیفی گفت:
- درکت میکنم عزیزم منم دلم داره برای میثاق پر
میزنه اما مجبورم مجبوریم اما

نونا جدای از اینایه چیزی و بهت میگم خوب گوش کن این دنیا با دنیایی که تو توش
بزرگ شدی خیلی فرق میکنه اینجا جادو هست
طلسم هست یه سری چیزا هست
که حتی منم ازشون سردرنمیارم تا جایی که میتونی به کسی اعتماد نکن نونا از
شیرینم دوری کن خودت زنی و هم جنست رو
میشناسی حسادت خیلی کارا با آدم
میکنه...
از حرفاش ترسیدم و مورمورم شد یعنی ممکنه تمام این چیزا جادویی چیزی باشه
یعنز ممکنه کار شیرین باشه اما آخه چرا مگه
نمیگن کسی که نشان پیوند رو داشتهباشه دیگه
نمیتونه به غیر از هم نشانش با کس دیگه ایی
باشه پس الان حامیم برای

شیرین یه مورد دست نیافتنیه با صدای لرزونی گفتم:
- فرشته یعنی ممکنه بخواد بلایی سر من یا بچم بیاره؟
وقتی این حرف و زدم اصلا دلم نمیخواست فرشته تاییدش کنه فقط دلم میخواست
که بهم اطمینان بده بگه که نه هیچ کس تو این دنیا نمیخواد به تو یا بچت آسیبی
برسونه اما چهره گرفته و ترسیده فرشته امیدم و ازم گرفت و باعث شد که دلپیچه
بدی بگیرم...
هردو ساکت بودیم وحسابی توی فکر دیگه از استرس زیادو دلهره داشتن تو هر
دقیقه و ثانیه خسته شده بودم تصمیمم رو گرفتم زیر لب زمزمه کردم...

- باید پیداش کنم...
با این حرفم فرشته که تا اون لحظه مشغول بالا پایین کردن برگ خشکی تو دستش
بود ایستادو رو بهم گفت:
- چیزی گفتی؟
اینبار بلندتر و روبه خودش گفتم:- بی دلیل نیست که عمو رو میبینم نمیدونم جادو یا طلسمه اما من ازش نمیترسم
اون مثل یه پدر برام میمونه و همونقدر عزیزه
میدونم که بودنش اینجا بازم برای
محافظت از منه اون همیشه اینکارو میکرد همیشه مراقبم بود باید پیداش کنم باید
ببینمش...
دستای یخ زده فرشته رو گرفتم و فهمیدم که اونم مثل من پر از ترس و استرسه

امیدوار به چشمای پر از تردیدش نگاه کردم و با لحنی پر از خواهش گفتم:
- کمکم میکنی فری؟ ....من تنهایی نمیتونم.....یعنی میترسم خواهش میکنم کمکم کن
آب دهنش و قورت داد و سرش رو آروم به معنیه موافقت تکون داد انا کانلا معلوم بود که هنوز تردید داره اما من خوشحال بودم حالا که به رفتارم تو این چند روز فکر میکنم از خودم شرمنده میشم چرا از وقتی عمو رو دیدم انقدر ترسیدم و ازش فرار کردم مگه غیر اینه که اون تمام عمرم رو ازم مواظبت کرده و همیشه بهم محبت کرده...
با این تصمیم انگار ترسم ریخت و جاش رو به

اشتیاقی برای زودتر دیدنش داد و
خوشبختانه کم کم نزدیک غروب بود و من همیشه
اون رو نزدیک غروب میدیدم
- نونا بهتره که برگردیم و از این تصمیمت فعلا با
کسی حرف نزن بزار اول عموت رو
ببینیم بعد از فهمیدن اینکه چرا اینجاست به بقیه
بگیم...سرم و به نشونه موافقت تکون دادم حرفش
رو قبول داشتم منم فعلا دلم نمیخواست
به کسی چیزی بگم با ذهنی پر از تشویش به
سمت خونه برگشتیم...
مدام آب دهنم و قورت میدادم تا یه جوری حالت
تهوعی که داشتم و از بین ببرم
انگشتام رو بس که چلونده بودم به گز گز افتاده
بودم ضربان قلبم گاهی تند میشدو
گاهی کند پوست لبم نازک شده بودو چند جاشم

میسوخت احتمالا به خاطر
جوییدنش بود و این نشون میداد استرسم داره
بیش از حد میشه...
وقتی تصمیم به اینکار گرفتم به نظر فکر خوبی
میومد اما حالا که میخوام عملیش
کنم این قضیه رو ثابت میکنه که حرف با عمل دو
چیز کاملا متفاوته دوباره نگاهی به
اطرافم انداختم و برای بار هزارم به جایی نگاه کردم
که فرشته مخفی شده بود...
تو آخرین لحظه فرشته تصمیم گرفت که قایم بشه
و خودشو به عمو نشون نده در
عوض این نقشه رو کشید که از پشت بهش نزدیک
بشه و اگه احتمالا اون مرد عمو
نبود و خواست بهم سدمه بزنه با یه ضربه محکم
تو سرش حلوشو بگیره...

به نظر خودم کمی بچه گانه بود این نقشمون اما
فقط این به ذهنمون رسید دوباره آب
دهنم رو قورت دادم و اینبار تلخی بدی رو هم
باهاش پایین دادم نزدیک نیم ساعتی
بود که اینجا یعنی تقریبا صد متری پشت کلبه
آخرین جایی که عمو رو دیدم
ایستادم اما خبری نیست چند نفس عمیق کشیدم
و تصمیم گرفتم صداش بزنم هر
چقدر هم که تلاش کردم نشد لرزش صدام و
بگیرم...- ع....مو
رفتارم داشت عصبیم میکرد اینهمه ترس و استرس
بی معنی بود اون عموم بود کسی
که به خاطرم جونشم میداد درسته آخرین باری که
دیدمش انگار مرده بود اما از اون
موقع به بعد اونقدر چیزای عجیب دیدم که این

تقریبا توش گمه با این فکرا کمی
حالم بهتر شدو با نگاهی دوباره به درختان اطرافم
و با صدای بلندتری گفتم:
- عمو جان....صدامو میشنوین منم نونا
- عروسک کوچولوی من...
با شنیدن صداش و اسمی که همیشه باهاش
صدام میزد بغض بزرگی راه گلوم و بست
آروم به سمتش چرخیدم و از دیدن صورت رنگ
پریدش و چشمای تقریبا سفیدش
نزدیک بود غش کنم دستام میلرزیدن و دهنم بازو
بسته میشد بدون اینکه صدایی
ازش بیرون بیاد ...
- میدونم زشت شدم عروسک اما تو هنوزم این
عموی زشت و دوست داری مگه نه...
صداش همون بود همونقدر مهربون اما صورتش و

چشماش نتونستم انقدر بی رحم
باشم مخصوصا با جمله ایی که گفت دستاش و به
نشونه بغل کردن برام باز کرده بودو
با سری کج شده و نگاهی عجیب منتظرم بود...دلم
و به دریا زدم و با یاداوری اینکه اون هر ظاهریم
که داشته باشه بازم عموی منه به
سمتش رفتم و آروم تو بغلش خزیدم دستاش رو
دورم حلقه کردو من از سرمای
بدنش به خودم لرزیدم ...
اینی که بغلشی عموته مثل پدریه که هیچوقت
نداشتیش یادت باشه چقدر بهت
محبت کرده یادت بیاد چقدر هواتو داشته حتی
گاهی بیشتر از مامان
با خودم اینا رو زمزمه میکردم تا جلوی پس زدنش
و فرار کردن از آغوش عجیبش رو

بگیرم مطمئنا توجیح خوبی داشت برای این حالش
و برای این سردی بیش از حدش
آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم بدنم و از اون
حالت منغبض بیرون بیارم خواستم
سرم و به سینش بچسپونم و مثل قدیما با صدای
قلبش آرامش بگیرم اما عمو که تا
اون لحظه با حالت خاصی موهام رو نوازش میکرد
سریع صاف شدو منو از خودش جدا
کرد
بازوهام و تو دستش گرفت سرش و خم کردو
مستقیم تو چشمام نگاه کرد با اینکارش
لرز خفیفی کل بدنم و گرفت خدای من چه بلایی
سر چشمای مهربون و گرمش اومده
بغض گلوم و گرفت و لرزون گفتم:
- عمو جون چه بلایی سرت اومده تو تا الان کجا

بودی من...من فکر کردم که مردیبا انگشت سردش
اشکی که روی گونم بود رو پاک کرد لبخند
مهربونی زد که کمی
دلم گرم شد اما با نگاه به چشمای عجیب و
سردش بازم دلم لرزید ...
- زیاد وقت ندارم عروسک کوچولو باید یه چیزی رو
بهت بگم ولی اول یه عذر
خواهی بهت بدهکارم ...
گنگ نگاهش کردم از حرفاش سردرنمیاوردم
منظورش از وقت کم و عذر خواهی چی
بود دوباره لبخند زد اما اینبار اونقدر لبخندش
غمگین بود که باعث شد نفسم بند
بیادو ناخوداگاه هق آرومی زدم...
چشمای تقریبا سفیدش تو صورتم چرخیدو با
حالت عجیبی نگاهم میکرد انگار

دریایی از غم رو داخلش داشت با صدای خشدارو محزونی گفت:
- میدونم تو ذهنت ازم قهرمان ساختی میدونم فکر میکنی تا حالا هیچ اشتباهی در
حقت نکردم اما برعکس بزرگترین اشتباه و ناحقی رو کردم...
نگاهم گنگتر شد امکان نداشت بخواد کوچکتری کاری که به ضررم باشه رو در حقم
انجام داده باشه اما پس چی داره میگه چرا حرف زدنش جوریه انگار داره طلب
آمرزش میکنه نه از من از خدایی که خیلی قبولش داشت تک خنده تلخی زدو با
شصتش گونم رو نوازش کرد...- من خودخواه بودم عروسک من عاشق بودم عاشق مادرت اونم عاشق من بود همه

چیز خوب بود تا اینکه به اجبار پادشاه مجبور شد با
اهریمن بخوابه وقتی اینکارو کرد
نیمی از وجودم مرد و نیمی دیگه در حال جون
دادن بود اما وقتی دوباره بهم پناه
آورد فکر کردم خوشبختی دوباره بهم رو اورده با
خودم گفتم به یه جای دور میریم و
با هم خوشبخت ترین میشیم...
با دلتنگی عجیبی نگاهم کردو دستم رو تو دستش
گرفت مثل همیشه نبضم رو
بوسیدو اینکارش باعث شد غمی که تو دلمه بزرگتر
بشه چرا چرا احساس یه ادم
عزادارو دارم...
- من کار وحشت ناکی انجام دادم من باعث شدم
مادرت تا لحظه مرگش بین عشق و
نفرت زندگی کنه اما ذره ایی پشیمون نیستم چون

تو الان اینجایی چون تورو دارم...
دست لرزونم و روی خونی که از چشم چپش مثل اشک پایین اومد کشیدم.
از حرفاش سردر نمیاوردم تمام حواسم به غم بینهایت چشمای عجیبش بود ...
- اگه دارم عذرخواهی میکنم به خاطر کاری که با مادرت کردم نیست به خاطر اینه
که یه عمر تو رو از داشتن و گفتن کلمه بابا محروم کردم ...
بچم لگدی زدو ابروهام تو هم رفت نفس بکش
نونا نفس بکش اون چیزی نیست که تو
فکرش رو میکنی عم.....و ادامه داد- وقتی فهمیدم مادرت بچه اهریمن و حاملست ازش خواستم بندازش ازش خواستم
نابودش کنه اما قبول نکرد گفت اون بچه گناهی

نداره گفت این حق اون بچست که
دنیا بیادو زندگی کنه گفت که ما حق نداریم جون
یه موجود بی گناه رو بگیریم اما من
قبول نکردم نمیخواستم نطفه اون عوضی تو وجود
عشقم باشه
آب دهنم و قورت دادم نفس بکش نونا نفس
بکش عم.... اون ادامه داد...
- حاظر نبود باهام بخوابه خودشو متعلق به مرد
دیگه ایی میدونست من....من فقط
زیلدی عاشق بودم و عشق خودخواهی میاره...
گونم و نوازش کردو دلم زیرو رو شد به کجا
میخواست برسه با غم سنگینی نگاهم
کرد...
- وحشیانه بهش تجاوز کردم اون بچه از بین رفت
مادرت باهام بد شد سعی کردم

مدتی رو بهش زمان بدم اما بی اعتنایش بهم
داشت منو میکشت میخواستنم بغلش
کنم و ببوسمش میخواستم به خاطر رفتار وحشیانم
هزار بار بگم ببخشید اما اون با
نادیده گرفتنم دیوونم میکرد...
نه خدایا میخواد به کجا برسه نفس بکش نونا
نفس بکش...
سرش و پایین انداخت و دستش مشت شد
صداش لرزید...- یه شب دوباره دیوونه شدم و
دوباره به زور باهاش خوابیدم بعدش پشیمون
شدم
اما این حسم زیاد دووم نیاورد چون فهمیدیم که
دوباره بارداره و این بار از من....
پاره شد یه چیزی تو وجودم پاره شد احتمالا بهش
میگن بند دل

به چهرش نگاه کردم اینبار که نگاهم کرد با اینکه هنوزم چشماش سفید بود اما گرم
بود خیلی گرم چنان با عشق و حسرت نگاهم
میکرد که احساس کردم قلبم شروع
کرد به گریه کردن...
لبخندی پر محبت زدو گونم رو نوازش کرد زمزنه کرد...
- تو .... نونای من دختر من پاره ی تنم تو دخترمی همیشه تو رویاهام تو بابا صدام
میزدی همیشه تو رویاهام من جوابت و جان بابا
میدادم اما مادرت نزاشت بهت بگیم
نزاشت کس دیگه ایم بفهمه ای کاش به همه
میگفتیم شاید اون موقع دیگه کسی
سراغت نمیومد کسی تورو فرزند اهریمن
نمیدونست تو فرزند اعتدال نیستی تو

سرنوشت جنگ رو تعین نمیکنی تو فقط و فقط دختر منی...
نتونستم دیگه تحملم تموم شد خودم و محکم تو آغوشش انداختم و با بلندترین
صدای ممکن گریه کردم من پدری داشتم که میتونستم بهش افتخار کنم من پدری
داشتم که همیشه مراقبم بود همیشه پشت و پناهم بود میتونستم بابا صداش کنم ومادرم با کینه نزاشت و حالا به جای اون این عموی تازه بابا شده داره ازم معذرت
خواهی میکنه ...
پشتم و نوازش میکردو مدام به سرم بوسه میزد
دلم لرزید بی اراده پر از بغض و عقده
زمزمه کردم...
- بابا...

خشک شد بعد لرزیدو دوباره خشک شد بوسه
محکم و خیسی به شقیقم زدو با
لحنی لرزون و غمگین گفت:
- جان بابا...
دلم خواست دوباره...
- بابا...
لرزیدو هقی مردانه زد...
- جان... باباگریه کردیم من اشک اون خون
میدونستم این یه آغاز نیست و یه پایانه
من...فقط
میدونستم...
- من زیاد وقت ندارم عزیز بابا...
انگار اونم پر از حسرت و عقده بود مثل من و چرا
انقدر دیر چرا انقدر کم...
- اینو از خودت جدا نکن...

یه گردنبند عجیب یه بطری خیلی کوچیک از
زنجیری آویزون بود رو به گردنم بست.
- من .... دیگه وقتی ندارم باید برم
نه حالا که فهمیدم اون پدرمه حالا که دلم هزلر بار
بابا گفتن میخواد حالا نه دستش و
گرفتم و بین هق هقام گفتم:
- نه.... نباید بری اص.... اصلا کجا میخوایی بری
پیشم بمون خواهش میکنم
....ببین..... ببین داری نوه دار میشیهق میزدم و
میخندیدم نا امیدانه تلاش میکردم اون حقیقتی
که تو چماشه رو نادیده
بگیرم اون نمرده اون نمرده اما نگاه غمگینش و
خونی که دوباره از چشمش اومد
خلافش و ثابت کرد...
- من همیشه پیشتم جسمم شاید نه اما روحم

پیشته...
لبخندی زدو با صدای لرزونی ادامه داد:
- حالا دیگه روحم تو آرامشه چون تنها رویایی که داشتم براورده شد تو بهم گفتی
بابا و من جان بابا جوابت و دادم این و بدون دخترم که عاشقتم...
دستاش سردتر شدو گریم بیشتر
- نمیتونی بری بابا....نرو نمیتونی تنهام بزاری من...منم دوستت دارم بابا...
لحظه آخری که داشت محو میشد لبخندی خوشحال و راضی به جمله آخرم زد و
چهرش پر از آرامش شد و ثانیه ایی بعد دیگه نبود
روی زانوم افتادم و از ته دل گریه کردم هم سبک بودم هم نبودم...هم غمگین بودم
هم نبودم..... هم عصبانی بودم و هم نبودم.....هم

عاشق بودم و .....هم عاشقتر..چقدر گریه کردم ، نمیدونم ، چقدر حسرت خوردم ، نمیدونم ، چقدر دلتنگ شدم ،
نمیدونم...
با تکون بچه به خودم اومدم نفسم از گریه زیاد بریده بریده شده بود اشکی نمونده
بود و فقط گاهی هق هقی از گلوم بی اجازه بیرون می جهید با نفس عمیق اما لرزونی
که کشیدم سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم من نباید گریه کنم من باید خوشحال باشم پدرم نه تنها یه موجود پست و اهریمنی
نبوده بلکه یک محافظ دلیرو شجاع مثل حامی بوده مردی که تمام خودشو وقف زنی
که عاشقش بودو دخترش کرد باید بهش افتخار کنم

اون لیاقتش بیشتر از اشکای منه نباید با یادش گریه کنم هر بار که اسمش بیاد باید
لبخند بزنم به خاطر خاطرات شیرینی که باهاش داشتم به خاطر مهربونی بیش از
حدش نه دیکه گریه نمیکنم بلکه تماما بهش افتخار میکنم...
با این فکرا کمی حالم بهتر شدو تازه متوجه اطرافم شدم هوا کاملا تاریک شده بودو
موضوعی که عجیب بود این بود که خبری از فرشته نبود برای آخرین بار گردنبندی
که عم....بابا بهم داده بودو تو مشتم فشردم و بعد فرستادمش زیر لباسم با کرختی از
جام بلند شدم و برگای رو لباسم و تکوندم...
به سمت درختی که فرشته پشتش مخفی شده بود رفتم و همزمان به این فکر کردم

که چرا بابا این گردنبندو بهم داد چرا چیز دیگه ایی نگفت من باید باهاش چیکار کنمحس خاصی نصبت بهش داشتم انا فقط همین بود نمیدونستم اون حس خوبه یا بد
فقط داشتمش...
به جایی که فرشته مخفی شده بود رسیدم و با چیزی که دیدم چشمام تا آخرین
حدش گشاد شد چنان خوابیده بود که انگار عمری بود چشماش خواب به خودش
ندیده بود دستی به بازوش زدم و آروم صداش زدم..
- فرشته بلند شو دختر...
با اولین تماس دستم از جاش پریدو خیلی عادی انگار که اصلا اتفاقی نیفتاده و اونم
اصلا خواب نبوده با تعجب نگام کردو گفت:

- چی شد چرا اومدی اینجا عموت نیومد... نچ
هوام تاریک شده میگم بیا بریم الانه
که دایه و خاله فریماه نگران بشن..
بدون اینکه اجازه حرفی بهم بده دستم و گرفت و
من و سمت کلبه کشوند دهنم باز
مونده بودو نمیدونستم چی بگم یعنی چی این
رفتارش مگه اون بابا رو ندید من
نزدیک یک ساعت باهاش حرف زدم و اون تمام
مدت پشت درخت خواب بود؟
با عقل جور در نمیاد همینطور که راه میرفتیم ازش
پرسیدم..
- فرشته تو کی خوابت برد...شاید قبل بابا خوابیده
و اونو ندیده برای همین انقدر رفتارش عادیه اما با
دیدن عکس
العملش تعجبم بیشتر شد..

- چی داری میگی دختر من مگه میتونم تو این موقعیت بخوابم میگم نونا فکر نکنم
این عموت دیگه بیاد یعنی اگه میخواست میومد دیگه ما اینهمه منتظرش موندیم
ولش کن از اولشم من به این کار راضی نبودم...
طبق معمول فرشته پشت سر هم داشت حرف میزد اما من دیگه گوش نمیدادم یه
چیزی به شدت مشکوک بود فرشته تا قبل اینکه بابا بیاد کاملا هوشیار بود اما بعدش
نه...
سعی کردم این اتفاقات رو مثل پازل کنار هم بچینم و حدس زدنش زیاد سخت نبود
به احتمال زیاد فرشته به خاطر سحرو جادویی یا یه همچین چیزی به خواب رفته بود
به خاطر همینه که متوجه اومدن پدرم نشده و این

تنها یک معنی میده اونم اینه که
من نباید از این دیدار و این گردنبند پیش کسی
حرفی بزنم حتی نزدیکترین کسانم
مثل فرشته دایه یا فریماه خانوم...
دستم از روی لباس روی گردنبندم گذاشتم و تو
مشتم گرفتمش دلم آروم شد نفس
عمیقی کشیدم و به یاد عمویی که حالا پدرم بود
افتادم و اینبار بغض نکردم به جاش
لبخند زدم ...
حامیتا چشم کار میکرد سرباز بود هزاران نفر گارد
آینه پوشان شهر آفتاب بودن و شاید
چنصد نفرم از سربازان شهر سپید
قرار بود فردا که به محل مورد نظرمون میرسیم هزار
سرباز منم بهمون ملحق بشن
تعدادمون زیاد بود اما کافی نبود اصلا کافی نبود

نور خودش بهمون کمک کنه از مردم
خودم مطمئن بودم اونا تا سر حد مرگ میجنگیدن
اما از بقیه نه این قضیه باعث شده
بود که عصبی بشم دلم نمیخواست زیاد تلفات
بدیم اما از الان میدونستم که جنگ
خونینی در پیش رو داریم
متاسفانه اجنه زیر زمینی بهمون ملحق نشدن و
ترجیح دادن مثل همیشه منزوی و
مخفی بمونن همین هم منو بیشتر عصبی میکرد
اگه اونا بودن قدرتمون چندین برابر
بود...
صدای سم اسبا و پای سربازا موقع راه رفتن یا
برخورد شمشیر و نیزه هاشون بهم
باعث میشد خونم به جوشش بیاد و هیجانم تا
سطح بالا بیاد آروم و قرار نداشتم و

دلم ریختن خون اون موجودات کثیف رو میخواست...
هیچکس حرفی نمیزد انگار همه مثل من منتظر بودن و بی قرار چهره ها پر از خشم
بود اسبا انگار این نیرویی که از ما ساطع میشد رو دریافت میکردن که سم به زمین
میکوبیدن و نفسشون رو با صدا بیرون میدادن
شب از نیمه گذشته بودو ما همچنان
در حال حرکت بودیم تا الان دیگه باید اون سربازی که از طریق آیینه به جنگلمنتقل شده بود رسیده باشه و سربازان من آماده حرکت شده باشن با فکر به جنگل
دوباره و دوباره ذهنم پر کشید سمت نونا ...
الان داره چیکار میکنه حتما نگرانم شده قرار نبود انقدر طول بکشه و تمام مدت ازم

بی خبر بوده با فکر به نگرانیش یاد شبی افتادم که
با ریش سفیدا جلسه داشتم و دیر
به خونه برگشتم با یاداوری دوییدنش و پرت
کردنش داخل بغلم چشمام و با لذت
بستم با اینکه روی اسب بودم و شبای کویر سرد
بود اما من از یاداوری عشق بازی
نصف نیمه مون داخل حیاط داغ داغ بودم ...
لبخند محوی رو لبام اومد ببین با من چه کردی
دختر که حتی تو این شرایط که باید
تمام تمرکزم رو به جنگ پیش روم بدم با یک لحظه
فکر کردن بهت حتی اسم خودم
رو هم از یاد میبرم...
نفسم رو آه مانند بیرون دادم و به آسمون نگاه
کردم مثل همیشه درخشان و زیبا
بالای سرمون بود...

نزار نور ... نزار که کم بیارم .... نزار که شرمنده باشم..
نونا
مدام به چپ و راست میرفتم انگشتام و فشار میدادم گاهی صدای شکستن ازشون
درمیومد استرس داشت من و میکشت تمام شب رو نخوابیده بودم و الانم بسکه راهرفتم کمرم و زیر دلم تیر میکشه اما من اونقدر مضطرب هستم که به دردام اهمیت
ندم به جز یکیش ...
قلبم .... از وقتی که دیروز غروب همراه فرشته به کلبه برگشتیم متوجه جو مشکوک
خونه شدیم دایه مدام تو آشپزخونه به این طرف و اون طرف میرفت و کار خاصیم
نمیکرد از رفتارش معلوم بود که عصبیه و فقط

میخواد کاری برای خودش دست و پا
کنه...
فریماه خانونم اما مشکوک تر بود روی صندلی
چوبی کنار شومینه نشسته بودو بدون
اینکه حتی تکون بخوره زول زده بود به آتیش کم
جونی که کم کم روبه خاموشی
میرفت...
من و فرشته نگاهی ردو بدل کردیم و فرشته به
نشونه ندونستن شونه هاش رو بالا
انداخت و زیر لب زمزمه کرد...
- همه چیز عجیبه.... از بیرونم صدای همهمه و
شلوغی میاد .... تو همینجا بمون من
برم ببینم چه خبره
از همون موقع درد قلبم شروع شد همون موقعی
که فرشته با رنگی پریده برگشت و

گفت که پیکی از طرف پادشاهی شهر آفتاب اومده و خبر داده که مردای قبیله باید
برای جنگ به اونا ملحق بشن ...از همون لحظه ایی که همه نصف شب برای بدرقه سربازا تا لب مرز رفتیم و من بی
قراری همسران مردانی رو دیدم که مثل حامی من با شجاعت داشتن میرفتن که
جلوی ظلم و سیاهی رو بگیرن درد قلبم بیشتر شد ...پسرا مادراشون رو تو آغوش
میگرفتن و بعضیام دختران و همسرانشون را آروم میکردن...
از همون لحظه تا به الان که نزدیک ظهره درد قلبم دم به دم بیشتر میشه و حالم
بدتر کسی چیزی نمیگه هر کس تو حال خودشه
فریماه خانوم همچنان روی همون

صندلی کنار شومینه نشسته با این تفاوت که دیگه آتیشی روشن نیست...
دایه دیگه تو آشپزخونه نیست و انگار اونم دل و دماغ انجام کاری رو نداره فرشته
رفت تا کنار مادرش باشه و من...من انگار از همیشه تنهاترم...
یه دستم رو روی شکمم گذاشتم و دست دیگم رو بند گردنبندم کردم یکیش یادگار
حامی بودو دیگری یادگار پدرم بغض تو گلوم از دیشب جا خوش کرده بودو حالا دیگه
به جز خفگی دردم داشت ...
- خدایا تمام عمرم تنها بودم به جز مادرم بابا فرهاد کسی رو نداشتم اونا رو ازم
گرفتی گلایه ایی نکردم خدایا عوض تمام نداشته هام حامی رو بهم دادی و این طفل

معصوم رو خدایا یه بار دیگه من و بی کس نکن
خدایا یه بار دیگه به بی پدر شدن یه
بچه راضی نشو...اینا رو زیر لب با صدای لرزون و
گرفته ایی زمزمه میکردم حس میکردم نفسم داره
بند میادو من هیچ تلاشی برای شکستن غده ایی
که توی گلوم در حال بزرگتر شدن
بود نمیکردم روی مبل خودم و جمع کردم و مثل
وقتایی که از کابوسی میترسیدم
خودم رو بغل کردم...
دستی منو سمت خودش کشوندو سرم رو روی
سینش گذاشت کنار گوشم آروم و
لرزون گفت:
- فدای مظلومیتت برم مادر .... گریه کن عزیزکم....
نریز تو خودت گلم خودتو خالی
کن برای خودت و بچت خوب نیست پرنسسم...

با نجواهای محبت آمیز دایه بغضم شکست صورتم رو تو سینش مخفی کردم و بلند
بلند شروع کردم به گریه کردن دستی که روی دلم گذاشته بودم رو نوازش وار تکون
میدادم و گریه میکردم انگار با این کارم میخواستم به بچم بفهمونم که حالم خوبه هم
من هم باباش دلم میخواست بهش بگم که همه چیز درست میشه و بابا زود برمیگرده
خونه
اینا رو تو دلم به بچم میگفتم اما نمیتونستم خودم و گول بزنم بیشتر داشتم اینا رو
برای خودم میگفتم تا بچه مثل طفل دوساله ایی شده بودم که دلش میخواست کسی
با حرفای خوب و شکلاتای شیرین گولش بزنه با اینکه اون طفل میدنه دارن گولش

میزنن اما بازم میزاره انجامش بدن...
حامی- نزدیک پنج ساعت دیگه به سربازات
میرسیم...
با این خبری که شاه ساسان از طریق سربازی که
منتقل شده بود بهمون داد
هیجانمون بیشتر شد ارتشمون پشت سرمون
بودن و من به همراه شاه بهمن و
ساسان تو ردیف اول در حال حرکت بودیم نگاهی
به اطرافم انداختم و رو به بهمن
گفتم:
- باید بهشون بگید که هوشیار باشن اینجا منطقه
خطرناکیه و حمله های زیادی از
موجودات اهریمن گزارش شده
بهمن سرشو به نشونه موافقت تکون دادو به خاطر
صدای بلند سم اسبا و پای سربازا

با صدای بلندی یکی از معدود فرماندهانی که براش مونده بود رو صدا زد...
- فربد بیا اینجا...
فربد که پشت سر ما بود سریع با اسبش خودشو بهمون رسوندو همزمان که سعی
داشت جلوی سرکشی اسبش رو بگیره با تعظیم کوتاهی گفت:
- امر کنید سرورم...بهمن با جدیت یک پادشاه دستور داد:
- برو به گوش تمام سربازا برسون از این لحظه به بعد تماما چشم و گوش میشن
...بهشون بگو اگه کسی بزدل بشه و از جنگیدن طفره بره قبل موجودات اهریمن
خودم روحشون و از تنشون بیرون میکشم...
پوزخندی به این حرفش زدم خوبه که خودشونم

میدونن که تنها قبیله ایی که با
آغوش باز سراغ خطر میره فقط ماییم فربد که
خصومت عجیبی با من داشت و من
این قضیه رو دقیقا از لحظه حرکتمون فهمیده بودم
پوزخندم رو دیدو با فکی منقبض
و چشمانی پر از نفرت نگاهم کرد...
سرشو به نشونه تهدید برام آروم تکون داد از این
حرکتش خونم به جوش اومد دست
راستم که افسار اسب رو باهاش گرفته بودم رو بالا
آوردم و جلوی دیدش گرفتم بعد با
تمام زوری که داشتم مشتم رو آروم و پر قدرت
بستم این کارم باعث شد رگای دست
و بازوم بزنه بیرون و انگشتام که از زور فشار سفید
شده بودن ترق ترق صدا بدن...
فکر کنم هم صدای انگشتام رو شنید و هم صدای

سابیدن دندونام به هم چون قیافش
از اون حالت مغرور و حق به جانب دراومدو فهمید
که حریفش قدره اما بازم از رو
نرفت و قبل اینکه بره با حالت مبارزه طلبی دستی
به شمشیرش کشید از این کارش
گوشه لبم بالا رفتباشه رفیق اگه دلت گوشمالی
میخواد منم بدم نمیاد یکم تفریح کنم هردو با هم
نگاهمون و از هم گرفتیم به جز نونا و بچه شاید
انگیزه دیگه ام برای زنده موندن
گرفتن حال این عوضی باشه...
- یکی از بهترین و وفادار ترین افرادمه بعد خیانت
آرش دلم میخواست نونا رو به اون
بسپرم...
مشتم دور افسار محکمتر شد و حس کردم چیزی
مثل آب جوش از رگ گردنم عبور

کرد پس دلیل چنگ و دندون نشون دادن پری کوچولو (فربدو میگه) اینه با صدایی شبیه نعره زدن رو به میثاق گفتم
- میثاق به اون تن لشا بگو خوب چشم و گوششون رو باز کنن با این مثلا سربازا همه مون به فنا میریم...
میثاق از فوران یهویم جا خورده بود اما چیزی نگفت خوب منو میشناخت فهمیده بود
از چیزی عصبیم زیر چشمی به شاه بهمن نگاه کردم و وقتی فهمیدم لبخند رو لباشه بیشتر آتیشی شدم...
نظرم عوض شد اولین انگیزم برای زنده موندن تو این جنگ گرفتن حال اون لاشیه(معذرت پسرمون حسود شده؛)یک ساعت دیگه گذشت و تو تک تک ثانیه هاش حسی بد

داشتم که انگار هی بدترم
میشد حواسم و کامل به اطرافم داده بودم و منتظر
کوچکترین حرکتی بودم اطرافمون
تا چشم کار میکرد شن بودو تپه های شنی...
- هی چی تو جیبت داری ... داره میدرخشه
اون فرمانده عوضی بهمن این و با لحن بدو پر
تمسخری گفت که اگه هر زمان و تو هر
شرایط دیگه ایی بود کاری میکردم که کلا حرف
زدن یادش بره اما حالا و تو این
موقعیت این حرفش فقط و فقط یک معنی میداد
بدون توجه به اون عوضی ضربه ایی
به شکم اسم زدم و کمی جلوتر از ارتش ایستادم
شمشیرم رو از قلافش بیرون اوردم
و با صدایی نعره مانند فریاد زدم...
- دااااارن میاااااان.... همه آمادههههه باااشین

سنگ داخل جییم همچنان نور میدادو
درخشندگیش از همیشه بیشتر بود زیر لب
زمزمه کردم...
- این اصلا نشونه خوبی نیست...همهمه ایی به پا
شد صدای شمشیرهایی که از قلاف بیرون میومدن
با سم اسب ها که
به حالت عصبی رو زمین کشیده میشدن نوید
جنگی خونین رو میداد ساسان با رنگی
پریده خودش رو به من که از همه جلوتر ایستاده
بودم رسوندو با ترس گفت:
- تو از کجا میدونی دارن میان..... ما..... ما که به
سربازات نرسیدیم هنوز تعدادمون
زیاد نیست ما.... ما شکست میخوریم....همه مون
میمیریم....ما....
هنوز میخواست ادامه بده که یقش از پشت

کشیده شدو نزدیک بود از روی اسبش
بیفته بهمن همونطور که یه دستش به یقه ساسان
بود یه دستشو دور گلوش پیچوندو
دم گوشش غرید:
- فقط کافیه یک کلمه دیگه حرف بزنی تا دستور
بدم تو رو زیر سم اسبا له کنن....
اگه نمیجنگی حداقل سعی کن شبیه یه مرد باشی
بعد با ضرب ولش کردو بدون توجه به رنگ و روی
سفید شده ی ساسان فریاد زد...
- تا توان آخرتون میجنگین نه برای من نه برای
هیچ پادشاه دیگه ایی فقط و فقط
برای حفظ جون خودتون و عزیزانتون چون این
جنگ بازنده ایی نداره یک برنده داره
و کلی مرده..... پس یا پیروزی یا مرگ....جمله
آخرش رو فریاد کشید که باعث شد فریاد از سر

خشم و هیجان سربازام بلند
بشه اگه یک عمر مردم من رو زجر نداده بود
میتونستم بگم یکی از بهترین و مقتدر
ترین پادشاهانه ....
باد سردی وزید خیلی خیلی سرد اخمام تو هم رفت
سنگ رو از جییم بیرون اوردم
اونقدر نورش شدید بود که مستقیم نمیتونستم
نگاهش کنم فکم منغبض شد و سرم
به نشونه تاسف تکون خورد میثاق کنارم ایستادو با
لحنی غمگین و لبخندی محزون
گفت...
- هی رفیق این یکی قراره خیلی بد باشه مگه نه؟
بدون اینکه نگاهش کنم به روبه روم چشم دوختم
و شاهد نزدیک شدن توده عظیمی
از سیاهی و سرما بودم با صدای بمی آروم جوابش

رو دادم...
- آره رفیق.... این یکی خیلی بده
پدرم کنارم ایستادو دستش رو روی شونم گذاشت
فشار ریزی بهش داد که باعث شد
چشم از اون سیاهی که هر لحظه داشت بهمون
نزدیکتر میشد بگیرم و به چهره
مقتدر و چشمای پر مهرش نگاه کنم درون آشوبم رو
از توی چشمام دید لبخند
محوی زد و با آرامشی عجیب که اصلا به
شرایطمون نمیخورد گفت...
- ترسیدی...؟اخمام بیشتر تو هم رفت و دندونام رو
به هم ساییدم نتونستم بهش دروغ بگم اون هر
کسی نه بلکه یه پدر بود...
- اگه بگم نه دروغه.... اما برای جون خودم نمیترسم
از دست دادن عزیزانم و به

چشم دیدن زجر کشیدنشونه که باعث ترسم شده...
با نگاهی نگران به چهره ارومش نگاه کردم و گفتم:
- اگه پیروز نشیم دنیامون از بین میره اون وقت میدونم اگه بمیرمم روحم در آرامش
نیست چون میدونم مردمم زجر میکشن اهریمن همه رو نمیکشه اون به ترس و
عذاب برای تغذیه و زنده موندن نیاز داره..... اون پست فطرت زنا و بچه ها رو برای
تغذیش نگه میداره....
با اینکه هوا لحظه به لحظه سردتر میشد با اینکه اطرافم بی نهایت شلوغ بود امد من
انگار تو یه جای داغ و خفقان آور گیر افتاده بودم نه صدایی میشنیدم و نه سرمایی
حس میکردم با فکر به اینکه زنان قبیلم تو چنگ

اهریمن باشن با فکر به اینکه چه
بلاهایی سرشون میادو....با فکر به نونا.... نونای
من
با تکون دستی به خودم اومدم داشتم شر و شر
عرق میریختم و احساس میکردم
گردنم قفل کرده دستی بهش کشیدم و رگ
برجستش رو کمی ماساژ دادم کمی که
بهتر شدم صدای پدرم رو شنیدم...- تنها راه
جنگیدنه اونم با جون و دل و یادت باشه پسرم هر
شمشیری که بالا میبری
نه با آتیش خشم و نه با آتیش نفرت بلکه با شعله
های عشقت پایین بیارشون و تو
قلب سیاه دشمنت فرو کن .... عشق صلاح پر
قدرتیه دست کم نگیرش و هیچ وقتم نا
امید نشو...

همه منتظر بودن.....همه مصلح و آماده با
چشمانی به خون نشسته به لشگر عظیم
روبه رو چشم دوخته بودن .... هیچ کس کلمه ایی
حرف نمیزد ..... سکوتی رعب آور
ارتشمون رو فرا گرفته بود
در عوض صدای غرش و خرناسه لشگر سیاه روبه رو
دم به دم بلندتر میشد چیزی به
شروع پایانی بزرگ نمونده بود و من امید کوچکی
تو دلم داشتم که اون پایان سهم ما
نباشه....
لشگر اهریمن اونقدر نزدیک شده بود که صف
بزرگی از روح خوارها و جن های صحرا
رو که برده های کثیفی بودن میشد دید کم کم
لرزش زمین رو میشد حس کردو این
نشون میداد تعدادشون ورای تصورمونه....

یال اسبم رو محکم تو دستم مشت کردم و با دست دیگم شمشیرم رو کنارم نگه
داشتم ناگهان دلتنگی رو حس کردم دلم میخواست فقط یکبار دیگه نونا رو ببینم
حسرت تمام وجودم و گرفت برای اینکهمدت کمی باهاش بودم .... برای دختری که تمام نوجوونی و جوونیم رو عاشقش بودم
..... برای دختری که به سختی بهش رسیدم اونم وقتی که از به دست اوردنش کاملا نا امید شده بودم .... برای بچه ایی که ثمره عشقمونه و حالا فکر میکنم حتی نمیتونم یکبارم که شده بغل بگیرمش....
با قلبی سنگین به سمت چپم نگاه کردم میثاق با چهره ایی درهم و فکی منغبض به حالت نیم خیز روی اسبش منتظر شروع جنگ بود

قبل اینکه فرصتی نمونه باید بهش
میگفتم:
- میثاق...
نگام کردو من تو نگاهش ترس و خشم رو دیدم...
- خوب گوش کن وقتش که رسید ولم میکنی و
ولت میکنم .... خودت خوب میدونی
بدون ارتش خودمون اجنه های زیرزمینی تقریبا
شانس بردمون سفره پس یکی از ما
باید..... بره تو مخت رفیق باااااید زنده
بمونه.....واس خاطر دخترا.....همینه که میگم
وقتش که رسید ولم کن و جون خودتو نجات بده
چون منم همین کارو میکنم.....
حالیته؟
حالا تو نگاهش غمم بود بدون حرفی سرش و به
نشونه باشه تکون داد خیالم کمی

راحت شد میدونستم چنین درخواستی از پدرم بی فایدست اون امکان نداره بیخیالم
بشه با صدای فریاد بهمن نگاهم رو به روبه روم دوختم...- سربازاااااا ..... آمااااده
شمشیرش رو بالا نگه داشته بود ضربان قلبمو به وضوح میشنیدم ..... با حرکت
محکمی شمشیرش رو پایین آوردو فریاد زد
- حملههههههه....
نعره از سر خشم همه بلند شدو این بار زمین به خاطر هجوم ما به دشمن لرزید پر
سرعت تاختم و ذهنم رو خالی کردم از همه چیز تمرکزم رو گذاشتم روی دریدن و
پاره پاره کردن ...
این روی دیگه یک محافظه..... درندگی..... کشتن برای محافظت از چیزی که براش

ارزش داره ..... یک جنگجوی بی رحم..... من اینم یک محافظ.
یک شبانه روز گذشته بود هیچ خبری از جنگ نداشتیم نمیدونستیم که چه اتفاقی
افتاده ..... فقط میدونستیم که جنگ از دیروز ظهر شروع شده و من با شنیدنش
ضعف کردم و دایه باز از اون شربتای شیرینش و به خوردم داد
به دستور مردان ریش سفید قبیله که فرشته بهم گفته بود قبل حامی همه کاره
جنگل بودن هیچ زن یا بچه ایی حق نداشت از خونش بیرون بیاد و این برای منی کهداخل این کلبه داشتم نفس کم میاوردم و دلم بیرون رفتن میخواست خیلی
وحشتناک بود...

نزدیک پنجاه نفری از مردان قبیله برای محافظت از
زن و بچه ها مونده بودن و مدام
در حال نگهبانی دادن بودن صبح فرشته اومده بود
سری بهم بزنه و گفته بود که
حفاظی که دور جنگله کم کم در حال ضعیف شدنه
و این یعنی اینکه به زودی اینجام
دیگه امن نیست...
دلم بی نهایت شور میزدو یه جا بند نبودم دایه
داشت توی اشپزخونه برای مردایی که
در ۱۸ال نگهبانی بودن چیزی سر هم میکرد و به
قول خودش هم اونا به یه خوراکی
خوشمزه احتیاج دهرن و هم خودش به یه حواس
پرتی ...
دیگه نتونستم دووم بیارم باید یکم هوای تازه بهم
میخورد وگرنه خفه میشدم بدون

در نظر گرفتن قانونی که ریش سفیدا وضع کرده بودن بیرون رفتم اما همینکه
خواستم سمت درختا برم یه مرد گنده جلوم و گرفت و جدی گفت:
- خانوم شما نباید از خونه بیرون بیاید خطرناکه....
لطفا برگردید داخل..
دلم نمیخواست باهاش مخالفت کنم اون بیچاره ام داشت به وظیفش عمل میکرد اما
حتی دیگه یک لحظه ام نمیتونستم فضای خونه رو تحمل کنم آب دهنم و قورت دادم
و به حالت خواهشی گفتم:
- جای دوری نمیرم....قول میدم همین اطراف
باشماخماش رو بیشتر توی هم کشید اما ملایمتر گفت:
- من متاسفم اما احتمالا باید بدونید که محیط

جنگل شاید امن نباشه نمیتونم اجازه
بدم واردش بشید...
نفسم رو نا امید بیرون دادم و سرم رو به نشونه
فهمیدن تکون دادم خواستم برگردم
سمت کلبه که انگار چیزی اون پشت دیدم کمی که
دقت کردم فهمیدم اون کسی جز
شیرین نیست...
جوری که اون مرد متوجه نشه بهم اشاره کرد که
برم پیشش .... یعنی چیکارم داره
یاد حرف فرشته افتادم گفته بود که نباید به کسی
اعتماد کنم و اینکه باید از شیرین
دور بمونم اگه بخواد بلایی سرم بیاره چی....
فکر کنم فهمید که نمیخوام برم پیشش که دوباره
بهم اشاره کردو با نگرانی و ترس
اطرافش رو نگاه کرد کنجکاو بودم ببینم چیکارم

داره و از طرفی اگه بخواد کاری کنه
میتونم جیغ بکشم تنها که نیستم هم دایه خونه
است و هم فریماه خانوم و خوب این
مرد نگهبانم هست...
با این فکرا کمی شجاعتم برگشت و روبه نگهبانه که
داشت داخل جنکل رو نگاه
میکرد کردم و گفتم:- اشکالی نداره که برم به چشمه
پشت کلبه؟
جدی نگاهم کردو با اکراه سرش و به نشونه نه
تکون داد برگشتم و با خونسردی که
کاملا ظاهری بود به سمتی که شیرین مخفی شده
بود رفتم
به پشت کلبه که رسیدم و چشمم که به چشمه
افتاد برای چند لحظه همه چیز یادم
رفت و دوباره و دوباره خاطره عشق بازیم با حامی

جلوی چشمم اومد بغضی دوباره به
گلوم چنگ زد خدایا الان کجاست .... یعنی
سالمه....دوباره میتونم ببینمش...
- بیا اینجا...
با صدای شیرین از خیالاتم بیرون اومدم چند نفس
عمیق کشیدم تا بغضم فرو بره
ناگهان متوجه شدم زیاد از حد نزدیکم ایستاده
خواستم ازش فاصله بگیرم اما اون
بدون اینکه نگاهم کنه مچ دستم رو گرفت و با
ترسی عجیب به اطرافش نگاه میکرد
کمی از اینکه چرا اومدم پیشش پشیمون شدم آب
دهنم و قورت دادم و سعی کردم
انقدر ترسو و منفی باف نباشم....
به ظاهر آشفتش نگاه کردم برعکس سری قبل اصلا
به خودش نرسیده بود لباس بافت

گشادی پوشیده بود با شلوار چرم کهنه ایی...- باید باهام بیایی..... نباید دیگه اینجا باشی...
همزمان که حرف میزد منو دنبال خودش میکشید
این بار واقعا ترسیدم و کاملا از
اومدنم پشیمون شدم انا سعی کردم ترسم رو
متوجه نشه در حالی که میخواستم با
خونسردی ظاهری دستم و از چنگش ازاد کنم
گفتم:
- مثل اینکه حرفی برای گفتن نداری و الکی من و کشوندی اینجا .... من باید برم
الانه که دایه دنبالم بیاد پس ولم کن...
با این حرفم انگار جریتر شد چون مچم رو محکمتر
گرفت و با لحنی عصبانی بهم تشر
زد...
- انقدر احمق نباش باید باهام بیایی میفهمی؟....تو

نباید اینجا باشی راه بیفت
ترسیدم اگه دادو بیداد کنم قبل اینکه اون نگهبان
یا دایه و فریماه خانوم خودشون و
بهم برسونن ضربه ایی بهم بزنه و بلایی سر بچم
بیاد پس فقط مثل خودش بهش تشر
زدم ....
- احمق تویی دخترک دیوانه....اصلا میفهمی چی
داری میگی چرا نباید اینجا باشم
اینجا خونمه برعکس این تویی که نباید اینجا
باشی پس تا جیغ نکشیدم و همه رو
خبر نکردم دست از سرم بردارو از اینجا
برو....چشماش دو دو میزدو انگار اصلا صدام رو
نمیشنید اشک تو چشماش جمع شده بود
اینبار با لحن التماس گونه ایی گفت:
- لطفا.....لطفا نونا باهام بیا .... باور کن.... تو تو

خطری نباید اینجا باشی ....من خودم
دیدم.... خودم شنیدم اون میخواد تو رو معامله
کنه تا جون.....
- نونااااا..... نونا عزیزم کجایی ؟
به سمت صدا چرخیدم دایه داشت صدام میزد
نوک انگشتام یخ کرده بودو ضربان
قلبم بالا رفته بود منظورش از این حرفا چی بود از
کی حرف میزد در مورد چه معامله
ایی داشت حرف میزد ....
برگشتم طرفش تا این سوالا رو بپرسم که دیدم با
رنگی پریده همونطور که داره عقب
عقب راه میره به پنجره اتاق حامی که پشت کلبه
است نگاه میکنه....صداش زدم
جوری ترسید که انگار یه هیولا دیده آب دهنش رو
قورت دادو قبل اینکه شروع کنه

به دویدن با صدای لرزونی زمزمه کرد:
- م....من و د..ید..
- صبر کن کی تو رو دید.... شیریناما اون احتمالا حتی صدام و نشنید چون چنان با سرعت داشت به سمت جنگل
میدویید که من هر آن فکر میکردم الانه که به خاطر سرعت زیاد به پرواز دربیاد....
حامی
نفس نفس میزدم.... خسته بودم....گرسنه بودم .... قطره ایی از کنار ابروم سر خوردو
وارد چشمم شد اذیتم کرد به خیال اینکه عرقه با پشت دست پاکش کردم اما با
دیدن رنگ سرخش فهمیدم که یه زخم دیگه به چندتای دیگه ایی که روی بدنم بود اضافه شده....

به جنازه اون جن حرومی که جلوی پام بود نگاه
کردم کار این عوضی بود از پشت
حمله کرد و قبل اینکه کارش و بسازم پیشونیم و
خراش انداخت...
نگاهی به اطرافم انداختم تا چشم کار میکرد جنازه
بودو سیاهی دو شبانه روزه که
بدون وقفه در حال جنگیم و کم کم داشتیم نا امید
میشدیم اما امروز صبح بود که
انگار یه معجزه رخ داد...
افرادم رسیدن و همراهشون ساحره های زیر زمین
هم اومده بودن اونا موجودات
قدرتمندی هستن اما فوقاالعاده منزوی حتی پری
هایی که تو قلمرو من تو قرنطینه
بودنم اومده بودن....نیرومون چند برابر شد و
امیدمون به پیروزی بیشتر ..... سربازان آیینه پوش

برعکس
پادشاهشون خیلی شجاع و قوی بودن باید اعتراف
کنم که فکر نمیکردم بتونیم از
پسش بربیایم اما حالا من اینجا بین اینهمه جنازه
ایستادم و ما تقریبا ارتش اهریمن و
نابود کردیم....
چشمم به پدرم خورد داشت با دوتا روح خوار
میجنگید دوییدم سمتش و شمشیرم و
از پشت فرو کردم داخل قلب سیاه اون حیوون...
صدای غرشش بین برخورد شمشیر ها و شیهه
اسبها گم شد با چشم دنبال نیثاق
گشتم و دیدم که داره با یه جن بیابونی میجنگه به
کمکش نرفتم اون از پسش
برمیومد....
- دووم بیارین....چیزی تا پیروزی نمونده....تا نفر

آخرشونو نیست و نابود کنید
اینا رو با فریاد به افرادم و سربازای دیگه گفتم
میدونستم خستن و دیگه توان
آخرشونه برای همین در حین مبارزه سعی میکردم
با گفتن چنین جملاتی بهشون
روحیه بدم...
دوتا جن بهم حمله کردن و یکیشون جستی زدو
پرید روی شونم خواست با اون
دندونای تیز و کریهش گازم بگیره که دست
انداختم تو یال کثیفش و محکم
چنگشون زدم و همزمان با شمشیرم با اون یکی که
سعی داشت با خنجرش جوری
خودشو به پام برسونه درگیر بودمبا اینکه قدشون
کوتاه بود اما از لحاظ قدرت گاهی باهام برابری
میکردن از گوشه

چشم یک آن دیدم که یه روح خوار با خرتومش
کمر میثاق رو گرفت و بعدش فریاد
دردناکش بلند شد....
حواسم پرت شدو دستم از یال اون عوضی شل شد
همین کارم کافی بود تا دندوناشو
با تمام توانش فرو کنه داخل گوشت شونم غرشی از
گلوم خارج شد که آمیخته به
دردو عصبانیت بود دست به گردنش بردم و بدون
در نظر گرفتن دندونای قفل شدش
محکم کشیدمش که باعث شد اینبار نعره ایی از
درد بکشم...
اما اونقدر عصبانی بودم که به در اجازه ندادم من و
از پا دربیاره جنی که خنجر
دستش بود سمت پام جستی زد اما اینبار دیگه نه
قبل اینکه بهم برسه با شمشیرم

سرش و از تنش جدا کردم...
اونی که شونم و گاز گرفت با چشمای زرد و زشتش
نگاهم کردو زبون نوک تیزش رو
روی دندونای آغشته به خونش کشیدو با اون
دهن گشادش لبخند کریهی زدو بهم
فهموند که از چشیدن خونم لذت برده...
با اینکارش به جنون رسیدم و با پام نیزه ایی که
روی زمین افتاده بود رو به سمت بالا
پرتاپ کردم و در عرض چند ثانیه گرفتمش و به
سمت چشم چپ اون حرومزاده پرت
کردم...پوزخندی به صدای زوزه مانندی که کشید
زدم حتی وقت نکرد لبخندش و از بین
ببره چون با نیزه به سیخ کشیدمش...
با یادآوریه میثاق به سمتش نگاه کردم و خیالم
راحت شد دخل اون کثافت و آورده

بود اما اونم مثل من خونین و خسته بود...
تعداد کمی از روح خوارا و اجنه ها مونده بودن که
ساحره ها داشتن کارشون و
میساختن با سینه ایی که از شدت خستگی و
فعالیت زیاد تند تند بالا پایین میرفت
با اطراف نگاه کردم باورم نمیشد که پیروز شدیم...
درسته که خود اهریمن زندست اما تمام ارتشش
نابود شده و طبق قوانین نور اون
باید از اینجا بره به همون جایی که بهش تعلق داره
یعنی قعر زمین....آخرین لایه
زمین....دوزخ..
حالا که انگار خیالم راحت شده بود دردا کم کم
خودشونو نشون میدادن از همه بدتر
درد شونم بود که گاز گرفته شده بود ساحره ها
هنون تعداد کمی که از ارتش اهریمن

باقی مونده بود رو هم از بین برده بودن و شیپور پیروزی رو به صدا دراوردن...
اما همه اونقدر خسته زخمی بودن که نتونن خوشحالی کنن و فقط یه گوشه افتادن
پدرم کنار بهمن تکیه زده به تپه شنی نشسته بودو آب مینوشید نگاهش که به نگاهم
افتاد با لبخند بی رمق و خسته ایی مشک آبش رو با افتخار به سمتم بالا اوردو به
سلامتی پیروزیمون نوشید...در جواب کارش لبخندی زدم و سرم رو به نشونه تشکر تکون دادم
میثاق چند متر
دورتر کنار لاشه اسبش نشسته بود سرشو و بهش تکبه داده و چشماش بسته بود
میدونستم که عاشق اسبش بود ....
اون عوضیا اونقدر پست بودن که حتی به اسبا هم

رحم نمیکردن رفتم بالای سرش
دستم رو روی شونش گذاشتم و به نشونه همدردی
فشردمش سرش و تکون دادو
نفس عمیقی کشید...
- بلند شو پسر ..... خونه منتظرمونه
با اوردن اسم خونه قلبم که تازه آروم گرفته بود
دوباره ضربان گرفت اما این بار نه از
روی خشم که از روی دلتنگی....انگار میثاقم به درد
من دچار بود که با این حرفم
سریع از روی زمین بلند شد و با چشمانی که
میدرخشید نگام کرد...
- باورم نمیشه که همه چی تموم شده .... یعنی
حالا دیگه میتونیم بریم خونه؟
سرم و تکون دادم و با نگاهی به اطراف و آخر سر
به بهمن گفتم:

- یه سری حرفا مونده که با بهمن و ساسان دارم اما نه الان و نه اینجا الان همه
خسته ایم و تا خونه دو روز راهه مخصوصا که زخمی هم زیاد داریم و اسبامون کمه ....
پس به سربازای خودمون بگو خودشون و جمع و جور کنن تا غروب راه میفتیم...میثاق تک خنده خوشحالی کردو قبل اینکه بره گفت:
- مطمئن باش اونایم که زخمین اگه بفهمن به این زودی دارن برمیگردن پیش
خانوادشون از خوشی زیاد عین من بی حس میشن..
نونا
فکرم حسابی به هم ریخته بود همش حرفای شیرین توی ذهنم تکرار میشد
نمیتونستم از حرفاش سردربیارم.... داشت درمورد

کی حرف میزد انگار که از کسی
میترسید اما خدایا کی؟
نفس عمیق و کلافه ایی کشیدم و به اطرافم نگاه
کردم... دایه داشت روی یه تیکه
چرم چیزی میدوخت و فریماه خانوم پژمرده و بی
حال به لیوان چوبی دستش که
دیگه ازش بخار بلند نمیشد زول زده بود...
با دیدنش قلبم فشرده شد هممون نگران بودیم و
بی خبر گاهی چنان دلشوره ایی
میگرفتم که تحملش سخت می شد گاهی قلبم از
استرس تیر میکشید و من با
افکاری مازوخیسمی فکر میکردم که نکنه اینا نشونه
درد کشیدن حامی باشن...
نکنه چون اون داره درد میکشه منم به این حالتا
دچار میشم اونموقع بود که دوباره

تهوع میگرفتم و دوباره قلبم دقیقا توی گلوم میزد.... برای همین میتونستم فریماهخانوم و درک کنم اون بیشتر عذاب میکشه چون هم همسرش و هم پسرش دور ازش
در حال جنگیدن هستن...
- دخترم.... میایی بریم کمی قدم بزنیم؟
با شنیدن صدای لرزون و به شدت گرفته فریماه خانوم یکه ایی خوردم ابروهام بالا
پریده بود از وقتی که خبر شروع جنگ رو بهمون داده بودن حتی یک کلمه هم با
کسی حرف نزده بود...
خوشحال شدم لبخند محوی روی لبم نشست مثل مادرم دوسش داشتم و وقتی
اینجوری پژمرده و غمگین میدیدمش دلم از اینی که هست بیشتر خون میشد...

آروم از جام بلند شدم و با خوشرویی گفتم:
- البته.... خوشحال میشم
به دایه نگاه کردم که اونم بعد چند روز بی خبری و
نگرانی لبخند کم جونی زدو یه بار
چشماش رو بازو بسته کرد ....دوباره نگاهم و دادم
به مادر حامی و
لبخند دیگه ایی به روش زدم که در جوابش
چشمانی پر از اشک و لبخندی لرزون
گرفتم...جلو رفتم و دستای سردش و گرفتم خودم
تو این چند روز بارها و بارها گریه
کرده بودم پس بهش حق میدادم که با کوچکترین
حرف یا کاری اشکاش جاری بشه...با هم بیرون
رفتیم اما با دیدن اون مرد نگهبان تازه یادم اومد
که ما اجازه رفتن به
داخل جنگل رو نداریم نا امید به فریماه خانوم نگاه

کردم فهمید مشکل چیه و سرش
و به نشونه اطمینان تکون داد...
دستم و کشیدو به سمت مرد رفتیم وقتی متوجه ما
شد به سمتمون اومدو برامون
سری به نشونه احترام تکون داد....
- پسرم .... خبری نشد؟
مرد سری به نشونه نه تکون دادو کمی ناراحت
گفت:
- تنها خبری که داریم اینه که اهریمن ارتش خیلی
بزرگی داشته و تعدادشون خیلی
بیشتر از ماست.... نمیخوام نا امیدتون کنم .... اما
بهتره برای هر چیزی آماده باشین...
با این حرفش دوباره تنم یخ بست .... آب دهنم و
قورت دادم و با کور سوی امیدی با
چشمایی که دو دو میزد به فریماه خانوم نگاه کردم

رنگش بیشتر پریده بود اما بر
خلاف ظاهرش لبخند آروم و عجیبی زدو با آرامش
عجیبتری گفت:
- درست میشه.... همه چی درست میشه من
مطمئنم...بعد این حرف نگاه جدی به مرد انداخت
و جوری که هیچ مخالفتی پشت حرفش
نباشه گفت:
- من و عروسم کمی تو جنگل قدم میزنیم.... زود
برمیگردیم پس جای هیچ نگرانی
نیست
مرد بیچاره دهن باز کرد که اعتراض کنه اما با نگاه
جدی و اخمالود فریماه ساکت شد
و ناچارا سری تکون داد...
بدون حرف دیگه ایی به سمت جنگل رفتیم بعد
چند روزی که توی کلبه به نوعی

حبس بودم این بیرون اومدن کمی روحیم رو عوض کرد ....
اطمینانی که فریماه خانوم بهمون داد باعث شد کمی حالم بهتر بشه داشتم به درختا
نگاه میکردم و از صدای پرنده ها لذت میبردم
گاهیم به مادر حامی نگاه میکردم
اونقدر تو خودش بود که انگار حتی جلوی پاش رو هم نمیبینه...
اما کمی که به راه رفتنش دقت کردم متوجه شدم که مسیر خاصی رو داره میره و منم
به دنبالش بلاخره اون عمری توی این جنگلا زندگی کرده پس حق داره که چشم
بسته هم راهشو پیدا کنه...درسته مکالمه ایی بینمون نبود اما من از این همراهی هر چند در سکوت لذت

میبردم...
کم کم داشتم خسته میشدم مخصوصا که حس
میکردم تو این چند روزشکمم کمی
بزرگ شده بود گاهی حس میکردم رشدش طبیعی
نیست اما اونقدر فکرو خیال
جورواجور داشتم که به این موضوع زیاد اهمیت
ندم راه رفتن رو زمین نا هموار
جنگل اونم طولانی مدت برام سخت شده بود ....
نیم ساعتی بود که داشتیم راه
میرفتیم به نفس نفس زدن افتاده بودم گلوم
خشک شده بود ...
زبونم رو روی لب خشکم کشیدم و خواستم بگم که
بسه برگردیم که باد شدیدی
وزید و صدای پرنده ها که تا اون لحظه در حال
خوندن بودن به طور ناگهانی قطع شد

..... هوا سرد شد به شکلی که وقتی نفس
میکشیدم میتونستم بخاری که از دهنم
خارج میشه رو ببینم.
دلهره و ترس عجیبی تو دلم نشست به طور کاملا
غریزی یه دستم روی شکمم قرار
گرفت و دست دیگم به عقب رفت و به درختی بند
شد میدونستم چیزی درست
نیست میدونستم یه اتفاقی در حال افتادنه...
با چشمای گشاد شده ایی به اطرافم نگاه کردم
فضای جنگل که تا اون لحظه سرسبز
و دلنشین بود انگار به یکباره تاریک و مخوف شده
بود .... نگاه کردم تا ببینم که
فریماه خانوم در چه حاله و همزمان با لحنی که
ترس رو درش میشد حس کرد گفتم:
- فریماه خانوم....میگم فکر کنم بهتره که

برگر....بقیه جملم تو دهنم موند قلبم برای لحظه
ایی نزد ....خشک شده بودم....چشمم مدام
تو این صحنه در حال چرخش بود تا شاید ذهنم
بتونه چیزی که دیده رو هضم کنه ....
به تکون شدیدی که بچم داخل رحمم خورد به
خودم اومدم و قبل اینکه از بی هوایی
از حال برم هوا رو پر سروصدا داخل ریه هام
فرستادم
لبام میلرزید .... میخواستم چیزی بگم اما انگار که
کلمات رو از یاد برده بودم با هر
جون کندنی بود با ناله و زیر لب گفتم...
- چ....طور...
لبخند کریهی زد که اصلا شبیه لبخندای قبلش نبود
نمیدونستم چه اتفاقی افتاده
نگاه مبهوتم رو از اون گرفتم و به پایین درست

جلوی پاش دوختم ...
چرا.... چرا فریماه خانوم جلوی پاش زانو زده چرا
داره میلرزه.... نکنه به خاطر چهرشه
درسته چشماش ترسناک شده اما ....
اما چی.... پس چرا منم دارم میلرزم.... چرا تو دلم
به جای محبت و دلتنگی فقط و
فقط ترس موج میزنه...
- خوشحالم که دوباره میبینمت عروسک کوچولوی
من...نه حتی صداشم انگار سالها با اون صدای گرم
و پر از مهر فاصله داره نمیدونستم
اینجا چه خبره اما انگار چشمام از چیزی خبر
داشتن که شروع کرده بودن به
باریدن...
برگشت سمت فریماه خانوم و خشن گفت:
- تو دیگه میتونی بری...

فریماه بدون اینکه سرش و بلند کنه با صدای گرفته و لرزونی گفت:
- خ...خوا....هش....میکنم....قولتون...یا....دتون نره...من....من...این دخترو...براتون اوردم...شمام...دست از سر مردمم و پسرم برمیدارین
قلبم شکست....نفسم رفت....دیگه از چشمام اشک نمیومد .... انگار سرب داغ از چشمام جاری بود انگار داغی که رو دلم گذاشتن اشکام رو میجوشوند و پس میداد....
چطور تونستن باهام چنین معامله ایی بکنن اون مرد چه عمو....چه پدر همه کسم بود....اون زن رو مثل مادرم دوست داشتم اما اونا بی رحمانه مثل یه کالا معاملم کردن هقی زدم و رو به هر دوشون نالیدم...- چطور

تونستین....شما چطور تونستین باهام همچین
کاری بکنین.... فریماه خانوم
تو برام مثل مادر بودی....بابا....عمو.... تو همه
کسم بودی بی انصاف .... حالا دارین منو
معامله میکنین؟
اشکامو با استینم پاک کردم و بین گریه هام گفتم:
- حتما....حتما میخواین بدینم به اهریمن..مگه نه؟
با این حرفم فرهاد قهقه بلندی زد اما ناگهان
ساکت شد و با اون چشمای خالی و سرد
نگاهم کرد لرز کوچیکی تمام بدنم و گرفت با لحن
پر از تمسخری که تا حالا ازش
نشنیده بودم گفت:
- دختر تو که انقدر احمق نبودی.... یعنی انقدر
سخت فهمیدن اینکه اهریمن خود
منم....درسته کاملا درست شنیدی ....من

اهریمنم...
حامی
صبرم داشت ته میکشید.... خیلی بی قرار بودم دلم
میخواست بی خیال دیگران بشم
و تنهایی به تاخت برم و برسم به خونه از لحظه
حرکتمون تا به الان که هوا تاریک
شده و ما برای استراحتی چند ساعته توقف کردیم
هزار بار لحظه دیدنشو تصور
کردم.... اینکه همینکه ببینمش چنان تو بغلم
بگیرمش و فشارش بدم که صدایاستخوناش دربیاد
.... بعد اونقدر میبوسمش تا سختیه اینهمه دور
بودن رو از یادم
ببرم...
دستی روی شونه زخمی و دردناکم نشست که
باعث شد اخمام تو هم بره و بدنم به

طور غیر ارادی منغبض بشه .... لعنتی اون عوضی بدجور گازم گرفت و من به خاطر
اشتیاقم برای برگشت به خونه حتی زخمم رو تمیز هم نکردم و الانم احتمالا عفونت
کرده که باعث این حجم از درد شده....
- پسرم حالت خوبه؟
پدرم بود که میخواست زخمم رو برسی کنه
نمیخواستم مثل یه پسر بچه از دردم
براش بگم .... سرم و تکون دادم و از لای فک قفل شدم به خاطر درد به سختی گفتم:
- خوبم...پدر ...نگران نباش
اما خدا میدونه که دلم میخواست فریاد بکشم
چون پدرم داشت جای گاز رو تمیز
میکردو حالا اگه اه و ناله میکردم چطور میتونستم سرم و جلوی اینهمه سرباز که

حواس خیلیاشون هم بهم بود بالا بگیرم...وقتی کار
پدرم تموم شد ناخودآگاه نفس بلندی کشیدم که
از چشمش دور نموند
لبخندی بهم زدو سرش و به نشونه تاسف تکون داد
و شنیدم که لحظه ایی که داشت
ازم دور میشد زمزمه کرد...
- پسریه غد و مغرور...
به خاطر درد کمی بی حال شده بودم و گرمای
آتیشی که کنارش نشسته بودمم این
حالم و بدتر میکرد تصمیم گرفتم کمی این اطراف
قدم بزنم تا هم سرو گوشی آب
داده باشم و هم حالم بهتر شه...
بدون اینکه دستم رو زیاد تکون بدم از جام بلند
شدم و به سمتی رفتم که کمی
خلوت تر باشه... سربازا به صورت پراکنده و جمع

های چند نفره دور هم کنار آتیش
نشسته بودن بعضیا استراحت میکردن و بعضیام
در حال حرف زدن ....
بعضیا تعداد روح خوارهایی که کشته بودن و به
رُخ هم میکشیدن و میخندیدن.... از
کنار هر جمعی که رد میشدم کسی چیزی میگفت و
باعث لبخند روی لبای من و
خنده روی لبای دیگران میشد... با اینکه زخمی زیاد
داشتیم اما خوشبختانه کسی از
مردمم کشته نشدن و به خاطر همین موضوع این
پیروزی بیشتر از هر جنگ دیگه
ایی باعث خوشحالیمون بوده....
پری هایی که تو قلمرو من بودن بعد جنگ همراه
پادشاهشون بهمن رفتن .... کمی که
از جمع دور شدم تونستم سکوت بیابون رو حس

کنم.... نفس عمیقی کشیدم بانابودیه ارتش اهریمن انگار بار بزرگی از روی دوشم برداشته شده بود....دیگه
میتونستم با خیال راحت تو قلمرو خودم همراه نونا و بچم زندگی کنم .... قبل اینکه از
بهمن جدا بشیم بهش فهموندم که ما دیگه برای هیچ کس کار نمیکنیم و یه قبیله
آزادیم .... دیگه نه زوری هست و نه ظلمی
سرم و بلند کردم و به آسمون بی نهایت زیبای صحرا نگاه کردم اگه امشب دوباره راه
بیفتیم فردا غروب به خونه میرسیم ... چشم از ستاره بارون آسمون گرفتم که نوری
کمی دورتر و نزدیک به تپه شنی نظرم و جلب کرد کنجکاو شدم....با دست سالمم
شمشیرم و کشیدم بیرون و با احتیاط جلو

رفتم....هر چقدر جلوتر میرفتم نور بیشتر
میشد به طوری که نمیتونستم تشخیص بدم چه
چیزیه که داره چنین نوری رو از
خودش ساطع میکنه ....
به ده قدمیه نور رسیده بودم که نیرویی رو حس
کردم ناخودآگاه چند قدم جلوتر
کشیده شدم.... خواستم دیگه جلو نرم اما اون چیز
داشت من و به سمت خودش
میکشید....
پاشنه کفشم رو به زمین کوبیدم و خودم رو به
عقب مایل کردم نیروی کشش هر
لحظه بیشتر میشد به طوری که به نفس نفس
افتاده بودم.... خواستم فریاد بزنم و
کمک بخوام اما فاصلم با دیگران زیاد بودو اونام
سروصداشون زیاد بود.... کاملا

مشخص بود که تو یه تله گیر افتادم.... دستم
زخمی بود و چیزیم برای اینکه خودم و
باهاش نگه دارم نبود همچنان به سمت نور کشیده
میشدم...شمشیرم و بالا بردم تا فرو کنم تو زمین
و جلوی جلو رفتنم و بگیرم اما کاملا بی
فایده بود چون اینجا صحرا بودو زمینش پوشیده از
شن....
کم کم چنان نوری اطرافم رو گرفت که اگه چشمام
رو نمی بستم حتما کور میشدم ....
میدونستم که راه فراری نیست پس سعی کردم
بیشتر از این تقلا نکنم تا انرژیم و
برای چیزی که احتمالا اون طرف این نور هست
نگه دارم
نونا
سرم درد میکرد .... خیلی خسته بودم و درد کم اما

عجیبی رو تو شکمم حس
میکردم انگار که پوست شکمم مدام در حال کش اومدنه.... به خاطر سرما تو خودم
گوله شدم اما با حس سفتی زمینی که روش بودم اخمام تو هم رفت...
سعی کردم چشمام رو باز کنم...یادم نمیومد چه اتفاقی افتاده یادم نمیومد کی
خوابیدم ... چند لحظه طول کشید تا تونستم چشمام رو باز کنم و اطرافم رو ببینم ...
با دیدن جایی که بودم ترس به سراغم اومد اما طولی نکشید که با یادآوریه همه
اتفاقات ترسم تبدیل به وحشتی بی حدو اندازه شد.... خواستم سریع از روی زمین
سنگی و نمور زندانی که توش بودم بلند شم اما نتونستم .... چرا انقدر احساس

سنگینی میکردم...جایی که توش بودم نیمه تاریک بود و هیچ دری نداشت فقط یک حفره کوچیک روی
دیوارش بود که سه تا میله بهش وصل بود
....بدون در نظر گرفتن دردم دست یخ و
لرزونم و به دیوار گرفتم و به سختی بلند شدم...
بغض بدی به گلوم چنگ میزد و نفسام و بریده بریده میکرد.... حس آدمی رو داشتم
که عزیزانش بهش خیانت کردن با تک تک سلولای بدنم حقارت و درک میکردم....
حس میکردم دوباره مادرم و از دست دادم مادری که من و به عموم....پدرم....شایدم
اهریمن فروخت
با کمک دیوار به سمت اون حفره رفتم ....
نمیدونستم چطور به همچین جایی اومدم...

وقتی اون بهم گفت که اهریمنه چنان سرم گیج
رفت که حس کردم تمام جنگل توی
سرم اوار شده و بعدش.... اینجا بیدار شدم
سرفه کوتاهی کردم انگار با این کار اون بغض
لعنتی گم میشد با صدای گرفته ایی
لرزون گفتم:
- کسی اینجا نیست...
سعی کردم روی پنجه پاهام بایستم تا بتونم اون
طرف اون حفره رو ببینم اما با
اینکارم چنان دردی تو دل و کمرم پیچید که
ناخوداگاه دستم رو روی دلم گذاشتم و
آیی بلندی از لبام خارج شد...همینکه درد فروکش
کرد متوجه چیز عجیبی شدم.... قلبم چنان ضربان
گرفت که
انگار چندین ساعت در حال دوییدن بودم... بدون

اینکه به شکمم نگاه کنم با
چشمانی از حدقه دراومده به روبه روم خیره شدم و
آروم و پر از ترس دست لرزونم
رو روی شکمم کشیدم... با حس بزرگی بیش از
حدش دستم رو سریع برداشتم و
خودم رو به دیوار کوبیدم...
این امکان نداره.... شکمم اونقدر بزرگ بود که انگار
همین حالا وقت زایمانمه ....اما
چطور ممکنه.... دیگه نتونستم جلوی خودم رو
بگیرم و بلند زدم زیر گریه در حد
مرگ ترسیده بودم چه اتفاقی داشت برام میفتاد...
- کسی اینجا نیست؟.....تروخدا....یکی کمکم کنه
با دستای بی جونم روی میله ها میزدم و با گریه و
هق هق از افرادی خیالی که دلم
میخواست اون طرف اون حفره و میله ها باشن

کمک میخواستم میدونستم بی
فایدست.... میدونستم هیچکس نیست اما
نمیتونستم دست رو دست بزارم و کاری
نکنم....
یک ساعتی مدام فریاد زدم....کمک خواستم....
نالیدم....گریه کردم اما کسی
نبود....کسی سراغم نیومد....از گریه زیاد به
سکسکه افتاده بودم....نا امید تکیه به
دیوار دادم و آروم سر خوردم تا روی زمین
نشستم.... دلم حامی رو میخواست اونقدر
سردم بود که فقط آغوش بزرگ و داغش میتونست
گرمم کنه...اونجا بود که میتونستم احساس امنیت
کنم.... ناخودآگاه زیر لب اسمش رو زمزمه
کردم....
- حامی.... حامی....حامی

بدنم از سرما بی حس شده بود دردی که تو دلم
بود کم کم به کمرم و زیر دلم رسیده
بود .... فهمیده بودم که چیزی توی بدنم داره اتفاق
میفته امکان نداره طی چند
ساعت بچه داخل شکمم انقدر رشد کنه که نفس
کشیدن برام سخت بشه.... شاید اگه
حس الانم رو کسی مثل فرشته میفهمید کلی بهم
میخندید اما من دیگه از این اتاق
سرد تاریک و نمور نمیترسیدم .... چیزی که بیشتر
از همه من رو میترسوند خودم
بودم....
خنده داره اما از بدن خودم بیشتر از اتفاقات پیش
روم وحشت داشتم حس میکردم
با جسم خودم غریبم....
با صدای سایش سنگی روی سنگ دیگه از جام

پریدم و همونطور که نشسته بودم
خودم رو بیشتر به دیوار فشار دادم به جایی که
منبع صدا بود نگاه کردم .... بر خلاف
تصورم اتاق در داشت اما درش نه چوبی بود و نه
آهنی بلکه سنگی بودو هیچ
دستگیره ایم نداشت...
نفسم رو لرزون بیرون دادم و سعی کردم آروم باشم
اما با دیدن شخص روبه روم قلبم
دوباره شروع کرد به ضربه زدن به قفسه سینم ....
نگاه مشمئز کننده ایی بهم انداخت
و با یه نیشخند مسخره روی لبش به سمتم
اومد...- چطوری دختر عمو.... دلت برام تنگ نشده
بود؟
دهنم باز موند گفت دختر عمو .... اما...اما چطور
ممکنه.... فکر کنم فهمید که چقدر

بهت زده ام تک خنده ایی به چهره شکه شدم زد و با لحنی بی خیال اما پر از شرارت
گفت:
- آخ.... یادم نبود تو از هیچی خبر نداری.... پس بزار خودم رو درست معرفی کنم...
بعد به شکل مسخره ایی تعظیم کردو با لحن پر از تمسخری گفت:
- بنده آرش هستم پسر برادر فرهاد و پسر عموی شما..... امممم البته اینجوریم
میشه گفت که برادر زاده و وارث اهریمن
احتمالا فشارم افتاد چون دوباره تهوع گرفتم و سرگیجه مزخرم برگشت ... سر
انگشتام یخ بسته بود... آرش که حال بدم رو دید هول شد ... سریع از اون در بیرون
رفت و به ثانیه نکشید که زود برگشت اما اینبار

لیوانی دستش بود....
دستش رو پشت گردنم گذاشت و با لحن نگرانی گفت:- یکم از این بخور تا حالت جا بیاد...
نتونستم مخالفت کنم چند ساعتی توی این اتاق لعنتی بودم و درد و سرما ضعیفم کرده بود اما همینکه از اب داخل لیوان خوردم اون چهره نگران آرش محو شدو جاش رو به لبخندی خبیث و چشمانی موذی داد...
سریع پشیمون شدم که چرا از دست چنین موجود نفرت انگیز و غیر قابل اعتمادی نوشیدنی خوردم .... خودم رو لرزون ازش جدا کردم و بریده بریده پرسیدم...
- چ...چی بود....به خوردم....دادی
لبخندش خبیثتر شد که باعث شد شکم به یقین تبدیل بشه که اون چیزی که خوردم

هر چیزی بوده غیر از آب بدون اینکه جواب سوالم
رو بده بازوم رو گرفت و کمکم
کرد که بایستم....
- بیا.... باید کسی رو ببینی
بعد همونطور که من رو به سمت اون در سنگی
میبرد پوزخندی زدو به طعنه گفت:
- دلت مطمئنا برای این یکی دیگه تنگ
شده...توانی برای مخالفت باهاش نداشتم ....
بازوم رو تو دستش گرفته بودو من رو دنبال
خودش میکشید.... با هر قدمی که دنبالش کشیده
میشدم دردی از کمرم شروع
میشدو به زیر دلم میرسید.... عرق کرده بودم اما با
بادی که بهم خورد از سرما تو
خودم مچاله شدم ...
از راه رویی که تماما از سنگ ساخته شده بود و

حس قلعه های قدیمی رو به ادم
میداد عبور کردیم هر لحظه وزش باد بیشتر میشدو
به خاطر عبور از راهرو صدایی
ناله مانند ایجاد میکرد که باعث شده بود فضای
رعب آوری ایجاد بشه....
به در خروجی که رسیدیم دلم میخواست چشمام رو
ببندم و مثل بچه گیام فکر کنم
چون کسی رو نمیبینم کسی هم منو نمیبینه اما
افسوس که خیلی وقت بود که از
دنیای بی خبری کودکیم فاصله گرفته بودم....
میدونستم اون بیرون چیز خوبی نیست برای
همین قبل اینکه پام رو از دروازه سنگی
اون ساختمون .... قلعه یا هر چیزی که هست
بیرون بزارم سرم رو پایین انداختم و
سعی کردم تمرکزم رو روی نفس کشیدنم بزارم

چون وقتی نفس عمیق میکشیدم
دردم کمی کمتر می شد....
کمی که جلوتر رفتیم کم کم جرئت پیدا کردم تا
سرم رو اروم بالا بگیرم و اطرافم رو
ببینم... روی تپه ایی بودیم که به طور پراکنده چند
درخت اطرافمون بود اما دورتر رو
که نگاه میکردی میتونستی جنگل رو ببینی...کور
سوی امیدی تو دلم روشن شد .... یعنی از جنگل
بیرون نرفتیم ممکنه کسی
متوجه نبودم بشه و دنبالم بگرده؟.... اما بلافاصله
همون اندک امیدم از بین رفت... کی
میخواست دنبالم بیاد حتما تا الان فریماه به دروغ
توجیحی برای نبودنم سر هم
کرده...
انگار بچم اوج نا امیدی مادشو حس کرد که تکون

دردناکی خورد به طوری که دستم
رو روی شکم برامدم گذاشتم و آیی آرومی گفتم....
خمیده راه میرفتم بزاغ دهنم زیاد شده بود و دوباره
حالت تهوع گرفتم....
- هی محافظ ، نمیخوایی سرت و بالا بیاری و نگام
کنی.... یه هدیه کوچولو برات دارم
با این حرفش سرم سریع بالا اومدو و ناباور به
منظره روبه روم نگاه کردم باورم نمیشد
... مرد من.... حامی همیشه محکم من .... اینطور
ضعیف و درمونده شده باشه...
به حالت ایستاده دستاش رو از هر طرف به تیر
چوبی بسته بودن و پاهاشم دقیقا به
همین شکل .... جسمش شل شده بودو فقط به
خاطر اینکه دستاش بسته بود هنوز
سر پا بود...

مشخص بود که هنوز من رو ندیده همونطور که سرش پایین بود با صدای بم و گرفته
ایی گفت:- برو بمیر آرش....
دلم ضعف رفت برای لحن گرفته و بی حالش دیگه نتونستم تحمل کنم دستم و با
ضرب از چنگ اون عوضی بیرون کشیدم و بدون در نظر گرفتن درد لعنتیم به سمتش
رفتم و بین هق هقم به زور نالیدم...
- حا....می
با شنیدن صدام چنان تکونی خورد و سرش و سریع بالا گرفت که صدای جیر جیر
تیرهای چوبی دو طرفش بلند شد با نگاهی بهت زده سر تا پام رو از نظر گذروند چند
ثانیه ایی روی شکمم مکث کرد و بعد به چشمای اشکیم زول زد...

هردو مون شکه بودیم من به خاطر صورت زخمی و خونینش اون به خاطر حضورم و
احتمالا شکم بیش از حد بزرگم....
- خب...خب....خب ببینم رفیق از کادوم خوشت اومد؟.... دیدی چقدر به فکرتم....
راستش نخواستم وقتی که داری جون میدی تنها باشی .... منصفانش اینه که تو اون دنیام جفتت کنارت باشه مگه نه؟
با این حرفش وحشت کردم این دیوونه میخواست چه بلایی سرمون بیاره....
ناخودآگاه خودم و به سینه حامی چسپوندم
اینجوری کمی حس امنیت بهم دستمیداد.... سرم و بلند کردم و به صورتش نگاه کردم .... دیگه بهت زده نبود اینبار شده
بود همون حامی که در برابر تمام خطرات ازم

محافظت میکرد...
رگ گردنش ورم کرده بودو منی که نزدیکش بودم
صدای سایش دندوناش رو به هم
میشنیدم ..... با نگاه کشنده ایی به آرش از لای
دندونای چفت شدش ترسناک
غرید....
- اگه وجودش و داری نزدیک نونا شو بعد ببین
چی به روزت میارم.... باور کن حتی
نمیخوایی تصورش کنی بی شرف
ترسی که تو چشمای آرش اومد دلم و گرم کرد...
مرد من با دست و پای بسته و بدن
زخمی هم هنوز ابهتش رو داشت... آرش پوزخند به
ظاهر بی خیالی زد و گفت:
- تو مثل اینکه حواست به موقعیتت نیست ....
کسی که تهدید میکنه منم و کسی

که باید بترسه و برای نجات جونش التماس کنه تویی...
حامی با حالت تحقیر آمیزی سرتا پای آرش رو از نظر گذروند و پوزخند پر از
تمسخری بهش زد ... با صدای جدی گفت:
- مال این حرفا نیستی.... برو بگو اربابت بیادآرش
به مرز انفجار رسیده بود اما حامی همینکه حرفش و زد نگاهش و با بی تفاوتی
ازش گرفت و به منی که بهش چسپیده بودم و میلرزیدم نگاه گرمی انداخت آرشم با
قدم هایی که از عصبانیت روی زمین کوبیده میشد تنهامون گذاشت .... حامی با
صدای خشدار و لحن پر از دلتنگی زمزمه کرد....
- خوبین؟
دوباره دلم لرزید.... بازم حال هر دومون رو با هم

پرسیده بود .... بغضم گرفت .... نه
خوب نبودیم درد داشتم دردی که هر چند لحظه
خودشو نشون میداد و دوباره ناپدید
میشد انگار که از اولم وجود نداشت.... خوب نبودم
قلبم درد میکرد به خاطر دیدن
عشقم با دست و پایی بسته و چشمایی که داد
میزد درد داره اما اونقدر سرسخت
هست که به روی خودش نیاره.... با چشمایی
منتظر نگاهم میکرد صورتامون نزدیک
هم بودو حس نفساش بهم جون دوباره میداد
دلم نیومد بیشتر از اینی که هست نگرانش کنم
نتونستم حرف بزنم اگه کلما ایی
میگفتم بغضم میشکست برای همین سرم رو به
نشونه خوبیم تکون دادم...
باور نکرد .... چون اخماش بیشتر شد و دستایی که

بالا بسته شده بود مشت شد
فکش محکم شد .... سرشو کمی خم کرد و
پیشونیش رو به بالای پیشونیم چسپوند با
صدای غمگینی گفت:
- خوب نیستین فدات شم.... خوب نیستینگریه
نکن نونا.... قوی باش ..... حامی بچت بهت نیاز
دارن گریه نکن...
- تو که جات امن بود .... این بیشرف چطور تو رو
گرفته....
گریه.... نکن ....نه دیگه نتونستم دیگه نتونستم و
دردم دوباره برگشت اینبار شدیدتر
چون درد خیانتم باهاش بود .... خیانت از عزیزانم
.... از هر دو درد تو خودم مچاله
شدم و بلند بلند شروع کردم به گریه کردن .... یه
دستم از پشت کمر حامی رو چنگ

میزدو دست دیگمم شکمم رو .... حامی که حالم و
دید هول کرد .... اخماش گره کور
بود انگار .... دستاش رو محکم میکشید تا شاید
بتونه آزادشون کنه و با هر بار
کشیدنش دردی که میکشید و تو صورتش میدیدم
....
از درد به خودم میپیچیدم .... صورت و گردن حامی
به حدی قرمز شده بود که انگار
توی کورست .... خودش و تکون میداد و فریاد
میزد...
- نونا.... عزیزم چت شد.... آرش.... لعنت بهت
عوضی چیکارش کردی کثافت .... نونا
درد داری ؟.... کجات درد میکنه .... لعنت بهتون
یکی بیاد کمکش کنه
انقدر خودشو تکون داده بود که مچ دستاش

خونریزی کرد .... دردم دوباره ساکت شد
.... انگار که تا به حال اصلا نبوده اما به خاطر
شدتش بی حال شدم و سرم روی سینه
حامی که به شدت بالا و پایین میشد افتاد .... نا
نداشتم و دلم میخواست بشینم .... اما
نمیخواستم از حامی جدا بشم...- نونای من خوبی
؟ ... خواهش میکنم یه چیزی بگو ... دارم جون
میدم دختر
اینا رو با صدای لرزونی دم گوشم زمزمه میکرد ....
زبونم و روی لب خشکم کشیدم و
پر از بغض لب زدم...
- نمیدونم .... الان خوبم ...اما .... اما
دوباره گریم گرفت احساس میکردم به آخر عمرم
رسیدم حرفای آرش توی گوشم
میپیچید اینکه قرار بود حامی جون بده و منم تو

این جون دادن همراهیش کنم...
حامی بوسه داغی به لاله گوشم زدو بدون اینکه
لبش رو از لاله گوشم دور کنه
همونجا لب زد...
- گریه نکن زندگی حامی ... لعنت به من همش
تقصیر منه .... باید میثاق و برای
مراقبت ازت پیشت نگه میداشتم..... گریه نکن عمر
حامی .... همه چی درست میشه
.... درستش میکنم
با این حرفش شدت گریم بیشتر شد .... الهی
بمیرم براش با اینکه تو وضعیت خوبی
نبود جوری حرف میزد و رفتار میکرد انگار که واقعا
جای هیچ نگرانی نیست ....
- چطور شد که .... انقدر....نتونست حرفش رو
کامل بزنه صورتم و از روی سینش برداشتم و به

چشماش نگاه
کردم اما نگاه اون روی شکمم بود ...متوجه شدم
برای اونم سواله که چطور انقدر
سریع بچه رشد کرده ....
از گریه زیاد سرم درد گرفته بود و گاهی سکسکه
میکردم .... نفسم رو لرزون بیرون
دادم و با صدای ترسیده ایی براش توضیح دادم...
- نمیدونم .... چند روزی بود حس میکردم ....
پوست شکمم از داخل کش میاد و
بعدم متوجه بزرگی شکمم شدم ... دایه میگفت
بعضی از خانومای باردار اینجورین ....
تا سه چهار ماهگی اصلا شکم ندارن .... اما بعد
اون طی چند روز یهو شکمشون جلو
میاد....
تمام مدت که با بغض و وحشت حرف میزدم

چشماش یا روی لبام بود یا روی چشمای
اشکیم هیچوقت انقدر غمگین و در عین حال
عصبانی ندیده بودمش وقتی حرفم
تموم شد نگاه دیگه ایی به شکمم انداخت اما
معلوم بود چیزی فهمیده و نمیخواد
بگه....
چشمم که به مچ دستش افتاد دلم ریش شد
زنجیری که باهاش دستش رو بسته بودن
خیلی بد زخمیش کرده بود .... خودم و ازش جدا
کردم با این کارم حامی که توی فکر
بود سریع هشیار شد و خودش و سمتم کشید ....-
کجا....برگرد سرجات ... ازم دور نشو
اما من بدون اینکه چیزی بگم سمت زنجیر رفتم
میخواستم حالا که کسی اینجا
نیست و مارو انگار به حال خودمون گذاشتن سعی

کنم شاید تونستم دستای حامی
رو باز کنم .... اما همینکه دستم به زنجیر خورد
چنان سوزشی رو تو انگشتام حس
کردم که ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم که با فریاد
حامی یکی شد...
- دست نزن لعنتی .... اونا طلسم دارن
دستم و مشت کرده بودم و جریت نمیکردم
نگاهش کنم اما به راحتی میتونستم بوی
سوختگی گوشتم رو حس کنم ضعف کرده بودم ....
دیگه نتونستم وزنم رو تحمل کنم
و کنار اون تیر چوبی که یکی از زنجیرها بهش وصل
بود روی زانوم افتادم ...
- نونا .... خوبی ؟.... لعنتی گفتم بیا سرجات ....
گفتم ازم دور نشو .... نونا عزیزم
جوابم و بده خوبی؟

از دست خودم عصبی بودم ... به هیچ دردی
نمیخوردم .... وجودم عذاب بود هم برای
خودم هم برای دیگران .... دلم خلاصی میخواست
یا از این شرایط یا از زندگی ....
- حامی ....دیگه تحمل ندارملحنم بی نهایت
درمونده بود خودش و به سمتم کشید اما اون
زنجیرای لعنتی
نمیزاشتن به طرفم بیاد انگار که از شنیدن جملم با
اون لحن دیوونه شد که دوباره
شروع کرد به فریاد زدن...
- آرش کثافت بی شرف ... کجایی موش کثیف ....
آهایی کسی تو این قبرستون
نیست ؟
شونه هام از زور گریه میلرزید .... حامی داشت
دادو فریاد میکرد اما انگار مارو اینجا

ول کرده بودن تا بمیریم .... هوا تاریک بود اما نور ماه فضا رو روشن کرده بود و حالا
درست بالای سرمون بود....
با چشمای اشکیم نگاهش کردم .... بزرگ بودو نورانی بین اونهمه درد لبخند محوی
روی لبم اومد .... چقدر زیبا بود .... چقدر آرامش بخش .... برای یک لحظه انگار
صورت مادرم رو روش دیدم .... همین باعث شد لبخندم پررنگتر بشه ....
- خب .... دیگه وقتشه
با صدای غریبش از خلسه شیرینی که توش بودم بیرون اومدم وصداها و البته دردا
دوباره برگشتن .... سوزش دستم به درد عجیب و غریب شکمم اضافه شده بود و من
چیزی بین نیمه بیهوش بودممتوجه صداها میشدم

اما نمیتونستم خیلی خودم و تکون بدم بدنم لمس شده بودو
من با تکیه به اون تیر چوبی تونسته بودم بدنم رو نشسته نگه دارم ... فرهاد اومدو
درست جلوم ایستاد
صدای نفسای بلندو عصبانیه حامی رو می تونستم بشنوم .... همچنان در تقلا برای
آزادی بود .... دلم میخواست بهش بگم تو که میدونی اون زنجیرا باز نمیشن پس انقدر
به خودت صدمه نزن.... اما میتونستم بفهمم مردی مثل حامی همینکه تو چنین
وضعیتیه براش بی نهایت سخته دیگه به روش آوردن کار ناجوانمردانه ایه ...
سرم و به سختی بالا گرفتم و با چشمای نیمه بازم به کسی که پدرم بود نگاه کردم...

چطور کسی میتونه زجر کشیدن فرزندش رو ببینه و انقدر بی تفاوت باشه ... حتی
وحشتناک ترین و ترسناکترین حیوانات هم به بچه هاشون حس دارن .... حالا میتونم
بفهمم که این مردی که روبه روم ایستاده از حیوونام پست تره ....
پوزخندی به تقلا های بی فایده حامی زد و خم شد بازوم رو گرفت ... بی رحمانه من و
سمت خودش کشیدو با یه حرکت کاری کرد که روی پاهای بی جونم بایستم این
حرکتش باعث شد درد وحشتناکی توی کمر و زیر دلم بپیچه .... روی دلم خم شدم و
زجه زدم...
- آیییییی....- نکن بی شرف ..... بهش دست نزن کثافت چطور میتونی انقدر پست باشی فرهاد ....

تو روحت رو به اهریمن فروختی ... تو رو عمو صدا میزد بی وجود
صداش از عصبانیت میلرزید و دیوانه وار خودش و تکون میداد ... من اما همونطور
خمیده مونده بودم.... حس میکردم اگه یک قدم بردارم یا حتی درست بایستم شکمم
از هم دریده میشه ....
همینکه حرفای حامی رو شنید قهقهه بلندی زد که باعث شد توی اون ارتفاع صداش
اکو وار بپیچه و بیشتر ترسناک بشه .... همونطور که میخندید انگشتشو به نشونه
صبر کردن به طرف حامی گرفت و من و دنبال خودش کشید...
قدم اول رو که برداشتم دقیقا پاره شدن چیزی رو داخل شکمم حس کردم و بعد

بلافاصله مایع لزجی لای پام جاری شد .... نفسم بند اومد .... خشک شدم هم از درد
هم از ترس...
تازه فهمیدم که این دردا درد زایمانه و حالا کیسه آبم پاره شده .... حامیم انگار حال
من و داشت چون دیگه نه صدای فریادش میومد نه حتی صدای تقلاهاش اونم از
دیدن این صحنه مثل من خشک شده بود....
فرهاد که دید دیگه نمیتونم حرکت کنم من و روی دستاش بلند کرد و کمی دورتر
درست روبه روی حامی روی تخته سنگی صاف گذاشت و مجبورم کرد دراز بکشم ...اونقدر بی جون بودم که بعید میدونستم از پس زایمان بربیام ...
دردم آروم شده بود
اما میدونستم که آرامش قبل طوفانه شنیده بودم

وقتی کیسه آب پاره میشه تازه درد
اصلی باهاش شروع میشه
فرهاد وقتی من و جایی که میخواست خوب جابه
جا کرد نگاهی به بالای سرم درست
جایی که ماه قرار داشت انداخت و چشمای
سفیدش برق وحشتناکی زد .... پوزخند
دوباره ایی زد و برگشت سمت حامی که به شکل
عجیبی ساکت شده بود ...
- خب کجا بودیم.... آها گفتی که من روحم رو به
اهریمن فروختم و اینکه نونا بهم
میگفته عمو....
روبه روی حامی ایستادو تک خنده پر تمسخری
کرد.... دستاش رو پشتش قلاب کرد
و سرش و چرخوند سمتم با حالت کنایه و تحقیر
امیزی به منی که مثل تکه گوشتی

روی اون سنگ سرد و سخت افتاده بودم گفت:
- عزیزم به معشوقت نگفتی که من کیم نه؟.... خب اشکال نداره مثل اینکه بچه های
این زمونه انگار هیچ ارزشی برای پدر مادراشون قائل نیستن ....
بعد این حرفش دوباره چشماش اون برق لعنتی رو زد و با منظور روبه حامی کردو
گفت:- البته بعضی از مادرا هم مثل اینکه زیاد به احساس و آینده بچه هاشون اهمیت
نمیدن .... میدونی یه جورایی خود خواهن ...میخوان بچه هاشون فقط مال خودشون
باشن نه ازدواج کنن .... نه بچه ایی ... هیچی .... مثل مادر نونا و..... مادر تو
چشمام رو بستم تا نبینم خورد شدن مردم رو....اما نتونستم برای گوشام کاری کنم تا

صدای پر از بهت و لرزان حامی رو نشنون ....
- چی ؟.... من...ظورت....چیه؟
میدونستم وقتی بفهمه مادرش باعث و بانیه این
اتفاقاته از اینی که هست بیشتر
داغون میشه .... دلم میخواست فرهاد خفه شه و
دیگه ادامه نده ...اما مثل اینکه اون
داشت از این کار لذت میبرد برای همین تیر خلاص
رو زد هم به من هم به حامی....
- هه ....پسر جون تا حالا..
از خودت نپرسیدی که چطور تونستم نونا رو گیر
بیارم....یا اینکه چطور شد که زنی
که هنوز خیلی به زایمانش مونده چند روزه انقدر
بچه داخل شکمش رشد کرده که
حالا وقتش رسیده.... درسته تمام این کارا به کمک
مادرت بود...

به چهره کبود شده حامی پوزخندی زدو شروع کرد دورش چرخیدن .... دلم
میخواست زجه بزنم که تمومش کن تروخدا دیگه ادامه نده....- من با اهریمن معامله ایی کردم .... بچه من (و به من اشاره کرد) مال اون و نیمی از قدرت اون مال من .... اما برای اینکار باید روحمم بهش میدادم که خب برام مهم نبود
اتفاقا اینجوری بهتره چون دیگه کوچکترین رحمی تو وجودم نیست....
کم کم دلم و کمرم داغ شد ....
- روشنا مثل مادر تو نونا رو فقط برای خودش میخواست...نمیزاشت دوستی پیدا کنه
.... نمیزاشت با جنس مخالف حتی حرف بزنه .... از اینکه عاشق بشه میترسید ....
میگفت که نونا فقط و فقط مال اونه....

نگاه منظور داری به حامی انداخت و مرموز گفت:
- دقیقا مثل مادر تو...جالبه نه.... مادرت تو کوه مقدس دعا میکرد و فقط و فقط تو رو
از نور میخواست .... اهریمن سیاهی وجودش و حس کرد و این باعث شد من بتونم
وارد ذهنش بشم ....
فکر نمیکردم باهام همکاری کنه اما همینکه گفتم من فقط نونا رو میخوام و کاری به
پسرت ندارم راضی شد که اجازه ورودم به قلمروئه تون رو بده ....
دردی کم از کمرم شروع شدو مثل خطی باریک تا زیر دلم ادامه پیدا کرد...حامی با صدای گرفته و لرزونی گفت:
- داری....دروغ میگی
فرهاد نوچ نوچی کردو ادامه داد...

- حق داری باور نکنی اما میتونی از نونا بپرسی مادرت خودش شخصا اون رو به من تحویل داد .... و میمونه مساله بچه من طلسمی رو به عنوان گردنبند به نونا دادم یه بطری کوچیک که داخلش مایعی بود که باعث میشد بچه خیلی سریع رشد کنه .... من نمیتونستم مستقیما بهش بگم اون رو بخوره .... پس اینکارو هم مادرت انجام داد...

شبا وقتی که نونا میخوابید چند قطره داخل دهنش میریخت و ذره آخرش رو هم آرش چند ساعت میش به خوردش داد ...

دوباره روبه روی حامی ایستاد و دستاش رو از هم باز کرد...

- دیدی پسر ...مادرت خیلی دوست داره همه

اینکارا رو برای داشتن تو کرده ...
حامی با چشمایی که پر از تردید بود به من نگاه کرد .... دلش میخواست بگم که
دروغه و فریماه هیچ وقت همچین کاری نمیکنه اما حیف که واقعیتی تلخ بود ...
حقیقت رو از تو چشمام خوند و چشماش رو با شرمندگی ازم دزدید ....دلم نمیخواست شرمنده باشه .... دلم نمیخواست به خاطر کار مادرش سرش پایین
باشه .... با دردی که ناگهانی و شدید شروع شد جیغ خفیفی کشیدم که باعث شد سر
فرهاد و حامی سریع به سمتم بچرخه....
فرهاد لبخند عجیبی زدو با اشتیاق گفت:
- دیگه وقتشه ....
حامی نگاه نگرانی به منی که نفسم یکی در میون

شده بود انداخت و روبه فرهاد
غرید...
- کثافت چیکارش کردی .... چطور توئه عوضی
میگی پدرشی .... کدوم پدری
همچین کاری با بچش میکنه...
فرهاد همونطور که به سمتم میومد نوچی بی
حوصله گفت و دستش رو به سمت
شلوارم آورد.... ترسیدم از درد خیس عرق بودم به
زحمت خودم رو عقب کشیدم و
ناله وار گفتم:
- بهم دست...نزناما اون انگار که اصلا صدام رو
نشنیده باشه دست انداخت به کمر شلوارم و با یه
حرکت از تنم بیرون کشید صدای عربده حامی بلند
شد....
- نکن ..... بی شرف....بهش دست نزن بی

وجود.....دست نجستو بکش....
فرهاااااد....میکشمت....قسم میخورم با دندونام
تیکه پارت کنم
فرهاد از حرفای حامی عصبی شد و رو بهش فریاد
زد...
- خفه شو .... وقت زایمانشه .... با لباس که
نمیتونه بچه دنیا بیاره....باید تولتو از
شکمش بیرون بکشم وگرنه اهریمن پیشکشم و
قبول نمیکنه....
یخ زدم .... میخواد باهام چیکار کنه .... یعنی فقط
من و میخواد....کاری به بچم
نداره؟....هق هقم بند نمیومد ... کاش فقط من و
بکشه .... کاش بچم و حامی رو ول
کنه ... با پایین تنه برهنه روی تخته سنگ مچاله
شده بودم و به خودم میپیچیدم...

عضلاتم منغبض شد حس کردم نیرویی از داخل شکمم خودشو به سمت بیرون
میکشه ناخودآگاه باعث شد با تمام وجود زور بزنم .... خون ازم ریخته میشد کمرم
انگار در حال نصف شدن بودو دل دردم خیلی خیلی وحشتناک بود دیگه نتونستم و با تمام توانم جیغ کشیدم...
- حاااااامیییییییی.....حامی فریاد میکشید و فرهاد رو تهدید میکرد اما اون بی احساس کناری ایستاده
بودو درد کشیدنم و نگاه میکرد...
- فرهاااااد....لعنت بهت....یه کاری کن .... داره جون میده.....فرهاد به جون خودش قسم زندت نمیزارم....مرتیکه لاشی چی رو داری نگاه میکنی...

به نفس نفس افتاده بودم حس میکردم لگنم از هم پاشیده شکمم بینهایت بزرگ
شده بود و بچه با تکونایی که میخورد دردم و بیشتر میکرد....حس میکردم دیگه درد
از این بیشتر نمیشه که ناگهان شکمم انگار نصف شدو همزمان درد کشنده ایی تو
ناحیه لگنم حس کردم.... بچه وارد لگنم شده بودو داشت میومد ...
موهام و چنگ زدم و دوباره جیغ کشیدم...
- حامیییییی.... دیگه نمیتونم.....داااارمممم میمیییییرمممم.....خداااااا
اینبار لحن حامی تهدید یا عصبانیت نداشت برعکس التماس داشت و بغض ...
- آروم باش عمر حامی....تحمل کن همه کَسَم...روبه فرهاد کردو با صدایی که از بغض

میلرزید التماس کرد....
- فرهاد....التماست میکنم....حداقل بازم کن برم کنارش....لامصب اون دخترته....بی انصاف داره درد میکشه....ازت خواهش میکنم بزار برم پیشش...
فرهاد کمی نگاهش کردو بعد پوف بلندی کشید .... به سمت زنجیرها رفت و دستی روشون کشید بلافاصله حامی آزاد شد و روی زمین افتاد.... به زور روی پاهاش ایستادو دستش و روی یکی از شونه هاش فشار دادو اخماش تو هم رفت....
خودش و لنگ لنگان بهم رسوند همینکه نزدیکم شد انگار که یک جان پناهه دست لرزونم و به سمتش گرفتم و گریم بلندتر شد.... دستم و بین دستای بزرگش گرفت و

پیشونیش رو به پیشونیم چسپوند...
مثل کسی که بعد مدتها سختی کشیدن حالا
بزرگترش رو دیده شروع کردم به
نالیدن و شکایت کردن...
- من نمیتونم.... خیلی سخته.... دردم
میاد....حامی تروخدا نزار درد بکشم ...کمکم
کن
بازم میخواستم ادامه بدم که دوباره بچه تکونی
خوردو دوباره اون فشار برگشت....
دست حامی رو چنگ زدم و با جیع شروع کردم به
زور زدن....- معلومه بچه درشتیه .... باید توام
کمکش کنی..... بالای شکمش و فشار بده زود
باش تا جفتشون جون ندادن....
فرهاد اینا رو گفت و عصبی به ماه نگاه کرد....
حامی با نفرت نگاهش و ازش گرفت و

پیشونیم رو بوسید و بعد کنار گوشم آروم زمزمه کرد....
- ببخشید نفسم میدونم بیشتر دردت میگیره اما مجبورم....
اما من تو حال خودم نبودم اونقدر درد داشتم که یه خورده بیشترش رو احتمالا حس
نکنم.... دستای لرزونش و زیر سینم گذاشت داغ بودو برای ثانیه ایی تو اون سرما بهم
حس آرامش داد اما بلافاصله با فشاری که بهم آورد فهمیدم که همیشه درد بیشتریم
هست....
چنان جیغی کشیدم که مزه خون رو ته گلوم حس کردم....باز شدن لگنم و بعدم
وا.....نم رو کاملا حس کردم.... پاهام از هم باز شدن و من مدام دست حامی رو چنگ

میزدم تا ولم کنه داشتم جون میدادم.... جیغ بلند دیگه ایی..
کشیدم و با تمام توانم زور زدم و همزمان مادرم رو صدا زدم...
- ماااااماااان....حامی
با هر جیغی که میکشید میمردم و زنده میشدم....
مجبور بودم برای اینکه جون
خودش و بچه رو نجات بدم بی رحم باشم.... با تمام توانم شکمش رو فشار دادم....با
این کارم دردش بیشتر شد دلم میخواست جادویی بود که تمام دردش رو جدب
میکردم....
حس کردم برای این بار که زور زد پاهاش بیشتر از هم باز شد ...تن زخمیم مهم نبود
وقتی تمام زندگیم داشت جلوی چشمم پر پر

میشد.... خودم رو به زور کشیدم وسط
پاش حدسم درست بود بچه داشت میومد....
رون پاش رو نوازش کردم و با صدای خشداری
گفتم:
- داره میاد عزیزم....یه بار دیگه زور بزن خانومم....
اما نونا اصلا صدام رو نشنید انگار....با تمام توانی
که براش باقی مونده بود زوری زدو
همزمان مادرش و صدا زد....با اینکارش بچه بیرون
پرت شدو درست توی بغلم افتاد
اگه من جلوش نبودم و نگرفته بودمش روی زمین
افتاده بود....معلوم بود فرهاد کثافت
اصلا به فکر بچه نبوده....شکه بودم.... دیگه
صدایی از نونا نمیومد... بچه پر از خون و نافی که
باید بریده میشد
توی دستم بود و داشت به شدت گریه میکرد... به

سمت نونا رفتم بی هوش شده
بود.... هنوز مات بودم و چشمم بین نونا و بچه در حال چرخش بود...
چشمم به نافش افتاد ناخودآگاه و کاملا بی اراده دستم به سمت پشم رفت و خنجری
که از سنگ ساخته شده بود رو بیرون کشیدم....
باهاش ناف بچه رو بریدن و تکه ایی از جلیقم رو کندم و سر نافش رو گره زدم....
مسخ شده بودم انگار یکی داشت کنترلم میکرد....
چشمم به صورت بچه افتاد .... با
اینکه تمام صورتش خونی بود اما بازم بی نهایت شبیه من بود....
چشم چرخوندم و به فرهاد نگاه کردم که داشت بالا سر نونا وردی رو میخوند.... به
بالای سرم نگاه کردم ....نور داشت کم کم با لکه

سیاهی پوشیده میشد...ناگهان چهره
مادر نونا رو اونجا دیدم....نمیدونم چرا مسخ شده
بودم....چهره مادرش نگران بود
انگار....قسم میخورم که صداش رو شنیدم...
- زود باش محافظ....قبل اینکه دیر بشه....خنجر با
خون پسرت آغشته شده....با
خون خودت و نونا هم خیسش کن و تو قلب
سیاهش فرو کن....عجله کنحرکاتم دست خودم
نبود....به خنجر توی دستم نگاه کردم و بی اراده
روی بازوم
کشیدمش.... به سمت نونا رفتم....با اینکه انگار
گنگ بودم اما نمیتونستم بهش اسیبی
برسونم....خنجر رو روی سنگ که از خون زایمان
نونا کاملا سرخ شده بود کشیدم....
ناگهان خنجر شروع کرد به درخشیدن....فرهاد

متوجه نور شدو دست از ورد خوندن
برداشت....وقتی چشمای عجییش به خنجر توی
دستم افتاد به وضوح وحشت کرد ....
قدمی به عقب برداشت و با صدای وحشت زده
ایی گفت...
- اون خنجر مرگه....اونو از کجا آوردی....آرش
لباسات رو گشته بود تو چیزی
همراهت نداشتی...
بدون اینکه حرفی بزنم به سمتش رفتم ....همزمان
با من اونم عقب میرفت یه دستم
بچه ایی تازه متولد شده بودو خود زندگی.....اما
توی دست دیگم مرگ بود.... یه
موجود پاک به دنیا اومد و یه موجود پلید باید از
دنیا بره.... چه هماهنگیه عجیبی....
صورت فرهاد شروع کرد به تکون خوردنای عجیب

غریبی .... یک لحظه صورت
خودش بودو لحظه ایی دیگه صورت موجودی
عجیب چشم نداشت مثل روح خوارا....
دهانی گشادو پر از دندونای تیز داشت مثل جنای
بیابونی.... درست مثل دوتا از ابر
نوچه های اهریمن...
اون خودش بود خود اهریمن....فرهاد نه تنها
روحش بلکه جسمش رو هم به اون
موجود نفرت انگیز فروخته بود .... برای همین
میتونست روزا زیر نور خورشید باشه....- اون خنجر
رو بنداز دور....در عوض قدرتی بهت میدم که از هر
چیز و هر کسی بی
نیاز شی....میتونیم با هم دنیارو تصاحب
کنیم....فقط کافیه اون رو ازم دور کنی....
نزدیک بهش ایستادم حالا صورت فرهاد رو داشت

ترسیده لبخندی زدو گفت:
- من پدر نونا هستم....اینو که یادته
خنجر رو بالا گرفتم....نمیدونم چرا هیچ کاری به جز التماس کردن نمیکرد ....
میتونست از جادوش استفاده کنه اما انگار چیزی جلوش رو میگرفت....
خنجر رو تا نزدیک قلبش اوردم که صورتش درست شبیه نونای من شد....برای لحظه
ایی دستم لرزید....
- حامی تو که نمیخوایی بهم آسیبی برسونی مگه نه؟
پوزخندی به صداش زدم....اشتباه کردم اون ترکیبی از یه روح خوار و جن و یه مقلد
حرومیه....توی چشمایی که هر لحظه در حال تغییر بود زول زدم و خنجر رو با حرکت

سریعی درست توی قلبش فرو کردم....با این کارم صدای جیغ آزار دهنده ایی مثل زالوها و انگل های بیابون ازش بلند شدو
بعد انگار نیروی زیادی از جایی که خنجر فرو رفته بود بیرون اومد که باعث شد چند قدم به عقب تلو تلو بخورم.
نزدیک بود بچه از دستم بیفته اما محکم نگهش داشتم کتفم زخمی بود و درد زیادش داشت من و میکشت خیلی ضعیف شده بودم زهر بزاق اون جن داشت از پا درم میاورد...
به جسم فرهاد نگاه کردم و از صحنه ایی که دیدم چهرم در هم شد تقریبا جسمش از هم پاشیده شده بود و خبری از خنجر نبود انگار تو بدنش حل شده بود ... نمیدونستم

که باید چیکار کنم گیج بودم ... یعنی همه چیز تموم شده بود
از پشت سرم و دقیقا جایی که نونا بیهوش بود صدای خُر خُر و ناله شنیدم سریع
برگشتم سمتش که چیز وحشتناکی رو دیدم
موجودی با بدن یک زالو اما به بزرگی
یک انسان و با صورتی ادقام شده از یک روح خوار و یک جن...
اون اهریمن واقعی بود بدون جسم کسی ، داشت به سختی به سمت نونای من
میخزید و ناله میکرد با آخرین توانی که از خودم سراغ داشتم به سمتش رفتم و
همزمان غریدم...
- ازش دور شو موجود پلید...اما اون انگار متوجه حرفام نمیشد ... مثل یه حیوون از روی غریزش

عمل میکرد
نزدیکش شدم و خواستم با دستم از نونا دورش
کنم اما با فریاد کسی دستم روی هوا
خشک شد...
- بهش دست نزن.... ازش فاصله بگیر زود باش...
به سمت صدا چرخیدم و مادر نونا رو تو حاله ایی
از نور دیدم.... با لباس سرتاسر
سفیدی کنار پای نونا ایستاده بود ... بی نهایت
شبیه به هم بودن با هشداری که داد
ناخودآگاه چند قدم عقب رفتم اون موجود بدون
توجه به حضور ما داشت به نونا
نزدیک میشد
روشنا دستش رو به آرومی بالا و به سمت اون
موجود گرفت زیر لب چیزی رو زمزمه
کرد و حاله نورانی اطرافش بیشتر شد .... با این

کارش صدای جیغ کریهی از اون
موجود بلند شدو مثل مار به خودش پیچید بدنش
مدام به هم میپیچید و بزاغ سیاهی
از دهنش بیرون ریخته میشد ... ناخودآگاه پسرم
رو محکم به خودم فشار دادم ...
یک چشمم به روشنا و اون موجود بود و چشم
دیگم به نونا دلم میخواست برم و از
روی اون تخته سنگ لعنتی برش دارم و از تمام این
اتفاقای وحشتناک دورش کنم اما
نمیدونم چرا حس میکردم پاهام به زمین چسپیدن
و قدرت حرکت رو ازم گرفتن.
صدای جیغ و بلند اون موجود بیشتر شدو با تمام
توانش تو خودش میلولید .... دهنش
و باز میکرد و روبه روشنا میغرید و سعی میکرد
خودش رو بهش برسونه .... روشنا

دستاش رو بیشتر سمتش گرفت و با چشمای بسته وردی رو زیر لب میخوند ....میتونستم بفهمم که جدال پنهانی بینشون هست و احتمالا به شدت سخته چون اون
موجود سعی میکرد خودشو به روشنا برسونه و از اونطرفم خود روشنا چشماش رو
محکم روی هم فشار میدادو دستاش لرزش محسوسی پیدا کرده بود...
میدونستم این وسط جادویی قوی جریان داره هم از طرف اهریمن هم از طرف روشنا
میخواستم به کمکش برم اما پاهام به زمین میخ شده بود .... کم کم حس کردم روشنا
داره کم میاره چون اهریمن بهش نزدیک شده بودو نوری که ازش ساطع میشد هم
داشت کم میشد ...

یک بار دیگه تلاش کردم تا به سمتش برم و در
کمال تعجب دیدم میتونم تکون
بخورم سریع جلیقم رو بیرون آوردم و دور بچه
پیچیدم .... به اطرافم نگاه کردم و
دورتر از این جنجال کنار سخره ایی که زیرش خزه
رشد کرده بود گذاشتمش ...
دستی به گونش کشیدم و به آسمون نگاه کردم
چشمم بهش خورد...
- تا اینجا کمکم کردی.... از این به بعدم تنهام نزار
مراقب پسرم باش
بدون اینکه به گریش توجه کنم سریع بلند شدم و
به سمت باقی مونده جسد فرهاد
رفتم شاید خنجر رو پیدا میکردم ... نگاهی به
روشنا انداختم معلوم بود داره کم میاره
با پاهام بین لاشه فرهاد رو کنکاش کردم که پام به

چیزی خورد سریع برش داشتم...
خودش بود ....خنجر مرگ قبل اینکه به سمت
اهریمن برم سمت نونا رفتم و
پیشونیش رو بوسیدم...- به خاطر خودم و خودت و
اون کوچولو...
نفس عمیقی کشیدم و به فریاد بلندی به سمت
اهریمن هجوم بردم خنجر رو بالا
گرفتم و از پشت توی سرش فرو کردم و فریادی از
خشم کشیدم...
- برو به درک کثافت
زجه بلندی کشیدو بعدش چنان ضربه ایی با دمش
بهم زد که فریاد دردناکم بلند
شدو چند متر به عقب و تقریبا نزدیک بچه پرتاپ
شدم .... دیگه جونی برام نمونده
بود...حتی نفس کشیدنم دردناک شده بود حس

میکردم به آخر خط رسیدم...
با چشمایی که از شدت درد نیمه باز بود نگاهی به
سمت تخته سنگی که نونا روش
بود انداختم اون موجود همچنان داشت تقلا میکرد
و روشنا هم مدام داشت وردی رو
میخوند بین تقلاهاش دوباره دمش رو محکم
حرکت دادو این بار به جسم بیهوش
نونای من خورد....
سعی کردم خودم رو بهش برسونم و نزارم که زمین
بخوره اما خیلی بدنم ضعیف شده
بود نونا از پهلو محکم زمین خوردو ناله ایی کرد
....خودم رو نیمخیز بهش رسوندم
گاهی چشمام سیاهی میرفت و دیدم به کلی از
بین میرفت...بهش رسیدم و تن ضعیفش رو تو
آغوشم گرفتم سرد بود اما وقتی به خودم فشارش

دادم ضربان قلبش رو حس کردم و این باعث شد
که نفسم بالا بیاد .... حس میکردم
دیگه امیدی نیست حس میکردم که اینجا آخر
خطه .... به پشت روی زمین سفت و
سرد دراز کشیدم و بدون توجه به درد وحشتناک
کتف و پهلوم نونا رو کشیدم روی
خودم .... حداقل اون جاش نرم باشه دلم
میخواست پسرمم تو آغوشم میگرفتم اما
اونقدر بی جون شده بودم که نای تکون خوردنم
نداشتم...
پیشونی نونا کنار لبم بودو بوسیدمش به نور نگاه
کردم دیگه برام مهم نبود که چه
اتفاقی داره میفته احتمال زنده موندنمون کم بود
دلم نمیخواست نونا چیزیش بشه..
نونا

تو خلع بودم انگار که بدنم شناور بود هم درد
داشتم و هم نداشتم هم سردم بودو هم
تب داشتم خال خودم رو نمیفهمیدم....دلم
میخواست حرکت کنم اما انگار زندانی
شده بودم....حس میکردم نسیمی به پیشونیم
میخوره که گرمای لذت بخشی رو بهم
میده....متوجه میشدم که انگار با حالت ریتمیکی
بالا و پایین میشم .... صدای عجیبی
رو میشنیدم اما خیلی گنگ بود... تمام تلاشم و
کردم تا بفهمم چه صدایه و آره
صدای تپش قلبی درون سینه بود..
کم کم انگار حسام داشت برمیگشت حس میکردم
روی چیز گرمی دراز کشیدم و
حصاری دورم پیچیده شده چیز داغ و نرمی روی
پیشونیم نشست که انگار بهم انرژی

داد ...صدای گریه میومد گریه یه بچه... نه انگار
نوزاد بود ناگهان همه چیز یادم اومد
فرهاد... اهریمن....حامی....درد....درد....درد....و
بعدش صدای گریه بچه و بهد رهایی
خدایا من زایمان کردم بچم دنیا اومد الان تو چه
وضعیتیه....سر حامی چی اومد با این
فکرایی که بهم هجوم آوردن ضربان قلبم بالا
رفت.... آدرنالین تو خونم ترشح شد و
کم کم چشمام باز شد...
همه جا تاریک بود پس یعنی هنوز شبه .... سرم و
کمی تکون دادم که اون نسیم
خوش بو و خوشایند این بار به گردنم خورد مغزم
داشت تلاش میکرد که بیدار بمونه...
- نونای من...
صداش...خدایا صداش جون دوباره بهم داد....سرم

و بلند کردم و تو چشمای تمام
زندگیم نگاه کردم .... خواب نیست حامی بود
حامی من....من روش دراز کشیده بودم
و اون مثل همیشه با دستاش دورم حصاری بسته
بود تا ازم محافظت کنه...
چشمام داغ شد میدونستم خودشم درد داره از
رنگ و روی پریده و نفسای منقطعش
میشد فهمید اما بازم من اولویت بودم براش ....
میخواستم بهش بگم اگه این آخر کار
ماست میخوام بهش بگم که چقدر میخوامش ، بی
اراده ، پر از بغض لب زدم...
- بیشتر از جونم میخوامت.... قد تمام هستی
عاشقتم...چشماش دودو زد ، لباش لرزید حصار
دستاش دورم محکمتر شد صورتش رو تو
گردنم فرو کردو با صدای بم و لرزونی لب زد...

- عمرم.... جونم....نفسم.... من نباشم اگه نباشی
میدونستم چی میگه فهمیده بودم .... اونم حس
من و داشت هردومون ترجیح
میدادیم اگه مرگی هست دوتامون رو ببره تا اینکه
یکیمون جا بمونه و با حفره ایی
خالی که تو قلبش به وجود اومده تمام عمر زندگی
کنه نشان پیوندم رو بوسید ....
کنار گوشش رو بوسیدم و منم لب زدم...
- نباشم اگه نباشی...
انگار که یک سوگند بود یک عهد یک پیوند دوباره
قلب ضربان گرفتم چنان آروم
شد که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.... حامیم مثل من
بود حس میکردم که بدنش از اون
حالت انغباض دراومد
صورتم و روبه صورتش نگه داشتم ... لبخند زدم و

لبخند زد....به لباش نگاه کردم ، به
لبام نگاه کرد .... لبام و رو لبش گذاشتم و از ته دل
همو بوسیدیم... انگار این بوسهمهر تاییدی به عهد
پنهانی که بسته بودیم بود .... ناگهان صدای غرش
بلندی اومدو
بعد نور شدیدی همه جا رو روشن کرد
سرم به سمت صدا چرخید و زیباترین چیز رو دیدم
... مادرم در لباس سفیدو بلندی
بی نهایت نورانی با لبخندی به زیبایی شکوفه های
بهاری کمی دورتر ایستاده بود و
نگاهمون میکرد...
اشکام راه افتادن.... اما لبخند رو لبام بود...
اشکاش روی گونش میدرخشیدن تک
خنده ایی کردو آروم لب زد دوستت دارم.... اشکام
بیشتر شد اما همزمان لبخندمم

بزرگتر شد دست حامی رو حس میکردم که داشت با محبت کمرم رو نوازش میکرد...
شاید حس میکرد گریم از روی ناراحتیه .... اما من بی نهایت خوشحال بودم هیچوقت
باور نکردم که مادرم کاملا تنهام گذاشته یه حسی بهم میگفت که اون از اون دنیا هم
میتونه مواظبم باشه و حالا دارم به چشم میبینم.
تو چشمای زیباش نگاه کردم و منم لب زدم
دوستت دارم.... لبخند زیبای دیگه ایی
زدو بعد به پشت سرمون نگاه کرد دوباره نگاهشو بهمون دوخت و اینبار بلندتر گفت:
- مراقب خودتون و عشقتون باشید... یادتون باشه من همیشه مراقبتونم
و بعد به چشم به هم زدنی دیگه نبود سرم و بالا گرفتم و برای یه لحظه صورت زیباش

رو توی ماه دیدم.... حواسم با بوسه داغی که روی سیبک گلوم زده شد پرت شدخواستم منم ببوسمش
اما .... از پشت سرمون صدای تاختن چند اسب اومدو بعد
صدای آشنای پدربزرگم...
- یکی بره اون بچه رو برداره.... نونا عزیزم حالت خوبه؟ .... بیاین کمک...
پدربزرگم بدن کوفتم رو تو آغوشش گرفت اما انگار متوجه وضعیتم شد که بلند
فریاد زد
- یکی یه چیزی برای پوشوندنش بهم بده ...
یکی از سربازا سریع تکه پتویی که روی زینش بود رو سمت پدربزرگم گرفت و اونم
دورم پیچیدش گونه هام از شرم قرمز شده بود اونقدری حالم خوب نبود که متوجه

بشم که شلواری به پام ندارم سریع خودم رو
پوشوندم باورم نمیشد که همه چیز
تموم شده
حس میکردم توی خوابم که اولش با یه کابوس
شروع شدو بعدش تبدیل به یه رویای
شیرین شد نمیدونستم چطور پیدامون کردن....
پدربزرگم اینجا چیکار میکنه ....
نفهمیدم فرهاد کجا رفت... کلی سوال تو سرم بود
اما وقتی که تو آغوش حامی بودم
هیچی برام مهم نبود...کمکمون کردن که از روی
زمین بلند بشیم درد داشتم و راه رفتن برام سخت
بود اما
حامی حتی نتونست روی پاهاش بایسته دو نفر
زیر بغلش رو گرفته بودن تا از
افتادنش جلوگیری کنن.... نگرانش شدم و آروم

صداش زدم...
- حامی...
سرش و به سختی بلند کردو سعی کرد لبخندی بزنه تا خیالم راحت شه اما نتونست
فقط به سختی لب زد...
- خوبم...خوشگله
میدونستم خوب نیست رنگش بیشتر پریده بود و اون قامت همیشه محکم و بزرگ
الان انقدر تکیده و ضعیف بود با صدای نق نق بچه سرم به سمت صدا برگشت و بچم
رو بغل سربازی دیدم که داشت به سمت اسبش میرفت... خواستم به همون سمت برم
و بچم رو تو بغل بگیرم که پدربزرگم من و دوباره تو آغوشش کشید و همونطور که
کمکم میکرد تا راه برم بهم گفت:

- عزیزم بچه حالش خوبه... بعدا وقت برای بغل کردنش داری الان حال خودت و اون
محافظ مهمه...اون محافظ رو جوری پر از غیظ گفت که با اون حال بدم لبخند محوی رو لبام اومد اما
دلم نمیخواست در مورد حامی اینطوری حرف بزنه برای همین با عشق به حامی که
داشتن کمکش میکردن تا سوار اسبی بشه نگاه کردم و گفتم:
- اون محافظ تمام جون منه پدربزرگ...
با این حرفم پدربزگ که شونه هامو برای جلوگیری از افتادنم و کمک تو راه رفتن
گرفته بود تو چشمام عمیق نگاه کرد انگار
میخواست چیزی بگه اما بعد مکثی دوباره
راه افتاد وقتی نزدیک اسبش شد روبه مردی که

عجیب خیره ام بود کردو گفت؛
- فربد بیا کمکم کن...
اون مرد که فهمیدم اسمش فربده با اشتیاق اومد جلو اما همینکه خواست بازوهام رو
بگیره غرش خشدار و عصبی حامی که به سختی روی اسب نشسته بود دراومد...
- وجود دست زدن بهشو نداری سرباز...
متعجب و ترسیده به حامی که حالا رنگش به سفیدی میزد و رگ شقیقش برجسته
شده بود نگاه کردم و با ضعف و درد از اون مرد کمی فاصله گرفتم و به چهرش نگاه
کردم اونم با کینه عجیبی به حامی زول زده بود و دندوناش رو رو هم میسابید انگار از
لفظ سربازی که حامی بهش نسبت داده بود اصلا خوشش نیومده ..... نگاهم دوباره به

طرف حامی برگشت انگار داشتن با نگاهاشون با
هم دوئل میکردن ....نمیدونستم چرا حامی از این
مرد خوشش نمیاد اما اگه حسش به این مرد خوب
نیست منم ترجیح میدم بهم نزدیک نشه رو به
پدربزرگم که انگار هم عصبی بود و
هم از این دوئل سرگرم شده بود کردم و آروم گفتم:
- من....خودم میتونم اگه فقط یکم کمکم...
پدربزرگ میون صحبتم اومد و پوف بلندی کشید
بدون در نظر گرفتن حامی و فربد
دست انداخت دور کمرم و با یک حرکت گذاشتم
روی اسب با اینکه هردو پام به یک
سمت اسب بود و پدربزرگ سعی کرده بو آروم جابه
جام کنه اما بازم دردم گرفت و
آخ آرومی گفتم و ناخودآگاه دستم زیر دلم رفت و
یکم خم شدم با این کارم صدای

حامی و فربد با هم دراومد...
- نونا خوبی؟
- بانو حالتون خوبه؟
با این حرفی که فربد زد حامی چنان خشمگین نگاهش کرد که برای یک لحظه حس کردم با اون حالش از روی اسب پایین میپره و بهش حمله ور میشه...
- جرئت داری یک بار دیگه اینجوری صداش کن...فربد کمی به سمت حامی مایل شد و مغرور گفت:
- مثلا میخوایی چیکار کنی.... اونم با این حالت چشمای حامی کاسه ایی خون بود انگار فکش منقبض شده بودو نفس نفس میزد با صدای سرد و خشنی آروم گفت:
- انگار یادت رفته من از چه قومیم .... قومی که

توی جنگ جلوتر از تو دوستای
بزدلت میایسته تا امثال تو آسیب نبینن ....پری
کوچولو
تیکه آخرش رو جوری اروم گفت که اگه من به
لباش زول نزده بودم نمیتونستم بفهمم
اما از دودی که از سر فربد بلند میشد و پوزخند
بدجنسی که رو لبای حامی بود
میشد فهمید که حامی به مقصودش رسیده فربد
سمت حامی خیز برداشت که با
صدای بلند پدربزرگم سرجاش خشک شد...
- کافیه.... دیگه نمیخوام کلمه ایی بشنوم با
هردوتونم... راه میفتیم.
حامی
تمام سعیم رو میکردم تا روی اسب ثابت بمونم
حالم خیلی بد بود اما اصلا دلم

نمیخواست که ضعفم رو نشون بدم .... دلم
نمیخواست یکی مثل اون مرتیکه (فربد)حال بدم
رو ببینه.... حس میکردم نیمه بی هوشم دردم
لحظه به لحظه بیشتر میشد
.... اما به هیچ عنوان دلم نمیخواست مثل دخترا
غش کنم حاضر بودم با هزار تا روح
خوار بجنگم اما جلوی این پری های مغرور از حال
نرم....
گاهی سرم رو به زحمت تکون میدادم و نگاهی به
نونا میناختم اونم حالش زیاد
خوب نبود تو آغوش بهمن به خواب رفته بود....
زایمان سختی رو تو شرایط بدی
داشته الان فقط و فقط باید تقویت شه .... دلم
میخواست تو بغل خودم باشه اما
میدونستم که الان تو شرایطی نیستم که بتونم

درست روی اسب نگهش دارم....
وقتی خیالم از بابت نونا راحت شد کمی اروم شدم
و به چشمام که از خستگی در حال
آتیش گرفتن بود استراحت دادم.... با خودم گفتم
فقط برای پنج دقیقه میبندمشون و
بعد دوباره بازشون میکنم.... اما همینکه چشمام
بسته شد انگار که تو چاله عمیقی
افتادم
با صدای شیون و ناله زنی چشمام رو کمی باز کردم
یکی داشت سینه لختم رو نوازش
میکرد و حرفای عجیبی میزد چشمام به زور اندازه
خط باریکی باز بود دید کمی رو
بهم میداد که البته همونم تار بود .... انگار مغزم
هنوز خواب بود برای همین
نمیتونستم صداها رو خوب تشخیص بدم... تمام

سعیم رو کردم کمی بدنم رو تکون
بدم اما نتونستم .... سعی کردم تمرکز کنم تا ببینم
که اونی که بالای سرمه چی داره
میگه...- عزیزم.... عزیز دلم.... من نمیخواستم تو
اینجوری بشی....فقط میخواستم شر اون
دختر از سرمون کم بشه.... تو مال منی نمیخوام با
کسی تفسیمت کنم.... من دوست
دارم حامی....من عاشقتم
با درک حرفاش خشکم زده بود با شناختن صداش
خون تو رگام یخ بسته بود
....منظورش چیه .... چرا داره مثل کسی که به
معشوقش ابراز علاقه میکنه باهام
حرف میزنه...
- یک عمره که دارم از تبت میسوزم.... عمریه که
وقتی با پدرت رابطه دارم تو رو تو

خیالم میبینم جای اون تو رو میبوسم.... تو رو ستایش میکنم
بدنم شروع کرد به لرزیدن....این امکان نداره....
این مادر من نیست .... نمیتونه این
حرفا رو زده باشه.... حتما به خاطر زهر اون جنه....آره .... اما.... اما
- به خیالت راضی بودم.... به رویا دیدنت اکتفا کردم.... وقتایی که به عنوان مادر بغلم
میکردی غرق لذت میشدم.... وقتایی که گونم و میبوسیدی میمردم و زنده میشدم....
همه چیز خوب بود تا اینکه اون دختره اومد....از وقتی اون هرزه رو تو چشمه مقدس
دیدی همه چیزت شد اون.... تا قبل اون تمام توجهت مال من بود...
یکی خفش کنه....یکی جلوش و بگیره دستام و به

زور تکون دادم.... میخواستم بزارم
روی گوشم....نمیخواستم بشنوم.... با شنیدن هر
کلمش دلم میخواست چنان سرم وبکوبم به دیوار
که چییزی از مزخرفاتش یادم نمونه....نور چی
داری به روزم میاری....
اون مادمه.....مادرم بود لعنتی
- تو هر چند ماه یه بار فقط یه سر بهمون مزدی و
دوباره میرفتی سراغ اون دختره....
من داشتم اینجا از دلتنگیت میمردم و تو به فکر
اون کثافت بودی....چرا یک بارم که
شده به بی قراری بیش از حدم توجه نکردی....
یعنی از تو چشمام عشقم به خودت و
ندیدی بی انصاف....
عرق سرد تمام بدنم رو پوشونده بود.... دستاش که
رو سینم بود انگار که میله داغیه و

داره شکنجم میده به زور از لای دندونای کلید شدم نالیدم...
- خفه ....شو
فهمید بیدارم....سریع چشمای اشکیش رو پاک کرد و سرش و گذاشت رو سینم و
بغلم کرد.... لرزش بدنم بیشتر شد حس میکردم موجود کثیفی بهم چسپیده و دم به
دم داره آلوده ترم میکنه.... با تمام توانی که داشتم دستام و بلند کردم و بازوهایی که
زمانی مامن امنم بود رو گرفتم.... نمیدونم چی پیش خودش فکر کرد که با این کارم
بیشتر بهم چسپید و با صدای لرزونی گفت:
- من و پس نزن حامی.... هر چی که بخوایی بهت میدم....اونقدر بهت عشق میورزم
که اختلاف سنیمون رو یادت بره.... بهم یه فرصت

بده....حس میکردم هر لحظه امکان داره از یه کابوس بیدار بشم .... دلم میخواست این چیزا فقط و فقط یه کابوس باشه....اما نبود وقتی حس کردم سینم خیس شد چنان رعشه
ایی به تنم افتاد که باعث شد از اون حالت لمسی بیرون بیام....سینم رو بوسیده
بود....پنجه هام رو تو بازوش فر کردم و محکم فشارش دادم....ناله ایی کرد و ازم
فاصله گرفت...
همینطور که تمام وجودم از خشم و بهت میلرزید غریدم...
- ازم فاصله بگیرو دهنت و ببند ....تو مثلا مادرمی دستی به صورت تقریبا چروکیدش کشیدو هقی زد....سرش و به نشونه نه تکون داد و
گفت...

- نیستم....من مادرت نیستم....تو وقتی یه نوزاد بودی مادرتو از دست دادی....من از
سرزمین آفتاب بودم و تو سفری که پدرم برای پیدا کردن گیاه دارویی به اینجا داشت
با پدرت آشنا شدم....حس میکردم عاشقشم....تو رو هم دوست داشتم.... اما وقتی کم
کم بزرگ شدی....وقتی جلوی چشمام قد کشیدی و روز به روز جذاب تر شدی ....
دیگه از اینکه بهم بگی مامان لذت نمیبردم.... دلم نمیخواست به چشم بچم بات نگاه
کنم.... وقتایی که با دخترا میگفتی و میخندیدی عصبی میشدم.... میدونستم بودن
باهات یه امر مهاله .... با خودم گفتم اگه دختری رو که بهش علاقه نداری برات
انتخاب کنم.... حداقلش هنوزم کسی که دوسش

داری هر چند به عنوان مادرت
منم....گفتم شیرین برات مناسبه اما اون دختر
کثافت عرضه نداشت تو رو جذبخودش کنه....بدتر
این اواخر جاسوسیه منو میکرد و فهمیده بود که
میخوام نونا رو با
اهریمن بدم.
نیم خیز شده روی تختم بودم و داشتم با چهره ایی
بهت زده به حرفاش گوش
میدادم....از اینکه مادرم نیست خوشحال
بودم....نمیدونستم اگه واقعا مادرم بودو
چنین کاری رو به خاطر چنین هوسی در حق من و
نونا میکرد چطور میتونستم دووم
بیارم..... بیشتر ازش متنفر شدم....هه پس از
اهالی شهر آفتاب بود ...مثل
پادشاهشون بزدل و مثل شاهزادشون اسیر

هوسش بود و با وقاهت تمام دم از عشق
میزد
خواست دوباره لمسم کنه که اینبار به شدت پسش
زدم و تو جام نشستم.... از شدت
خشم چنان گرمم شده بود که حس میکردم تو
کوره ایی از آتیشم نمیدونم به خاطر
شوکی بود که از حرفاش بهم دست داده بود یا به
خاطر خشمم اما حس میکردم
قدرتم لحظه به لحظه داره بیشتر میشه دارم میشم
همون حامی سابق...با صدای
بلندی غریدم...
- بهم دست نزن کثافت.... تو مریضی....تو یه
بدبخت هوس بازی که به کسی که مثل
پسرته نظر داشتی و داری....حالم ازت بهم
میخوره.... از اینکه یک عمر مادر صدات

میزدم از خودم بدم میاد.... تا گردنت و خورد
نکردم از جلو چشمم گم شو مطمئن
باش به وقتش به حسابت میرسم....
همچنان داشت گریه میکرد و ملتمس نگاهم
میکرد.... وقتی دیدم نمیخواد از جاش
تکون بخوره نیم خیز شدم تا خودم از اتاق پرتش
کنم بیرون که چشمم به در اتاق
خورد و خشک شدم.... چشمام رو با درد بستم و
رو هم فشارشون دادم.... سرم و بهنشونه تاسف
تکون دادم....دلم میخواست حرفاش رو نشنیده
باشه اما از شونه های
افتاده و صورت رنگ پریدش معلوم بود که تمام
حرفامون رو شنیده...
پدرم مرد آروم و کم حرفی بود و با تمام وجود این
زنی که با وقاحت تمام به من ابراز

علاقه میکرد رو دوست داشته.... و حالا که از زبون
خودش شنیده که تمام عشق
بازیاشون با تصور من به جای اون بوده بایدم
اینطور خمیده و شکسته بشه.... غرور
نردانش خرد شده و چیزی از قلبش نمونده میتونم
از چشماش غم بی حدش رو
بخونم....
با قدمای لرزونی بهمون نزدیک شد و رو به کسی
که قبلا مادر صداش میزدم و الان
فقط برام فریماه ایستاد....فریماه از دیدن پدرم
چنان جا خورد که نزدیک بود از روی
چهارپایه ایی که روش نشسته بود زمین بخوره....
اما سریع خودش رو جمع و جور کرد و لبخند
مصنوعی زد و تند تند شروع کرد به
وراجی کردن...

- عزیزم چرا از روی تخت بلند شدی توام خسته
ایی باید استراحت کنی من اومدم
اینجا تا به پسرمون....
با صدای سیلی محکمی که پدرم تو صورتش زد
خفه شد تا حالا انقدر عصبانی ندیده
بودمش.... بهش حق میدادم زنش داشت توی
چشماش نگاه میکرد و دروغمیگفت....صورتش رو
به صورت بهت زده فریماه نزدیک کرد و لرزون و
خشمگین
گفت:
- پسر من.... فقط پسر منه....و تو زنیکه هرزه دیگه
تو خونه من و دهکده من جایی
نداری.... همین امروز و همین الان گورتو گم
میکنی و میری به سرزمین خودت.... از
اینکه جای هانیه خودم رو با تو پر کردم حالم از

خودم بهم میخوره...
هانیه....این اسم مادرم بوده؟....چرا پدرم هیچوقت اسمی ازش نبرد...فریماه خشک شده بود و رنگش پریده بود....پدرم خواست بازوش رو بگیره و پرتش کنه بیرون که به خودش اومد و جلوی پاش زانو زد و با وقاحت شروع کرد به چرند گفتن...
- خواهش میکنم.... التماست میکنم بیرونم نکن....من نمیتونم دوریتون رو تحمل کنم....من.....باور کن دوستت دارم....اما ....تو خودت عاشق بودی....عاشق هانیه هزار بار بهم گفتی....پس درکم کن من....عاشی حامیم....نمیتونم دوریشو تحمل کنم با من این کارو نکن التماست میکنم...
چشمام از این همه پستی و هوس بازی باز مونده

بود چطور میتونه هوسش رو با عشق
یکی بدونه سر هر سه نفرمون با صدای بهت زده
نونا به سمت در چرخید...
- حامی....اینجا چه خبره..؟
یک دستش روی شکمش بود و به حالت قوز کرده
ایی به چهارچوب در تکیه داده بود
معلوم بود به زور سرپاست.... دلم نمیخواست با
این حالش چیزی از این ماجرایسرتاسر مزخرف
بهش بگم نگاه تیزی به فریماه انداختم تا دهنش
رو بسته نگه داره با
درد به تاج تخت تکیه دادم و دستی که سالم بود
رو بالا آوردم و به نشونه جلو اومدن
تکونش دادم سعی کردم لحنم طوری باشه که
چیزی از آشفتگی درونم نفهمه....
- چیزی نیست خوشگله.... بیا اینجا نباید سرپا

بایستی...برات خوب نیست
با این حرفم گونه های رنگ پدیدش کمی گلگون شد که باعث شد لبخند محوی روی
لبام بشینه هنوزم کمرو و خجالتیه...به سختی راه میرفت پدرم که حالش و دید به
کمکش رفت و بازوش رو گرفت .... سعی میکرد چیزی به روی خودش نیاره
- بزار کمکت کنم دخترم....تو الان باید تو تختت باشی و استراحت کنی....
نگاهم به صورت خوشگلش بود که با این حرف پدرم بیشتر رنگ گرفت و لبش و
گزید با خجالت و صدای آرومی گفت:
- راستش از خواب که بیدار شدم روی تخت بودم ....اصلا نفهمیدم کی رسیدیم....دلم
شور بچم و حامی رو میزد...

با این حرفش فریماه که دوباره روی چهارپایه
نشسته بود نگاه پر از نفرتی بهش
انداخت که با نگاهی بدتر از طرف من مواجه شد
چشماش دوباره پر شد و چونش
لرزید بهش اعتنایی نکردم نونا به تخت رسید و
خواست لبه تخت بشینه که بیخیالدرد و حضور
فریماه و پدرم شدم و دستم و انداختم دور کمرش
و با یه حرکت
کشیدمش تو بغلم دلم میخواست اونقدر ببوسمش
تا تمام این اتفاقات بد از ذهنم
پاک بشه....خیلی خیلی دلتنگش بودم جوری که
اگه حالش بد نبود الان جای اینکه
تو بغلم و روی تختم باشه روی یه چیز دیگه بود....
انگار اونم حس من و داشت چون دستش رو دور
کمرم پیچید و سرش و به سینه

لختم چسپوند تو خلسه شیرینی بودیم که با صدای سراسر نفرت فریماه به خودمون
اومدیم....
- فکر نکنم الان وقت اینجور کارا باشه دختر مگه نمیبینی حامی زخمیه....
با این حرفش نونا خشک شد و نفسش حبس شد محکمتر به خودم فشارش دادم و
قبل اینکه پدرم چیزی بهش بگه خودم پیش قدم شدم و با جدیت هر چه تمامتر رو
بهش گفتم:
- این چیزا به تو مربوط نیست.... شنیدی که پدرم چی گفت تودیگه تو این قلمرو
جایی نداری.... سریع وسایلت و جمع میکنی و به سرزمین آفتاب برمیگردی....به
عنوان رئیس این قبیله این حق و دارم که از اینجا

بیرونت کنم و هشدار میدم اگه
پات رو دوباره تو سرزمین من بزاری زندگی بی
ارزشت رو میگیرم...
زمزمه بهت زده نونا رو کنار گوشم شنیدم که اسمم
رو صدا زد اما من با عصبانیت هر
چه تمامتر تو چشمای مبهوت اون زن زول زدم تا
بفهمه که هیچ راهی برای موندننداره....پدرم وقتی
دید از جاش تکون نمیخوره بازوش رو گرفت تا از
اتاق بیرونش
کنه اما اون انگار که دیوونه شده باشه بلند جیغ
کشید و به سمت نونایی که توی
آغوشم بود حمله ور شدو همزمان با جیغ
میگفت...
- من و به خاطر این دختر بیرون
میکنی....میکشمش....من این هرزه رو میکشم....

شونم و پهلوم زخمی بود و با پارچه سفیدی بسته شده بود با هر تکونی که میخوردم
درد تو تمام تنم پخش میشد اما با این حال نونا رو محمتر به خودم چسپوندم و با
دستی که کتفش زخمی بود جلوی این زن دیوانه رو گرفته بودم تا به نونا آسیبی
نرسونه....پدرم در تلاش بود تا جلوش رو بگیره اما اون انگار به جنون رسیده بود و
قدرتش هزار برابر شده بود .... برای لحظه ایی دستش به کتفم خورد که باعث شد از
درد دستم شل بشه و اونم از این غفلتم استفاده کرد و پنجه ایی از موهای نونایی که
از ترس داشت میلرزید رو گرفت و محکم کشید با این کارش جیغ نونا دراومد که
باعث شد دیوونه بشم....

دست انداختم دور گردنش و محکم گلوش رو فشار دادم و تو صورتش فریاد زدم...
- ولش کن زنیکه تا گردنت و خورد نکردم...
فریماه که معلوم بود نفس کم آورده موهای نونا رو ول کرد و به دستم که دور گردنش
بود چنگ زد و خرخری از گلوش خارج شد.دلم میخواست اونقدر گلوش رو فشار بدم تا جون دادنش رو با چشم ببینم ... وقتی
حرفاش یادم میاد وقتی کاری که در حق نونای من کرد یادم میاد دلم فقط و فقط
مرگش و میخواست.... اینکه یک عمر من بهش عشق یک پسر به مادرش رو میدادم
اما اون تو خلوتش و تو رویاهاش به معاشقه باهام فکر میکرد من رو بیشتر و بیشتر
ازش متنفر میکرد....با صدای پدرم و نونا که ازم

میخواستن ولش کنم به خودم اومدم
روز زانوهام ایستاده بودم و با یه دست گلوش رو
اونقدر فشار داده بودم که رنگش به
کبودی میزد...
نونا به بازوم چنگ زد و با لحنی ملتمس زار زد....
- حامی ولش کن....تروخدا ولش
کن....کشتیش....اون مادرته....
با این حرفش فریماه رو محکم به گوشه اتاق پرت
کردم و تو صورت رنگ پریده و
چشمای اشکی و بیحال اما خوشگلش فریاد زدم....
- اون مادر من نیست...
نونا
بی حال بودم و خسته اونقدر خسته بودم که انگار
باید فقط یک سال رو تو خواب
میبودم تا حالم خوب بشه.... نفهمیدم روی اسب و

تو آغوش پدربزرگم که خوابم برد
نفهمیدم کی رسیدیم و اصلا کی من رو روی تخت
گذاشته بود...چشم که باز کردم خودم رو توی تخت
دیدم .... اولش ترسیدم اما کنی که دقت کردم
متوجه شدم که اینجا خونه پدر مادر حامیه ....
آرامش تمام تنم و فرا گرفت.... خودم
رو به زور از تخت جدا کردم و با دلی پر از هیجان
دنبان بچم به راه افتادم....دلم
میخواست تو آغوشم بگیرمش و اونقدر ببوسمش
تا تلخی لحظه زایمانم از ذهنم پاک
بشه....
با کمک گرفتن از دیوار تا در اتاق رفتم که چشمم به
تصویر خودم در آیینه قدیمی که
به ستون چوبی وصل بود خورد .... رنگم پریده بود
و زیر چشمام گود افتاده

بود....دیگه شکمم بزرگ نبود و با شکلی که من
داشتم لاغرتر هم دیده میشدم...
به لباس تنم نگاه کردم....یک پلیور سفید و خیلی
نرم با شلواری از همون جنس اما به
رنگ شیری.... نمیدونم کی لباسم رو عوض کرده
.... اما هر کی بوده ازش ممنونم روی
اون تپه و روی اون تخته سنگ لعنتی اونقدر سردم
بود که حس میکردم سرما تا خود
استخونام نفوذ کرده و حالا با این لباسا حس گرم
شدن و کم شدن درد استخونام رو
دارم ....
از در اتاق که بیرون رفتم دنبال کسی گشتم تا ازش
در مورد بچم و حامی سوال
بپرسم ....نگران هر دوشون بودم و به دیدن
جفتشون شدیدن نیاز داشتم هنوز وسط

راهرو بودم که صدای نق زدن ضعیفی رو از اتاق کناریم شنیدم... نفهمیدم چطور
خودم رو به در نیمه باز اتاق رسوندم و بازش کردم...سارا یک بچه رو بغل کرده بود و آروم تکونش میداد و باهاش حرف میزد....وقتی من و دید لبخند مهربونی زد و
همونطور که به سمتم میومد با صدای آرومی گفت:- بیدار شدی مامان کوچولو.....بیا پسرت خیلی گرسنست و تا الانم مردونگی کرده و اینجا رو رو سرمون خراب نکرده...
سارا نزدیک چهل سالش بود و از وقتی که معشوقش توی جنگ کشته شد دیگه هیچ وقت با هیچ مرد دیگه ایی وارد رابطه نشد ....
خیلی خیلی مهربون بود و بی نهایت بچه ها رو دوست داشت...

چشمام با حیرت بین اون و پسرم در گردش بود....
از اینکه نمیتونستم اشکام رو
کنترل کنم و این باعث شده بود که صورت کوچولو
خوشگل پسرم و تار ببینم حرصم
میگرفت .... صدای نق زدنش دوباره بلند شد...
دیگه نتونستم تحمل کنم و خودم رو
روی چهار پایه ایی که نزدیک در بود انداختم و
دستای لرزونم و بالا گرفتم تا بچم رو
بگیرم....
اشکام اونقدر زیاد بودن که تمام صورتم رو خیس
کرده بودن.... سارا لبخند دیگه ایی
زد و بچم که تو پتویی از ابرای خواب پیچیده شده
بود بهم داد هر چقدر توان داشتم
تو دستام جمع کردم تا مبادا از دستم بیفته....تا
حالا بچه ایی رو بغل نگرفته بودم چه

برسه به شیر دادنش.... اما چه سرّیه این مادر
بودن که انگار تمام غرایزت رو به کار
میندازه...
با یه دستم نگهش داشام و با دست دیگم لباسم رو
بالا زدم و سینم رو به دهنش
نزدیک کردم.... اونقدر گرسنش بود که با ولع سینم
رو تو دهنش گرفت و شروع کردبه میک زدنای
محکم .... چنان حس ناب و عجیبی بهم دست داد
که دیگه نتونستم و
بلند بلند گریه کردم و میون گریه هام میخندیدم....
چشم از پسرم برنمیداشتم.... زیبا بود .... بی نظیر
بود.... یک معجزه بی همتا بود سرم
و بلند کردم و به سارایی که چشماش نم اشک
داشت نگاه کردم ...بهم لبخندی زد و
با صدای لرزونی گفت:

- نمیدونی چه صحنه زیبایه.... راستی متوجه شدی که پسرت بی نهایت شبیه
پدرشه...
از چشمام هنوز اشک میومد پلکام رو محکم روی هم فشار دادم تا تاریش از بین بره
و اینبار با دقت بیشتری نگاهش کردم.... راست میگفت با اینکه یک نوزاد شاید کمتر
از یک روزه بود اما شباهت عجیبی به حامی داشت...
- نه تنها ظاهرش به پدرش رفته .... بلکه قدرتشم مثل اونه...
با این حرف سارا با تعجب نگاهش کردم و با صدایی که احتمالا به خاطر جیغایی که
کشیده بودم گرفته بود متعجب پرسیدم...
- چطور متوجه قدرتش شدی؟سارا تک خنده ایی

کرد و با دستش پسرم رو نشون دادو گفت:
- این بچه تو سخت ترین شرایط به دنیا اومده ....
تو هوایی سرد مدتی رو بدون هیچ
پوششی و با بدنی خیس از خون
گذرونده....چندین ساعت قطره ایی شیر مادر
نخورده .... با اینکه من کلی تلاش کردم تا شیر
گوزن رو بهش بدم اما نتونستم
حریفش بشم تا کمی بخوره.... ولی بازم اونقدر
قدرت داره که اینطور با قدرت میک
بزنه و شصتت رو انقدر محکم فشار بده....
با هر کلمه ایی که میگفت بیشتر قلبم برای فرزندم
آتیش میگرفت....اما وقتی دقت
کردم دیدم کاملا درست میگه هر بچه دیگه ایی
بود حتی اگه از اون شرایط جون
سالم به د میبرد یا خیلی ضعیف میشد یا کلی بی

تابی میکرد اما پسر من الان چنان
سر حال داره شیرش رو میخوره که اصلا نمیتونم
باور کنم که تو اون شرایط سخت
دنیا اومده.... شصتم رو با انگشتای تپل و
کوچولوش فشار قابل توجهی میداد....
- درست مثل حامی.... همون قدر
درشت....همونقدر قوی....وقتی به دنیا اومد رو
خوب یادمه.... یه پسر تپل با اشتهایی بی نظیر...
حیف که مارش نموند تا بزرگ
شدنش رو ببینه...
جمله آخرش رو زمزمه کرد و من شک داشتم که
چیزی که شنیدم درست بود یا نه
برای همین به روی خودم نیاوردم اونم انگار که
حرف اضافی زده باشه سریع لبخندی
بهم زد که جوابش و با لبخند محوی دادم با تصور

بچگیای حامی دلم ضعف رفت برای
این پسر و پدر نگاهی به کوچولوم انداختم که
بالاخره سیر شده بود و خوابیده بود ....
سارا از بغلم گرفتش و با مهربونی ذاتیش گفت:-
عزیزم برو استراحت کن.... من از این آقا مراقبت
میکنم...
حالا که بچم رو دیده بودم خیالم کمی راحت شده
بود اما تا حامی رو هم نمیدیدم
نمیتونستم استراحت کنم به سختی از جام بلند
شدم و به سمت اتاق حامی رفتم....
نزدیک در اتاق بودم که صدای دادو فریاد بلند شد
با چیزایی که شنیدم سر جام
خشکم زد.... نمیتونستم بفهمم چه اتفاقی افتاده و
حامی و پدرش چرا انقدر عصبانی
هستن....

اما بعدش بلافاصله یادم اومد که فریماه چه کاری کرده و باعث شده بود چه بلاهایی
سرم بیاد.... اما بازم انتظار چنین برخوردی رو از حامی و پدرش نداشتم....وقتی حامی
متوجه من شد با مهربونی دستش و به نشونه در آغوش گرفتنم باز کرد و بهم گفت که
برم پیشش.... حال اونم تعریفی نداشت بالا تنش لخت بود و شونه و پهلوش با پارچه
سفیدی بسته شده بود...
به سختی شروع کردم به راه رفتن که پدر حامی سریع اومد و کمکم کرد از توجه
حامی و پدرش گونه هام گل انداخته بود وقتی پدرش گفت که باید استراحت کنم با
خجالت براش توضیح دادم که نگران حامی و بچم بودم وقتی به تخت رسیدم

خواستم کنارش بشینم که من و کشید تو
آغوشش.... دلم با این حرکتش زیرو رو شد
سرم و روی سینش گذاشتم و نفس عمیقی از بوی
تنش کشیدم دلم میخواست دنیاهمینجا و تو
همین مکان بایسته اما با حرفی که فریماه زد
خشکم زد زیر چشمی
نگاهش کردم نمیدونستم چرا انقدر با کینه و نفرت
نگاهم میکرد
اما بعدش وقتی اون کلمات بینشون ردو بدل شد
حس کردم توی کابوس بی انتهایی
گیر افتادم.
نمیفهمیدم شایدم دلم نمیخواست که چیزی بفهمم
از طرز حرف زدن و نوع نگاه
فریماه چیزایی رو برداشت کردم که حتی فکر کردن
بهش هم چندش آورو

وحشتناکه....تو بغل حامی خشکم زده بود این امکان نداشت که یک مادر به پسرش
نظر داشته باشه .... با خودم میگفتم حتما فشار اتفاقات و این همه استرس باعث شده
کمی عصبی بشه اما وقتی بهم حمله کرد و پنجه ایی از موهام رو گرفت انگار که از
شوک بیرون اومده باشم از درد و سوزش پوست سرم جیغی کشیدم
حامی که تا اون لحظه سعی میکرد موهام رو از چنگ مادرش آزاد کنه با شنیدن
صدای جیغم انگار که به جنون رسیده باشه روی تخت روی زانوهاش ایستاد و گلوی
فریماه رو گرفت و با تمام توانش شروع کرد به فشار دادن....
هر لحظه رنگ فریماه کبودتر میشد و چشماش

انگار که داشتن از حدقه بیرون
میزدن.... من و پدرش هر کاری کردیم نتونستیم
جداش کنیم قلبم توی گلوم میزد و
هر آن حس میکردم گردن فریماه زیر فشار دستش
خرد میشه...
ساعد دستش و چنگ زدم و با صدای بلندی زار
زدم...- حامی ولش کن.....تروخدا ولش
کن....کشتیش.....اون مادرته....
با این حرفم رگ گردنش بیشتر برجسته شدو
فریماه رو گوشه ایی پرت کرد .... با
چشمایی به خون نشسته به سمت منی که هق
هقم بند نمیومد چرخید و عربده
کشید...
- اون مادر من نیست....
نه تنها صدای هق هقم بلکه نفس کشیدنمم قطع

شد.... منظورش از اینکه اون مادرش
نیست چیه.... شاید به خاطر کاری که در حقم کرده
ازش ناراحته .... نیم نگاهی به
گوشه اتاق انداختم فریماه به حالت چهار دست و
پا روی زمین بود و به سختی سرفه
میکرد...
دوباره به صورت سرخ و عرق کرده حامی نگاه کردم
و با هزار بدبختی زبون سنگینم
رو توی دهنم چرخوندم و آروم و بهت زده
پرسیدم...
- من....منظورت....چیه که...مادرت نیست؟
به جای حامی پدرش با صدایی گرفته و غمگین و
صورتی سرخ جوابم رو داد...- حامی وقتی دنیا
اومد مادرش رو از دست داد....اسمش هانیه
بود....من عاشقش

بودم اون یه زن بی نظیر بود.... وقتی مرد انگار که نیمی از منم مرد و اگه حامی نبود
منم خودم رو از زندگی بدون هانیه راحت میکردم....
نفس لرزانی کشید و آب دهنش رو قورت داد انگار که سعی داشت بغضی چندین
ساله رو پایین بفرسه سرش پایین بود و شونه هاش افتاده...
- حامی هنوز خیلی کوچیک بود که با فریماه آشنا شدم.... زن خوبی بود و بچه
دوست داشت.... بهش گفتم که عاشقش نیستم اما میتونم دوستش داشته باشم....بهم
گفت که اون به جای منم عاشقی میکنه....به خاطر حامی قبول کردم و فریماه باهام
موند...

با شرمندگی به چهره منغبض حامی نگاه کرد و گفت:
- من...نمیدونستم...مار تو آستینم پرورش میدم....همیشه جوری رفتار کردم که تو حس کنی عاشق فریماهم.... دلم نمیخواست فکر کنی که اون مادرت نیست و هر حرکتش رو پای نامادری بودنش بزاری....محبت و بی قراری بیش از حدش برای تو رو روی حس مادرانش میزاشتم....حتی به ذهنمم نمیرسید که اون بخواد عاشق کسی بشه که بهش میگه مامان....فریماه هنوزم به سختی نفس میکشید....هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت.... حامی با انگشت شصتش و اشارش چشماش رو مالید و با صدای تحلیل رفته ایی رو به

پدرش گفت:
- فقط از اینجا ببرش پدر.... حتی نمیتونم نگاهش کنم....از خودم چندشم میشه
وقتایی رو که بغلش میکردم اون داشت به چه چیزایی..... هووووف
حتی نتونست حرفش رو کامل کنه بهش حق میدادم....میدونستم که نه تنها خودش نمیخواد در این مورد حرفی بزنه....بلکه دیگه دلش نمیخواد هیچ کسی حتی کوچکتری اشاره ایی به این موضوع بکنه....خیلی خیلی خوب درکش میکردم....منم
دلم نمیخواست هیچوقت راجع به فرهاد حرفی بشنوم یا چیزی بگم...
پدر حامی به سمت فریماه رفت بازوش رو گرفت بلندش کرد و خواست از اتاق بیرون

ببرتش که فریماه با چشمایی که از حدقه در اومده بود و صدایی وحشتناک مانع شد
و روبه حامی گفت:
- من و بیرون میکنی؟.... من ؟ منی که مادرتم..... منی که عاشقتم.....منی که بزرگت کردم.....بعد اون زنیکه هرزه رو تو بغلت میگیری.....مگه من چی کم دارم..... اگه سنم زیاده در عوض تو رو مثل کف دستم میشناسم....
حامی عزیزم بیرونم نکن....
پدر حامی صبرش تموم شد انگار که با صدای بلندی رو بهش غرید...- فریماه خفه شو....
فریماه اما اصلا بهش اهمییت نداد و همونطور که در تقلا بود تا خودشو از چنگ
مردش در بیاره اینبار روبه حامی عصبی غرید...
- بهت اختار میکنم حامی تو حق نداری من و مثل

یه تیکه آشغال دور بندازی.... تو
مال منی....باید مال منم بمونی...
با این حرفش حامی با جستی از جاش بلند شد و
به سمت فریماه خیز برداشت و
پنجه هاش رو دوباره دور گلوش حلقه کرد و محکم
به دیوار پشت سرش کوبید صدای
ناله خفه فریماه بلند شد.... تمام این اتفاقات شاید
به پنج ثانیه هم نرسید
اونقدر تو شوک بودم که حتی نتونستم از جام
تکون بخورم...حامی صورتش و به
صورت رنگ پریده و چشمای ترسیده فریماه نزدیک
کرد و زیر گوشش زمزمه ایی
کرد.... نمیدونم چی گفت اما ناگهانی رنگ فریماه
چنان پرید که من برای لحظه فکر
کردم که زیر دست حامی جون داده...

حامی برای چند ثانیه تو چشماش زول زد و بعدم یواش ولش کرد فریماه نتونست
روی پاهاش بایسته و همونطور بهت زده از کنار دیوار سر خورد و روی زمین افتاد...
حامی با صدایی که معلوم بود به زور در حال کنترل خودشه روبه پدرش گفت:- برای همیشه از قلمروئه من بندازش بیرون...
پدرش دوباره بازوی فریماه رو گرفت و اینبار اون بدون هیچ مقاومتی با پای خودش از اتاق بیرون رفت....
صدای نفسای عصبی و نامنظمش رو میشنیدم پشت بهم با دست سالمش به دیوار تکیه داده بود و سرش رو روبه پایین خم کرده بود.... هر چند ثانیه یک بار لرزی از شونه های پهنش عبور میکرد

میدونستم این قضیه خیلی براش سنگینه و الان چقدر براش سخت تحمل این
اتفاق.... اینکه بعد چندین سال بفهمی مادرت مادر واقعیت نبوده خودش به خودیه
خود بد هست....چه برسه به اینکه مرد باشی و بفهمی زنی که تمام عمرت بهش
میگفتی مادر و به این عشق تو آغوش می گرفتیش بهت نظر داره و تو رویاهاش
تصویر عشق بازی با تو رو میبینه....
نمیدونستم چی بهش بگم یا چطور آرومش کنم....
خودمم حال روحی خوبی نداشتم و
نیاز داشتم که کسی تیمارم کنه.... اما دلم راضی به اینهمه عذابی که عشقم میکشید
هم نمیشد .... با لحن درمونده و زاری گفتم:
- حامی....عزیزم؟با این حرفم مشت محکمی به

دیوار زد که من انگار دردش رو حس کرده باشم به سختی و با کلی درد از جام پریدم و به سمتش رفتم.... مشت دومش رو که زد بهش
رسیدم از درد نفس نفس میزدم
دستم و روی بازوش گذاشتم و دهن باز کردم تا چیزی بگم و جلوش رو بگیرم که بهم
مجال هیچ کاری رو نداد و سریع به سمتم چرخید ....به سرعت دستش و دورم حلقه
کرد لبش رو روی لبام گذاشت ودیوانه وار شروع کرد به بوسیدنم....
پر از خشم....پر از دلتنگی و عاصی شده میبوسید... من و به خودش فشار میداد چنان لبام و میمکید و میبوسید که حس میکردم تمام
خون بدنم داره به سمت لبام کشیده
میشه....نفساش تند و پر از خشم بود تا جایی که

بهم مهلت میداد منم همراهیش میکردم
صورتش رو مدام به چپ و راست میبورد و لبام رو
از تمام زوایا میبوسید و
میگزید...ته ریش چند روزش به صورتم کشیده
میشد و پوستم و ملتهب میکرد
زانوهام شل شده بودن و بی حالیم اینبار نه از درد
بلکه از شیرینی بوسه های هر چند
خشنش بودنمیدونم چقدر بوسیدم.....ولی
اونقدری بود که نفس کم بیارم و چشمام از شدت
کرختی نیمه باز بشه ، با صدای گریه بچه یکم از
اون حالت بیرون اومدم پسرم بیدار
شده بود و حالا صددرصد دوباره گرسنش شده بود
دستم و رو سینه بی نهایت داغ حامی گذاشتم و
یکم به عقب هولش دادم متوجه شد
که میخوام ازش جدا بشم ، غرشی از ته گلوش

کردو من و بیشتر به خودش فشار داد
گوشه لبم رو محکم گزید...
اوممم دردناکی کشیدم و دستم و بردم پشت
گردنش و موهاش رو تو چنگم گرفتم و
بی اختیار زبونشو که فرستاده بود تو دهنم رو گاز
گرفتم... با این کارم حامی آه
مردونه ایی کشید و پایین تنش رو بیشتر بهم
فشرد...
حس کردم چقدر بهم نیاز داره منم بهش نیاز داشتم
اما حال جفتمون خوب نبود و
من حالا به جز اون یه نوزادم داشتم که باید بهش
میرسیدم.... اینبار بیشتر تقلا کردم
تا بالاخره حامی ولم کرد شاکی نگاهم کرد و بهم
توپید ....
- یه دیقه آروم بگیر دختر..... بزار منم آروم شم...

دوباره خواست لبام و بگیره که صورتم و برگردوندم
و با این کارم لباش به گلوم خورد
از این کارم خوشش نیومد و گاز نسبتا محکمی از
گلوم گرفت و با دندونای چفت شده
غرید....- نونااااا..... من و از این بیشتر عصبی نکن
..... الان لبات و میخوام پس انقدر تقلا
نکن....
نفسم بریده بریده بود وقتی که گفتم:
- حامی.... بزار برم مگه صدای پسرمون و نمیشنوی
بچم گشنشه.... به اندازه کافی
سختی کشیده.
با این حرفم سرش رو از گودی گردنم بیرون آورد و
با چشمایی که برق میزد نگام کرد
چند حس رو میتونستم تو اون لحظه تو صورتش
ببینم....

تحسین.... کلافگی.... عشق....
نیاز.....و....حسادت!!
شوکه شدم هم به خاطر اینکه چطور انقدر راحت
میتونم احساساتش رو از صورتش
بخونم و هم به خاطر اینکه حامی حسادت میکرد؟
با حرفی که زد مطمئن شدم که
داره حسودی میکنه...
- دفعه آخرت باشه که موقع عشق بازیمون
اینجوری پسرم پسرم میکنیا...حله؟
چشمام گشاد شده بود و دهنم نیمه باز ، تو
صورتش دنبال ردی از شوخی گشتم اما
اون بی نهایت جدی بود .... بازوم رو بین دستاش
فشرد و تکون کوچیکی داد...- گفتم حله؟
سرم و آروم تکون دادم پوف بلندی کشیدو
همونطور که به سمت تخت میرفت با

بدخلقی گفت:
- برو به پسرت برس.... آخه فقط اون کلی سختی کشیده...
از این بیشتر نمیتونستم حیرت زده بشم پس برای این بود که بدخلق شده بود اینکه
گفتم پسرمون سختی کشیده اما کوچکترین
توجهی به زخماش نداشتم عنقش کرده
بود مثل پسر بچه ها توقع داشت نازش بدم...
هم دلم میخواست به قیافه اخموش بخندم و هم دلم براش آتیش گرفته بود .... چند
باری از مادرم شنیده بودم که مردا هر چقدرم که هیکلشون بزرگ باشه بازم به توجه
و محبت یه زن نیاز دارن و ذات انحصار طلبشونم اون توجه و محبت رو فقط برای
خودشون میخواد...

حالام حامی من مادری نداشت که بهش توجه کنه میدونستم که از درون خودخوری
میکنه و غمگینه خواستم سمتش برم که تقه ایی به در اتاق خوردو سارا در حالی که
بچم رو تکون میداد تا گریش رو بند بیاره وارد شد و تعظیم کوتاهی به حامی کرد و
بعد رو به من گفت:- کجایی تو دختر مگه صدای گریه این طفلک و نمی شنوی اومدی پیش مردت بچت
و یادت رفت؟
تیکه آخرو به شوخی گفت اما صدای پوزخند حامی و بعد صدای حرصیش رو
شنیدم...
- نخیر خانوم در هر شرایطی بچشون و فراموش نمیکنن خیالت راحت سارا..

ابروهای سارا بالا پرید و نگاهی بین من و حامی چرخوند و بعد آروم طوری که حامی
نشنوه لب زد
- چشه....
خندم گرفته بود لبم و گزیدم و همزمان که بچم رو ازش میگرفتم آروم لب زدم...
- بعضیا حسود شدن...
ابروهای سارا دوباره بالا پرید و اینبار اونم مثل من لبش رو گزید تا صدای خندش
بلند نشه بچه رو که بهم داد سرش و پایین گرفت تا حامی لبخندش و نبینه تعظیم
کوتاهی کرد بیرون رفت و در رو پشت سرش بست....
پسرم نق کوتاهی زد و دهنش رو به چپ و راست میچرخوند و دنبال سینم

میگشت.... ناخودآگاه لبخندی به روش زدم و آروم گفتم:- عزیز دلم گشنشه؟
آروم به سمت تخت رفتم درد داشتم و شدیدا احساس ضعف میکردم از وقتیم که از خواب بیدار شدم چیزی نخوردم و گرسنگی به ضعف جسمانیم بیشتر دامن میزد...
نزدیک تخت بودم حامی دراز کشیده بود و ساعد دست سالمش رو روی چشماش گذاشته بود به زحمت روی تخت نشستم خودم رو بالا کشیدم و کنار حامی ساکت و اخمو به تاج تخت تکیه دادم...
لباسم رو بالا دادم و پسرم دوباره با ولع شروع کرد به شیر خوردن.... احساس میکردم سر سینه هام زخم شده و با هر مکی که بچه میزد سوزش بدی رو حس

میکردم...
سعی کردم تحمل کنم اما چند دقیقه که گذشت
دیگه نتونستم و با مک بعدی آخ
آرومی از لبام بیرون اومد دلم ضعف رفته بود و
حس میکردم الانه که از حال برم...
حامی صدای آخم رو که شنید دستش رو از روی
چشماش برداشت نمیدونم چی تو
صورتم دید که اخماش از هم باز شد و جاش رو
نگرانی گرفت... سریع نشست کنارم و
با نگرانی پرسید....
- چی شد عزیزم.... چرا رنگت پریده؟انگشتای
سردم و روی گونه داغم گذاشتم و با صدای ضعیفی
براش توضیح دادم...
- اصلا غذا نخوردم و حالام دفعه دومیه که دارم به
بچه شیر میدم....با مکای بچه

نوک سینم زخم شده و دردش باعث شد بیشتر
ضعف کنم...
حامی دندوناش رو بهم سابید و بلافاصله از جاش
بلند شد و از اتاق بیرون رفت .... هر
لحظه بیشتر ضعف میکردم اما دلم نمیومد که
سینم و از دهن این کوچولو بیرون
بکشم...
حامی با یه سینی پر برگشت و بعد اینکه سینی رو
کنار تخت گذاشت لیوان بزرگی رو
به لبم نزدیک کرد و دستوری گفت:
- بخور...
نمیدونستم چرا انقدر بداخلاق شده اما حالم
اونقدری خوب نبود که بخوام ازش
چیزی بپرسم ، لبای خشکم رو از هم باز کردم و اون
مایع شیرین و شفا بخش انگار

جون دوباره بهم داد با هر قلپی که ازش میخوردم انگار انرژیم داشت برمیگشت...
تقریبا نصف لیوان رو خوردم و بعد از داخل سینی میوه ها و تکه گوشتای دودی شده
رو به خوردم داد و همچنان اخمو بود و حتی کلمه ایی حرف نزد...نیم ساعتی گذشت تا پسرم سیر شد و خوابید حامی بازم دراز کشیده بود و ساعدش
رو روی چشماش گذاشته بود تو این نیم ساعت حتی نیم نگاهی هم به بچه نانداخته
بود... فکر جالبی به سرم زد پتو رو از دور بچم باز کردم فقط چیزی مثل پوشک پایین
تنش رو پوشونده بود به غیر از اون لباسی تنش نبود...
دستاش بالای سرش بود و دهنش نیمه باز مونده

بود و گاهی توی خواب چونش رو
تکون میداد به طرز بامزه ایی ابروهای کم پشت و
کوچولوش تو هم بود انگار که اخم
داشت....نگاهی به پدر بداخلاقش
انداختم...اخماش حسابی تو هم بودو قفسه
سینش
آروم تکون میخورد انگار سیبی بودن که از وسط
نصفش کردن...
دلم غنج زد براشون خیلی آروم بچه رو رو به شکم
روی شکم حامی گذاشتم ... نفس
حامی با این کارم تو سینه حبس شد و من منغبض
شدن بدنش رو به خوبی فهمیدم
بدون توجه به واکنشش کنارش دراز کشیدم و
دستم رو دور گردنش انداختم و خودم
رو از پهلو بهش چسپوندم لبم رو به بازوش

چسپوندم و چند بوسه پشت سر هم ازش
گرفتم...
حرارت بدنش لحظه به لحظه بیشتر میرفت و
حس میکردم که کم کم داره ریلکس
میشه... بچه پیچ و تاب کوچیکی به بدنش داد که
حامی سریع دستی که روی
چشماش بود رو پایین آورد و روی کمر بچه
گذاشت خودم رو بالا کشیدم و گردن
کلفتش رو بوسیدم... کنار گوشش لب زدم...- من
نه تنها این بچه رو بلکه این نفسی که میاد و میره
هم اگه تو نباشی نمیخوام...
با این حرفم نفسی که تا اون لحظه حبس بود رو
محکم بیرون دادو بعد با دستی که
کتفش زخمی بود منو محکم به خودش فشرد و
چند بار پیشونیم رو بوسید با صدایی

که بم تر شده بود زمزمه کرد...
- دیوونتم...
حامی
با حس تکون خوردن چیزی روی سینم بیدار شدم
ناخودآگاه دستم به اون قسمت
رفت و تازه فهمیدم پسرمه....
چشمام و باز کردم و کمی خودم رو بالا کشیدم روی
سینم خوابش برده بود و گاهی تو
خواب تکون میخورد....برای اولین بار به صورتش
دقت کردم بی نهایت شبیح من بود ،
دوباره تکون خوردو دهن کوچولوش رو روی سینم
اینور او اون ور میچرخوند حتما
دوباره گرسنش شده بود...
تک خنده ایی کردم این بچه انگار تو خوردنم خیلی
بهم شبیح بود نگاهی به پنجره

انداختم تقریبا صبح شده بود دستم و بلند کردم و گونه اون کوچولو رو نوازش
کردم...الان برعکس دیروز برام خیلی شیرین و دوست داشتنیه نمیدونم چرا دیروز انقدر
نسبت بهش حس دوگانه ایی داشتم...از یه طرف دوستش داشتم و از طرف دیگه انگار
که ....انگار که
- خدای من....مرد دیروز چه مرگت شده بود...
نگاه دوباره ایی به صورت کوچولوش انداختم و اینبار پر از حرص زیرلب گفتم:
- توئه گنده بک به این یه ذره بچه حسودیت شده بود؟
پوف کلافه ایی کشیدم....دیروز انگار هیچ چیز دست من نبود با اون کاری که فریماه
کرد و حقیقتایی که فهمیدم انگار که دیگه چوب پر

شد و با توجه بیش از حد نونا به
بچه اون رفتارای بچگانه و شرم آور ازم سر زد...
نگاهی به نونا انداختم آروم و عمیق خوابیده بود
من عاشق این دخترم....وقتی اونقدر
حالم بد بود با چندتا کلمه ساده انگار قلب بیمارم و
احیاء کرد...
((((من نه تنها این بچه رو بلکه این نفسی که میاد
و میره هم اگه تو نباشی
نمیخوام))))چشمام و بستم و نفس عمیقی
کشیدم هنوز شیرینی اون کلامت انگار تو وجودمه
مرد کوچولو انگار که دیگه نتونست گرسنگی رو
تحمل کنه چون یهو شروع کرد به
بلند گریه کردن...
هم من هم نونا هول شدیم نونا از خواب پریده بود
و خواب آلود و هول شده داشت

تلاش میکرد لباسش رو بالا بده تا بتونه به بچه شیر بده....وقتی بچه شروع کرد به
شیر خوردن نونا نشسته تقریبا در حال چرت زدن بود...
به قیافه بامزش خندم گرفت نگاهم و به پایین دادم و به اون کوچولو نگاه کردم داشت
با ولع شیر میخورد....لبخندم با دیدن تن بلورین و سینه پر از شیر نونا کم کم کمرنگ
شد ...
تنم داغ شد آب دهنم بیشتر ترشح شد جوری که مجبور شدم با صدای بلندی
قورتش بدم.... میخواستمش خیلی خیلی زیاد اما میدونستم که الان از لحاظ جسمی
امادگیشو نداره نگاهم و کلافه ازش گرفتم....
اووففف دیوونه نشم خوبه..

نونا
چشم بسته روی تخت نشسته بودم و بچه در حال شیر خوردن بود هنوز خسته بودم
و دلم خواب میخواست در حال چرت زدن بودم که ناگهان در تا ته باز شدو دایه
سریع وارد اتاق شد... دیروز که از خواب بیدار شدم ندیدمش ، چقدر تو همین مدت
کم دلم براش تنگ شده بود...با چشمای اشکی گاهی من و نگاه میکرد و گاهی نگاهش به سمت پسرم کشیده
میشد آروم و ناباور به سمتم قدم برمیداشت از نگاهش بهت می بارید انگار
نمیتونست منو بچه به بغل تصور کنه...
کی میتونست هنوز خودمم نمیتونستم باور کنم که بچم دنیا اومده و الان صحیح و

سالم تو دستامه اونم تو اون شرایط سخت و با اون موجود پست و خطرناک...
صدای لرزون و بغض آلودش رو شنیدم...
- نونای من.... دخترکم
بغضش ترکیدو همزمان به سمتم اومد من و بچه رو تو آغوشش گرفت و گاهی منو
میبوسید و گاهی پسرم رو گاهی میخندید و گاهی گریه میکرد اشکای منم بدون
اجازه سرازیر شدن اما لبام خندون بود ، بچه رو ازم گرفت شروع کرد به قربون صدقه
رفتنش...
- دایه دیروز کجا بودی...
دایه با این حرفم آه کوتاهی کشید و نگاه زیر چشمی و اخمالودی به حامی ساکت
کنارم انداخت...- فریماه من و برای انجام کاری

فرستاده بود به اون سر جنگل اما بعدش متوجه شدم
که میخواسته من و از تو دور کنه تا نقشه شومش رو اجرا کنه...
نگاه دلسوزی به مرد اخمو و غمگین کنارم انداختم
بازوی برهنش رو نوازش کردم و
آروم زمزمه کردم...
- هیچی تقصیر تو نبوده و نیست عزیزم...
با این حرفم حامی نگاه عجیبی بهم انداختو بعد بدون در نظر گرفتن دایه با بی قراری
عجیبی به سمتم مایل شدو لبش رو گذاشت روی لبام بوسه محکم اما سریعی روی
لبم گذاشت و قبل اینکه ازم دور بشه کنار گوشم با لحن داغی لب زد...
- اگه جای تو باشم تا وقتی خوب نشدم انقدر بلبل

زبونی نمیکردم یکم دیگه تا
ترتیبتو دادن فاصله ندارم...
بعد بدون در نظر گرفتن گونه های گر گرفته من و
اخمای روی صورت دایه از جاش
بلند شد و بدون پوشیدن پیراهنی از اتاق بیرون
رفت دایه با چشم پر از غیظ دنبالش
کرد و بعد زیر لب غر زد
- مرتیکه غول بیابونیه جذاب...
حامیاگه یک لحظه دیگه تو اتاق می موندم بیخیال
همه چیز می شدم و یه صحنه به یاد
ماندنی رو جلوی چشمای اون پیرزن بداخلاق خلق
میکردم....با به یاد آوردن اون
زبون نیش دارش تقریبا وسوسه شدم برگردم تو
اتاق و اون صحنه رو بسازم اما
میدونستم که فعلا نمیشه کاری کرد چون نونا

آمادگیش رو نداشت.
از پله ها پایین رفتم و روی مبل کنار شومینه
نشستم از پنجره بیرون و نگاه کردم و
در کماد تعجب داشت برف میبارید...انگار امسال
زمستون زودتر خودشو نشون داده
بود
خیره به آتیش تو فکر فرو رفتم یه سری سوال
داشتم اما نمیدونستم از کی بپرسم اما
جواب چندتایش رو پدرم داشت میخواستم بدونم
مقبره مادرم کجاست ، میخواستم
حالا که فهمیدم مادر واقعیم کیه برم و هر چند به
مقبرش اما بازم ادای احترام کنم ....
تو فکر قبیلم هم بودم ، وقتی بعد از جنگ داشتیم
به خونه برمیگشتیم به بهمن
فهموندم که دیگه زیر سلطه اونا نیستیم و ملت

آزادی هستیم .... تمام مدت بهمن
اخم داشت و آخرشم گفت که چند روز دیگه به
دیدن نونا میاد ... اینم برام سوال بود
که چطور ما رو پیدا کردن و به کمکمون اومدن...
تو همین فکرا بودم که در کلبه باز شد و سوز سردی
وارد شد....پدرم در حالی که
داشت برفای روی شونه و سرش رو تکون میداد
داخل شد و همون لحظه من و
دید...لبخندی به روم زد که میتونستم غم درونش
رو ببینم....دوباره یاد کاری که
فریماه کرد و مزخرفاتی که گفت افتادم ، دستام رو
مشت کردم و دندونام رو رو هم
سائیدم...نمیخواستم دیگه حتی یک کلمه در مورد
اون زن بگم یا بشنوم اون برای همه ما مرده
.... سعی کردم جواب لبخند پدرم رو با لبخندی

ساختگی بدم .... پدرم همونطور که
لباسای گرمش رو بیرون میاورد و روی چوب لباسی
میگذاشت رو بهم گفت:
- پسرم تو نباید از تختت پایین میومدی هنوز
زخمت خوب نشده و زهر اون جنم
هنوز کمی تو تنت هست....
این اولین بارم نبود که زخمی میشم و به احتمال
خیلی زیاد آخرین بارمم نخواهد بود
، سری به نشونه نا تکون دادم و رو بهش گفتم:
- من خوبم اینکه اولین بارم نیست...
پدرم سری به نشونه تاسف برام تکون داد و
همونطور که کنارم مینشست گفت:
- کله شقی ، میدونی تو زنت رو با چه حالی آوردن
؟ دوتاتون بی هوش بودین و تو
حالت خیلی بدتر بود داشتی تو تب میسوختی....

کم کم داشتم به خاطر حال بدت
میترسیدم که نصف شب یه نف در زد وقتی درو باز کردیم یه ساحره زیرزمینی بود...
ابروهام با این حرفش بالا پرید پدرم قیافه متعجبم و دید سری تکون داد و ادامه داد..- آره ما هم مثل تو خیلی تعجب کردیم اما مثل اینکه بهمن اون زن رو می شناخت
چون همینکه اون رو دید به سمتش رفت و بهش گفت : چرا انقدر دیر کردی بیا
معاینشون کن شاید طلسمی داشته باشن...
بهت زده میون حرفش اومدم و پرسیدم:
- تو مطمئنی.... آخه اون یه ساحره بوده و بهمن یه پری اینا از ازل با هم دشمن نه اما
دوستم نبودن تا ابد چطور ممکنه...
پدرمم حرفم و تایید کرد ...

- آره منم خیلی تعجب کردم اما بعدش فهمیدم که کسی که بهمن رو برای کمک به
شما خبر کرده همون زن بوده.... مثل اینکه بهمن طاقت نمیاره و لشکرش رو راهی
قلمروئش میکنه و خودش با چند تن از سربازاش که تو جنگ سالم موندن به سمت
جنگل راه میفته تا نونا رو ببینه...
نزدیک جنگل بودن که ساحره جلوشون ظاهر میشه و اونا رو به سمت شما
میکشونه...یه جورایی جون خودم و زن و بچم رو مدیون اون ساحره ام اما چرا ...همه میدونن که اونا موجوداتی منزوی هستن و با هیچ قبیله ایی هیچ مراوده ایی ندارن .... نه معامله
ایی نه پیوندی هیچ چیز...
حالا اینکه چنین موجودی بخواد انقدر بهم کمک

کنه برام خیلی عجیبه... باید اون
زن رو پیدا کنم باید سوالام رو ازش بپرسم....
بیخیال این بحث شدیم و از اوضاع
سربازا و امنیت دهکده از پدرم پرسیدم...
بهم اطمینان داد که همه چیز خوبه و کسی آسیب
جدی ندیده....برای امنیت جنگلم
تو مرزایی که ورود بهش آسونه به صورت شیفتی
چند سرباز گذاشتن.... ازش ممنون
بودم چون حالم هنوز اونقدری خوب نبود که بتونم
خودم به این جور کارا برسم....
مثل اینکه تو بیهوشی من پدرم یک لحظه هم
استراحت نداشته و مدام دنبال این
کارا بوده.
به چهرش دقت کردم انگار که از دیروز تا حالا
شکسته شده بود میدونم چقدر براش

سخت بوده اتفاقات اخیر و تیر آخر و هم فریماه
بهش زد با خیانتی که بهش یعنی به
همه مون کرد.... اما برای اون سختتره با اینکه
گفت عاشقش نبوده اما بازم توی این
سالا یه وابستگی به وجود اومده ...
- شما دیگه برو استراحت کن فکر نکنم دیگه کاری
مونده باشه که انجام نداده باشی
با این حرفم نفس بلندی کشید و دستی به زانوش
زد و بلند شد چهره گرفتش وقتی
که به پشت سرم و راه پله ها خورد از هم باز شد و
لبخندی محو رو لباش نشست...برگشتم و رد
نگاهش رو گرفتم نونا بود که داشت آروم از راه پله
پایین میومد ،
ابروهام بالا پرید تا وقتی که با من صحبت میکرد
حسابی گرفته و خسته بود اما با یه

نگاه به نونا چهرش حسابی بشاش شد...
با لبخندی که نونا به پدرم زد ابروهام بیشتر بالا
رفت اما با کاری که بعدش کرد
نزدیک بود از تعجب دهنم به کف زمین برسه ....
نونا خودشو تو بغلم پدرم جا داد و
دم گوشش آروم شروع کرد به زمزمه کردن....
هر لحظه اخمام توی هم میرفت چی داشت
میگفت که من نباید می شنیدم .... چی
گفت که پدرم انقدر خوشحال شد و محکمتر بغلش
کرد من مطمئنن حسودی
نمیکردم فقط دلم نمیخواست چیزی ازم پنهون
بمونه ...
بالاخره از هم دل کندن و پدرم بوسه ایی پر مهر به
پیشونی نونا زد و بدون نگاه کردن
به من به سمت پله ها رفت و من تا لحظه ایی که

از دیدم خارج شد با چشم دنبالش
کردم...
نونا نگاهم کرد ....بالاخره!! اما من نگاهم و سریع
ازش گرفتم دست به سینه نشستم و
پاهام رو انداختم روی میز جلوی مبل و وانمود
کردم دارم به بیرون و باریدن برف نگاه
میکنم .... انتظار داشتم بیاد و روی پام بشینه از
گوشه چشم نگاهش کردم کمی
ایستاد و نگاهم کرد بعد در کمال ناباوری به سمت
آشپزخونه رفت ...متحیر نگاهش کردم یعنی چی...
این زن نمیفهمه که اولویتش باید من باشم ؟
نمیفهمه اول و آخر فقط و فقط منم ؟ دیگه صبرم
سر اومد گور بابای مرد بودن و
مردونه رفتار کردن وقتی خودش نمیفهمه من باید
حالیش کنم .... جهنم که فکر

میکنه حسودم باید یکبار برای همیشه بهش
بفهمونم که بیشترین توجهش باید مال
من باشه...نه بچه....نه پدر نه دایه.
نونا
خندم گرفته بود از رفتار دایه نمیدونم چرا انقدر
نسبت به حامی بد رفتاری میکنه با
همه مهربونه اما به حامی که میرسه تبدیل میشه
به یه پیرزن اخمو و غرغرو با یه
زبون نیش دار...
تو همین مدت کم دلم براش تنگ شده بود شاید
چون اصلا حس نمیکردم اتفاقاتی
که افتاد در طی یه شبانه روز بوده انگار که عمری بر
من گذشت....دایه برام تعریف
کرد که چطور شد که پدربزرگم به کمکمون اومده و
به وسیله یه ساحره خبر دار شده

برام از جنگ گفت که پیروز شدیم و خداروشکر
هیچکس البته از قبیله من آسیب
ندیده....از اینکه این مردم و مردم خودم میدونم
حس خوبی بهم دست داد حالا دیگه
از ته قلبم حس میکنم که تو خونه خودمم...
دایه با کلی ادا و غرغر بهم گفت که باید بیشتر غذا
بخورم و به خودم برسم چون از
نظر اون حسابی لاغر شده بودم .... بهم گفت که
پسرم و نگه میداره تا من برم و از
غذاهایی که برام درست کرده بخورم...آروم از جام
بلند شدم و خواستم برم که دایه زیر لب گفت:
- یه چیزیم به اون مرد گنده بده حال اون از تو بدتر
بود...
دیگه نتونستم خندم کنترل کنم و خم شدم لپ
گوشتی و نرمش رو محکم بوسیدم و

در حالی که به سمت در میرفتم گفتم:
- قربونت برم من که میدونم از حامیِ من خوشت میاد...
برام پشت چشمی نازک کرد و همونطور که بچه رو تو بغلش جابه جا میکرد گفت:
- هیچکس به جز تو از اون گنده بک خوشش نمیاد دختر جون حالام برو بزار منم
این طفلک و بخوابونم .... طفلی رو تو این هوا برای چی لختش کردی نمیگی سرما بخوره...
هنوز داشت ادامه میداد که سریع از اتاق اومدم بیرون به جمله آخرش زهرخندی زدم
اگه میدونست بچم تو چه محیطی و تو چه هوایی دنیا اومده از سرما خوردگیش حرفی نمیزد... پسرم مثل پدرش قوی و محکمهاز

پله ها پایین میرفتم و به این فکر میکردم که هنوز نتونستیم براش اسمی انتخاب
کنیم ، چشمم که به روبه روم افتاد تمام این فکرا از سرم پرید پدر حامی روبه روی
حامی ایستاده بود وقتی چشمش بهم افتاد
لبخندی بهم زد که فقط خودم میتونستم
شرمندگی رو توش ببینم...
به هیچ عنوان نمیخواستم که همچین مرد بزرگی با دیدن من شرمنده باشه می
دونستم به خاطر کاریه که فریماه کرد اما هیچ یک از این اتفاقا تقصیر هیچ کس نبود.
بدون نگاه کردن به حامی مستقیم به سمت پدرش رفتم و بعد اینکه یه لبخند
اطمینان بخش بهش زدم خودم رو توی آغوش پر مهرش جا دادم و کنار گوشش آروم

گفتم:
- این رو برای اولین و آخرین بار و از ته قلبم میگم....شما یکی از بهترین انسان هایی هستین که تا حالا دیدم و باید بگم برای منی که از مهر پدری محروم بودم حکم یه پدر مهربون و دارین....پس خواهش میکنم دیگه هیچوقت اینجوری غمگین و با شرمندگی نگاهم نکنید...شما مقصر نبودین و نیستین
با این حرفم محکم بغلم کردو من نفسی که با آسودگی بیرون اومد رو هم شنیدم و هم حس کردم وقتی ازم جدا شد چشماش برق میزد خم شدبوسه ایی روی پیشونیم کاشت و بعد بدون هیچ حرفی به طبقه بالا رفت...نگاهش کردم و سعی کردم خندم رو سرکوب

کنم... با اخم به راه رفته پدرش نگاه
میکرد حالا دیگه به یقین رسیده بودم که حامی بی
نهایت حسوده ، این رفتارش هم
برام شیرینِ هم حرص درار...
وقتی پدرش رفت بهم نگاه کرد اما با دلخوری که
سعی میکرد نشون نده روش و ازم
گرفت خیلی تخس دست به سینه شد و پاهاش رو
روی میز جلوش انداخت و به
پنجره بزرگ روبه روش زول زد...
گوشه لپم رو از داخل گاز گرفتم الان حرصم دراومده
بود ، انگار نه انگار که این به
قول دایه مرد گنده فرمانده یه قبیلست و بهترین
جنگجو .... افرادش باید بیان و
رفتار الانش رو ببینن دقیقا مثل یه پسر بچه تخس
و لجباز....

زیر چشمی نگاهم میکرد میدونستم منتظر بود برم پیشش اما من گرسنم بود و اگه با
شکم خالی میرفتم پیشش صددرصد یه سری کارا رو انجام میداد که من برای
انجامشون به انرژی نیاز داشتم...
میدونستم احتمالا فوران میکنه اما قبل اینکه خودم پشیمون بشم و دلم برای اون
اخما و اون بازوهای گره خورده سفت و برجسته و اون تتوهای پیچ در پیچش بیشتر
ضعف بره سریع به سمت آشپزخونه رفتم...حتی چهره بهت زدش رو پشت سرم میتونستم تصور
کنم ریز خندیدم نمیخواستم با
صدای خندم بیشتر از این کفریش کنم.... دایه روی میز رو پر از خوراکی و گوشتای
دودی کرده بود با دیدنشون آب دهنم راه افتاد و

سریع شروع کردم به خوردن....
چون زیاد اهل غذا خوردن نبودم سریع سیر شدم
نیم نگاهی به حامی انداختم
صورتش سرخ شده بود و معلوم بود داره
خودخوری میکنه.... دیگه بسه اذیت کردنش
منکه دلم داره براش پر میزنه یکم خوراکی ریختم
داخل یه ظرف و به سمتش رفتم...
اونقدر عصبی بود که متوجه اومدنم نشد... حس
کردم داره با خودش حرف میزنه
انگار که داره برای کسی یا احتمالا من خط و نشون
میکشه....ظرف چوبی دستم رو
روی میز گذاشتم و همینکه خواست از جاش
بلندشه سریع روی پاش نشستم و
دستم رو دور گردنش حلقه کردم...
جا خورد معلوم بود انتظار این کارو ازم نداشته

هنوز اخم داشت بدون هیچ حرفی به
سمتش مایل شدم و نرم و خیس لبش رو
بوسیدم... با این کارم دستایی که تا اون
لحظه کنارش بود رو سریع دور کمرم حلقه کرد و
خیلی حریص شروع کرد به
بوسیدنم...
عاشق خشونتش تو بوسیدن و عشق بازیمون بودم
خوی جنگجو بودنش نمیزاره که
آروم باشه... ولم نمیکرد و منو بیشتر به خودش
فشار میداد جایی نشسته بودم که
میتونستم حسش کنم...دلم زیرو رو شد خدایا
میخواستمش اما هنوزم درد داشتم .... سعی کردم
آروم ازش
فاصله بگیرم با اکراه ولم کرد صورتامون خیلی
نزدیک به هم بود و من حریصانه از

بازدمای عمیق و داغش دم میگرفتم ....
صورتش کلافه بود و این از رگ برجسته گردن
کلفتش و چشمای سرخش میشد
فهمید .... با صدای خشدارو بمی گفت:
- دوست دارم....تموم زندگیمی
چشمام برق زد و لبم به لبخندی پر از عشق باز شد
چشماش دوباره به لبم افتاد
سریع خم شدو لبخندم رو بوسید ، دوباره نگاهم
کرد انگار منتظر بود....اینبار
نتونستم نگاهش رو بخونم ، ولی میدونستم که
منتظره تا یه کاری بکنم...
ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمت پارچه سفیدی
که روی کتفش و پهلوش بسته
بودن ، پارچه تو قسمت کتفش کمی خونی بود...
دلم خون شد براش بی اراده و با لحن ناراحتی

گفتم:
- الهی بمیرم....عزیزم چه بلایی سرت اومده...بغضم گرفته بود چنین زخمی داشت و اون نامردا با اون وضع بسته بودنش به اون
تیرای چوبی...
با این حرفم چشماش برقی زدو در حالی که چشماش اجزای صورتم رو دنبال میکرد
با صدای آرومی زمزمه کرد...
- یه جن بیابونی گازم گرفت و زهرش رو وارد بدنم کرد...
پر از بغض نگاهش کردم و با صدای لرزونی پرسیدم....
- قربونت برم درد داشت؟
دوباره چشماش برق زد آروم سرش رو به نشونه آره تکون داد...

- اوهوم...
خم شدم و کتفش رو چندبار پشت سرهم بوسیدم
.... دوباره برگشتم سرجام
چشماش رو بسته بود و غرق لذت شده بود انگار
کمی ابروهام بالا پرید و از اون حالت
بغض کرده خارج شدم .... صبر کن ببینم!!!هنوز
چشماش بسته بود کنار گوشش آروم لب زدم...
- دردش بهتر شد...
با چشمای بسته زمزمه کرد...
- پهلومم درد میکنه...
گوشه لبم رو محکم گزیدم تا صدای خندم بلند نشه
خدایا واقعا این روی حامی رو
اصلا ندیده بودم.
فکر اینکه مرد به این بزرگی الان داره خودشو برام
لوس میکنه و میخواد من نازش و

بکشم باعث میشه بخوام بلند بلند بخندم و همزمان قربون صدقش برن....
خم شدم و پهلوش رو هم چند بار بوسیدم ، با این کارم روی مبل وا رفت و ناله از سر
لذتی از گلوش خارج شد دیگه نتونستم در حالی که دوباره دستم و دور گردنش حلقه
میکردم محکم بغلش کردم و کنار گوشش ریز خندیدم
- عاشقتم میدونستی؟پهلوم رو آروم چنگ زد و صورتش رو تو گودی گردنم فرو برد بوسه ریزی زد و زمزمه
کرد...
- برای دونستنش روزی چندبار باید بهم بگیش...
دوباره خندیدم و منم مثل خودش ریز ریز گلوش رو بوسیدم...

دستش زیر لباسم رفت کمرم و نوازش کرد ... پیچ و تابی تو بغلش خوردم که محکم نگهم داشت و تو دهنم گفت...
- نه....حق نداری تکون بخوری...
نفس نفس زنون گفتم:
- حامی دایه و پدر بالان اگه...
اجازه ادامه حرفم رو بهم نداد و پشت گردنم رو گرفت و دوباره محکم بوسیدم ....
دستش از کمرم بالاتر رفت که ناگهان در با صدای بدی باز شد جوری که خیلی بد تو جام پریدم....حامی شاکی به پشت سرم نگاه کرد نمی دونم کی رو دید که سرش رو کلافه به پشتی مبل کوبید و زیر لب غرید...
- خرمگس...
اونقدر اتفاقای عجیب و بد افتاده بود که اولش

ترسیدم اما بعدش با شنیدن صدای
سرخوشش لبخندی روی لبام اومد و تو بغل حامی
آروم گرفتم...
- اوه منم از دیدنت خوشحالم رفیق .... چی ؟ آره
بابا حالمم خوبه تو چقدر به فکرمی
آخه ، ها؟ زخمام ؟ آره اونام خوب میشن ته مرامی
قربون اون اخمات برم ....
همینجوری داشت یه ریز حرف میزد ، داشتم ریز
ریز بهش میخندیدم و تمام حواسم
به میثاق بود حامی کمرم و فشاری داد و من و
سمت خودش چرخوند و همونطور که
به سمت لبام میومد رو به میثاق گفت:
- منکه میدونم برای چی اومدی .... گمشو برو طبقه
بالا بچه اونجاست...
میثاق با این حرف حامی چنان ذوق کرد که برای

یه لحظه به حال فرشته افسوس
خوردم بعد با یادآوریه رفتار حامی این افسوس رو
برای خودم نگه داشتم کاملا
مشخص بود که این دو رفیق از لحاظ روحیه گاهی
بی نهایت شبیه به هم میشن .....
پسر بچه های شر و تخسحامی دوباره لباش رو
روی لبام گذاشت و میثاقم همون لحظه به سمت
پله ها دویده
بود همینکه دستش دوباره به زیر لباسم خزید این
بار صدای سلام گفتن پر انرژی
فرشته از جا پروندمون...
حامی و من هر دو در حال انفجار بودیم اما اون از
عصبانیت و کلافگی من از خنده ....
سرش و چندبار به پشتی مبل کوبیدو پر از حرص
گفت:

- لعنتی...لعنتی....لعنتی
فرشته اما اصلا به روی خودش نیاورد و خیلی
عادی اومد و رو مبل کناری ما نشست
.... خواستم از روی پاش بلند شم اما کمرم و چنگ
زد و گفت:
- جرئت داری تکون بخور....
با این حرفش نیش فرشته گوش تا گوش باز
شد.... نیم نگاهی بینشون چرخوندم و رو
به حامی آروم گفتم:
- عزیزم.... مهمون داریم بزار برای بعد...بدون اینکه
بهم توجه کنه هردو پام رو به طرف فرشته چرخوند
طوری که یه وری
روی پاش نشسته بودم بعد دوباره دستش رو دور
کمرم قفل کرد و صورتش رو تو
گودی گردنم گذاشت نفس عمیقی کشید و با

صدای بمش دیوونم کرد ...
- فری و میثاق مهمون نیستن ، کار منم باهات تموم نشده...
وقتی حرف میزد ته ریشش به گردنم میخورد و باعث قلقلکم میشد سعی کردم
بیخیالش بشم دیگه برام جا افتاده بود که اینجا این جور صحنه ها نه تنها بد نیست
بلکه نشانه عشق و دوست داشتن و دوست داشته شدنه .... و خب چرا که نه منم بدم نمیومد....
نگاهم و به سمت فرشته چرخوندم و دیدم که داره با محبت و احترام نگامون میکنه و
این نگاه صحت افکارم در مورد رفتار حامی رو میرسونه.... هنوز کلمه ایی نگفته بودم
که صدای داد دایه باعث شد سر هر سه نفرمون به

سمت بالا کشیده بشه...
- نکن گنده بک .... نوزاد و که اینجوری بغل نمیگیرن .... مگه گونیه سیب زمینیه....د
نکن دست به سرش نزن هنوز نرمه....نکن اینجوری بچه رو نمییوسن....وایی بیچاره دخترم فرشته از دست تو چی میکشه
بیچاره دایه صدای خنده اروم فرشته حواسم و پرت کرد چهره حامیم بدجنس شده
بود و معلوم بود از اینکه میثاق داد دایه رو در آورده بود کلی کیف کرده....چشم غره
ایی بهش رفتم که ابروهاش رو به حالت حق به جانبی بالا انداخت و دوباره صورتش روچپوند تو گودی گردنم و منی که کمی ازش فاصله گرفته بودم و محکم به خودش
فشرد...

- نونا میثاق از وقتی شنیده بچه تون دنیا اومده یه جا بند نبوده دیروز که هردوتون
بیهوش بودین نزدیک چهار پنج بار اومد اینجا و رفت .... تازه هر ده دقیقه یه بارم
میگه فری بیا از اونا که حامی و نونا دارن ماهم درست کنیم...
حواصم به صحبتای فرشته پرت شده بود و حامیم از این حواص پرتی نهایت استفاده
رو میبرد و گاهی گردنم و میبوسید و گاهی زبون میزد... با شنیدن جمله آخر فرشته
چشمام گرد شد تا خواستم چیزی بگم صدای بلند و پر از اشتیاق میثاق از بالای پله
ها به گوشم خورد....
- فری جون من بیا یکی ازینا درست کنیم....
دیگه نتونستم و بلند زدم زیر خنده ، خدایا این زوج

انگار فقط و فقط برای هم آفریده
شدن ، حامی انگار جدای از جمع بود انگار خیال
نداشت سرش و از گودی گردنم
بیرون بیاره...
با شنیدن صدای خندم مک آرومی به گلوم زد و با
صدای بمی زمزمه کرد...
- جونم....دلم برای خنده هات تنگ شده بود... این
جونور (میثاق) بالاخره به یه
دردی خورد...دوباره ریز خندیدم ، دایه تقریبا میثاق
و از اتاق پرت کرد بیرون اما میثاق اصلا عین
خیالشم نبود... پر از هیجان از پله ها پایین اومد و
بدون توجه به ما به سمت فرشته
رفت و دستش رو کشید تا از روی مبل بلند شه
همزمان هم تند تند داشت حرف
میزد...

- بلند شو.... باید بریم من دیگه طاقت ندارم خونمونم که ساختم ..... همین امروز یکی از اونا درست میکنم...

دهن من و فرشته باز مونده بود اولش فکر میکردم داره شوخی میکنه اما واقعا داشت

فرشته رو دنبال خودش میکشید و لحنشم بی نهایت جدی بود ، قبل اینکه از در بره بیرون ایستاد و رو به حامی که همچنان صورتش چسپیده به گلوم بود جدی گفت:

- راستی داداش تو چطور کردی که بچه انگار کپی خودته ؟ ...

چشمام دیگه از این درشتتر نمیشد حامی هم بدون اینکه تکونی بخوره با لحن جدی گفت:

- فقط یه قطره شم حروم نکن داداش ...میثاق

سری به نشونه فهمیدن تکون داد و فرشته ایی که
مثل من خوشکش زده بود
رو با یه حرکت بغلش کرد و از در بیرون رفت....
من اما همچنان خشک شده به در
زول زده بودم اما با گازی که حامی از مرز بین کتف
و گردنم گرفت از جام پریدم و
اعتراض آمیز گفتم...
- آخخخ...
حامی با لحن قلدرمابی گفت:
- حواست به من باشه.... همیشه
چشمی به این قلدریش و حس مالکیتیش
چرخوندم اما همزمان لبخندم از روی
صورتم کنار نمیرفت نفس عمیقی کشیدم و خودم
رو سپردم دستش میدونستم حالا
که نمیتونه باهام رابطه داشته باشه برای لمسم

حریصتره پس گذاشتم حداقل با به
آغوش کشیدن و بوسیدنم کمی آرامش بگیره
همونطور که من ازش میگیرم...
محکمتر بغلش کردم و کنار گوشش گفتم:
- حواسم به توئه .... همیشه
وانشاتمیثاق و فرشته
با اینکه منو گذاشت روی اسب و خودشم کنارم
نشست ، و جوری در حال تاختن بود
که انگار یه اهریمن در تعقیبشه اما بازم انگار تو
شک بودم فکر نمیکردم میثاق
همیشه سرخوش و بی خیال میتونه انقدر جدی
باشه...
من همیشه خندون و شیطون دیده بودمش اونقدر
تو فکر تجزیه و تحلیل رفتارش
بودم که اصلن نفهمیدم کی به کلبه کوچیک و تازه

ساختمون رسیدیم...
از اینکه از این به بعد میتونستیم با هم زیر یه
سقف بدون وجود مادر غرغروش
زندگی کنیم بی نهایت خوشحال بودم... میثاق با
جستی از روی اسب پرید و بلافاصله
دست انداخت دور کمرم و کشیدم پایین...
خواستم روی پاهام بایستم اما من رو زمین
نگذاشت و همونطور که به سمت کلبه
میرفت حریص و گرسنه شروع کرد به بوسیدنم....
دستم خودکار دور گردنش حلقه
شد و منم تو بوسه خیس و سیری ناپذیرش
همراهیش کردم...
وارد کلبه شدیم بدون اینکه اجازه بده ازش فاصله
بگیرم منو مثل پر کاهی تا اتاق
خوابی که گوشه کلبه بود برد و روی تخت نسبتا

کوچیک اما راحتش گذاشت...روم خیمه زد و اینبار لبش رو به گوشم رسوند و لاله گوشم رو میون لبای داغش
گرفت و محکم مکید...آهی از بین لبام خارج شد
خوب نقطه ضعفم رو فهمیده بود...
کنار گوشم با لحن آتشینی گفت:
- جووووون چه مامانی بشی تو بره کوچولوی من...
لبم و گاز گرفتم همیشه میگفت دربرابرش مثل بره ی بی دفاعیم که منتظره خورده
شدن توسط گرگه .... واقعنم همین بود توی رابطه چنان گرسنه میفته به جونم که
آخراش دیگه نایی برام نمیمونه ، سعی کردم کمی حواسم رو از لبای داغش پرت کنم
موهاش رو چنگ زدم و به خاطر کاری که داشت با

لاله گوشم میکرد لرزون گفتم:
- میثاق تو واقعن میخوایی حاملم کنی؟
همیشه حواسمون بود تا من حامله نشم بهونم این بود که دلم میخواد بچم رو تو خونه خودم دنیا بیارم و حالا دیگه هیچ بهونه دیگه ایی نداشتم اما واقعیتش این بود که از زایمان میترسیدم...
میثاق با صدای بم و حرصی گفت:
- نه تنها حاملت میکنم بلکه چنان میکنمت که به جای یکی دوتا درست شه...با این حرفش چشمام درشت شد و نالیدم...
- وایی نه شوخی میکنی
میثاق از روم بلند شد و در حالی که با نگاهی خمار و گرسنه نگاهم میکرد تند تند لباسش رو تا تیکه آخرش درآورد.... چشمم به

مردونگی دراز و متورمش افتاد دلم
ضعف رفت براش چند روزی بود به خاطر مسائل
پیش اومده نتونسته بودیم با هم
باشیم ....
میثاق وقتی نگاه پر لذتم و به مردونگیش دید
نیشخندی بهم زد و در حالی که با
عجله لباسم رو در میاورد گفت:
- اینجوری نگاش نکن بزره کوچولو وگرنه آقا گرگه
یه لقمه چپت میکنه...
لباسام رو کامل دراورد و درست مثل روز اول
مشتاق و پر از تحسین نگاهم کرد انگار
که هیچ وقت براش تکراری نمیشم .... روم خیمه
زد و مردونگیش رو لای پام کشید
طبق معمول بدنم همیشه براش اماده بود ....
سعی کردم با مظلوم نمایی نظرش رو در

مورد بچه دار شدن عوض کنم برای همین با صدای بچه گونه ایی گفتم:- چطور توقع داری که یه بررره کوچولو باردار بشه آخه اونم از یه گرگه بدجنس اصلا

میشه همچین چیزی؟

مثل همیشه شنیدن این طور حرف زدنم حرصیش کرد گاز نسبتا محکمی از سر

سینم گرفت که آه و آخم با هم قاطی شد ، از لای دندونای کلید شدش غرید...

- اگه من گرگم جوری بررم رو میکنم که به جای یکی دوتا گرگ کوچولو بهم بده...

مثل اینکه هیچ رقمه نمیخواد کوتاه بیاد خواستم یه بهونه دیگه جور کنم تا فعلا

بیخیال بچه دار شدن بشه ، همینکه دهن باز کردم چیزی بگم با کاری که کرد به جای

حرف جیغم به هوا رفت...
- آیی میثاق کشتیم...
خودشو کامل و یهویی واردم کرده بود .... درسته
براش اماده بودم اما لعنتی اونقدر
دراز بود که نمیتونستم همش رو یهویی و یکجا تو
خودم جا بدم .... میثاق همونطور
که نوک سینم رو میخورد گفت:
- تا تو باشی وقتی زیرمی هواست اینور و اونور
نباشه ...
نفسم از درد و لذت بریده بریده شده بود ، فهمیده
بود که حواسم بهش نیست
بدجنس برای همین اینکار و کرد احتمالا تا چند
ساعت نتونم درست راه برم....شروع کرد آروم عقب
جلو شدن لعنتی مردونگیش زیاد کلفت نبود اما
اونقدری دراز

بود که هر بار که تا ته داخلم بود حس میکردم تا
وسطای شکمم میرسه آه و ناله هام
شروع شده بود اما میثاق مثل همیشه هنوز آهم از
گلوم خارج نشده سریع با بوسه
هاش خفم میکرد.
اینکارش باعث میشد نفس کم بیارم اما مگه درک
میکرد همیشه میگفت لبلت وقتی
اه میکشی خوشمزه تر میشه .... سینه هام سر
شده بود بسکه فشارشون داده بود ....
کم کم حرکاتش شدیدتر شد و خودشو تا ته داخلم
میکوبید ..... با دو دستش سینه
هام رو گرفته بود و روی دستاش بلند شده بود ....
پاهام دور کمرش حلقه بود و با هر
ضربش محکم تکون میخورد ....
عرق از پیشونیش جاری شده بود حس میکردم

الانه که از حلقم بزنه بیرون .... لرزون
نالیدم....
- میثاقم....یکم آرومتر....آخ....حداقل تا ته نرو....
با این حرفم ضربه محکمی زد که مردونشو قشنگ
تا بالای نافم حس کردم انگار ....
چشمام گشاد شده بود و نفسم با آه بلندی بیرون
اومد....دم گوشم با صدای بمش
گفت:
- حیف نیست تا تهت نرم مو قرمزی من.... همه از
مردشون میخوان که کامل توشون
باشن تو چرا برعکسی آخه بزره کوچولو....همونطور
که دم گوشم داغ زمزمه میکرد همزمان آروم کمر
میزد حس میکردم
نزدیکم .... رونام منغبض شد وقتی به زور جوابش
و دادم...

- اون همه ایی که میگی فکر نکنم مجبور باشن چیزی به این درازی رو توشون جا بدن....آیی
دوباره ضربه دیگه ایی زد که حرفم تو دهنم ماسید لبخند بدجنسی روی لبش بود ....
خیلی نزدیک بودم.... انغباض رونام بیشتر شد بدجنس فهمیده بود نزدیکم....
- پس تو مجبوری که جاش بدی هوم...؟
لب متورمم رو گزیدم و سرم رو به نشونه آره تکون دادم .... چشماش برقی زد مرموز
دستش رو نوازش وار روی رونای از هم باز شدم کشیدو تا زانوهام رفت همزمان که
روی زانوهاش ایستاده بود و آروم عقب جلو میکرد زیر چشمی نگاهم کرد و با لحن
عجیبی زمزمه کرد...

- که مجبوری....چطوره تو این اجبار یکم کمکت کنم ....هوم؟
یکی از ابروهاش رو بالا داد و پر از تفریح به صورت گر گرفتم نگاه کرد..... نور چقدر
دوستش داشتم ....مخصوصا این چهره شیطونش و میدونست نزدیکم و داشت سربهسرم
میزاشت....منتظر بود تا جوابش و بدم ذهنم اونقدر متمرکز نبود تا درک کنم
حرفاش و بازم سرم و به نشونه موافقت تکون دادم تا فقط راضیش کنم که به کارش
ادامه بده....
اما همینکه اینولر و کردم چشماش برقی از شهوت و شیطنت زد که در جا پشیمونم
کرد اما دیگه دیر بود چون سریع زانوهام رو گرفت و توی دلم جمعش کرد و بعد روی

زانوهاش روم خیمه زد و با تمام قدرتش شروع کرد به ضربه زدن....
دیگه ناله نمیکردم یا جیع میزدم یا التماسش میکردم....خودمم نمیفهمیدم جیغ و
التماسام برای اینه که ولم کنه یا ادامه بده برای یه لحظه حس کردم کل بدنم منغبض
شد و بعد..... رهایی
بلند جیغ زدم و اسم میثاق و به زبون آوردم.... اما اون بس نکرد در عوض به لبام
حمله کرد و حریص و پر قدرت ادامه داد تا اینکه صدای تخت بیشتر از صدای ضربه
هاش بود و بعد.... چند بار آه بلند و مردونه کشید و همزمان خودشو بهم فشار داد....
- آه..... لعنتی..... فرشته
داغ بود خیلی داغ....حس میکردم با هر بار

پاشیدن آبش داخلم در حال سوختنم به
فرشته گفتن پر از عجز و لذتش لبخند بی جونی
زدم و وقتی بی حال روم افتاد گردن
عرق کردش رو بوسیدم و گفتم:- جون فرشته....
همونطور که بلند نفس میکشید گوشم رو بوسید و
بی حال گفت:
- عاشقتم....
لبخندم بزرگتر شد...
- من بیشتر....
کنار گوشم با صدای آرومتر اما شیطونتری زمزمه
کرد...
- عاشق اونی که الان تو دلت کاشتمم هستم...
به این حرفش خندیدم با اون همه آبی که داخلم
خالی کرد تقریبا مطمئنم که به
زودی باید منتظر یه بچه باشم...

بوسه ریزی روی گلوم زد از روم تکون نمیخورد مثل همیشه کم کم چشمای هر
دومون داشت گرم میشد...لحظه آخری که بین خواب و بیداری بودم شنیدم زمزمه با
مزه اما پر احساش رو که باعث شد قبل خواب لبخندی روی لبام بشینه...- دیدی آقا گرگه برّش و حامله کرد...
پایان وانشات..
حامی
نزدیک ده روزی از زخمی شدنم گذشته بود و تقریبا خوب شده بودم....چند روزی
بود که خودم به کارای قبیلم میرسیدم ، خودم از مرزا و نگهبانا سرکشی میکردم ، در
مورد انبار مواد غذایی و تقسیمش بین مردم با ریش سفیدا مشورت میکردم.... اینجا

جنگل بود و تو زمستون تقریبا چیزی برای خوردن
پیدا نمیشد خیلی از حیوانات به
خواب زمستونی میرفتن و نمیتونستیم شکار کنیم
.... چیزی هم کشت نمیشد پس
مجبور بودیم هر سال توی تابستون و پاییز سخت
کار کنیم و آذوقه ذخیره کنیم تا
توی زمستون کم نیاریم ....
سری هم به زخمی های جنگ زدم....خوشبختانه
حال همه تقریبا خوب بود و رو به
بهبود بودن.... دستور دادم تا جیره غذایشون رو
بیشتر کنن تا مردا با خیال راحت و
بدون نگرانی برای گرسنه موندن زن و بچه هاشون
استراحت کنن...
برف زیاد شده بود طوری که اسبم به سختی
میتونست حرکت کنه.... برای امروز

کافیه دیگه باید برمیگشتم به خونه...با یاد خونه
لبخندی اومد روی لبم چهره شیرین
نونا و پسرم جلوی چشمم اومد حتی فکرشم
نمیکردم موجودی به اینقدر کوچیک وشکننده نیمی
از وجودم بشه اما حالا با تمام وجودم عاشقشم....
همونطور که عاشق
مادرشم...
پدربزرگ نونا همون شبی که ما رو نجات داده بود
مجبور شد برگرده تا سرزمین
تقریبا ویرانش رو از نو بسازه اما پیغام داده بود که
برای دیدن نوه نوش به دیدنمون
میاد....تا وقتی که اون مردک (فربد/:) رو با خودش
نیاره من مشکلی ندارم....
وقتی به خونه رسیدم دیگه اسب بیچارم داشت
نفس نفس میزد درسته حیووناى

سرسختی بودن اما تاختن تو جنگلی که تقریبا تا
زانو برف باریده اونقدر سخت بود
که نفس این زبون بسته رو ببره...
بعد اینکه اسبم رو داخل اسطبل گذاشتم به سمت
خونه رفتم ، هنوز دم در بودم و
داشتم برفای روی لباسم رو میتکوندم که در باز شد
و چهره اخمو اما شیرین
عزیزترین کسم جلوم ظاهر شد...
بچه به بغل بغ کرده داشت نگام میکرد ، سعی
کردم نخندم تا بیشتر از این ناراحت
نشه نگاه خوشگلش رو با دلخوری پر از نازی ازم
گرفت و قبل اینکه بره سلام زیر لبی
گفت ، بعد پشتش رو بهم کرد و به سمت شومینه
پر از هیزمی که در حال سوختن
بودن رفت...

وارد شدم و در و پشت سرم بستم ، تمام مدت
چشمام روی هیکلش بالا و پایین
میشد جوری که با ناز راه میرفت تو اون بلیز و
شلوار پشمی قرمز رنگ که از پوست
روباه قرمز درست شده بود دلم و مدام آب
میکرد....چند وقتی بود که توسط دایه غرغروش در
حال درمان بود به خاطر دردی که بعد
زایمانش داشت .... برای همین نتونستم داشته
باشمش و الان ذهن زبون نفهمم به
جای اینکه بهم بگه برو دلخوری رو از دلش درار ،
داره به یه جای دیگم فرمان میده
که سفت و سخت شه و بیفته به جون اون زن روبه
روش که چند روزیه یه ریز در حال
ناز ریختن و ناز اومدنه ....
از وقتی که فهمید میخوام از استراحت دست بردارم

و به کارای قبیله برسم ازم
دلخوره وقتی دید هر چقدر باهام بحث کنه فایده
ایی نداره ترجیح داد که قهر کنه و
زیر پوستی برام ناز بیاد تا تلافی کنه.... به خیالش
نمیفهمم اما کاملا متوجه شده بودم
که داره با کاراش عذابم میده از قصد.... چونکه به
حرفاش در مورد استراحت کردن تا
خوب شدن کامل زخمام گوش ندادم و حالا این
جوجه کوچولو میخواد به خیالش
تنبیهم کنه....تک خنده ایی کردم میدونم که منو
شناخته میدونه که من اینجوری
حریصتر میشم ...
داره از قصد حریصم میکنه و این یعنی که دیگه
دوران ریاضت من تموم شد یعنی
اینکه این مامان کوچولوی پر از ناز داره بهم

میفهمونه که دوا درمون دایش بی تاثیر
نبوده ، با این فکر قلبم از هیجان شروع به تند
تپیدن کرد و وسط پام به شکل شرم
اوری شروع به خودنمایی کرد...
مثل نوجوونایی شده بودم که برای اولین بار پی به
لذت رابطه با جنس مخالف بردن و
حالا حسابی حریصن برای بیشتر داشتن اون
لذت.... سری از روی تاسف برای خودم
تکون دادم ببین این زن با من چه کرده....آروم به
سمتش رفتم خودشو با بچه مشغول کرده بود و
کاملا منو نادیده میگرفت ،
روبه روی شومینه یه فرش از جنس ابر خواب پهن
کرده بود و کلی بالشتک از همون
جنس اطرافشون بود ...
کنار بچه دراز کشیده بود و داشت قربون صدقش

میرفت کمی اخمام توی هم رفت ،
روبه روش دراز کشیدم و اما نه کامل به ارنجم تکیه
دادم تا به هر دوشون دید کامل
داشته باشم....
بازم بهم توجه نکرد خوشم نیومد... سعی کردم مثل
خودش رفتار کنم نگاهی به پسر
کوچولوم انداختم .... داشت دست و پا میزد و
طبق معمول دهنشو به چپ و راست
میچرخوند تا چیزی برای خوردن گیرش بیاد...
نفهمیدم چطور لبخند روی لبام اومد دوباره..... خم
شدم و با احتیاط بینی کوچولوش
رو بوسیدم در برابرم خیلی خیلی کوچیک بود و
گاهی میترسیدم که بغلش کنم ....
بوسه دیگه ایی روی بینیش کاشتم و همون جا لب
زدم...

- نویان کوچولوی من.... پسر قوی و همیشه گرسنه من....
دست و پا زدنش و تقلاش بیشتر شد به خیال اینکه خوردنی نزدیکش شده خنده
کوتاهی کردم همونطور که تند تند نفس میکشید و گاهی دست بی نهایت کوچولوش
به صورتم میخورد گفتم:- اره پسرم خوب بخور و بخواب ... تو یه روز مردی قوی و بزرگ میشی ....
- مثل پدرش...
با زمزمه پر از عشق نونا نگاهم تو نگاهش نشست با چنان محبت و عشقی نگاهمون
میکرد که انگار زیباترین تصویر جهان روبه روشه ، ابروهام رو بالا انداختم و مثل
خودش اروم زمزمه کردم...
- دیگه چیش مثل پدرشه ....

لبخند شیطونی زد و اون لبای لعنتیش رو گاز گرفت...
- جذابیتش....
خوشم اومد اما ظاهر جدیم رو حفظ کردم ،
چشمام و ریز کردم و لب بالایم و کشیدم
تو دهنم سرم و به نشونه فهمیدن تکون دادم ...
- دیگه...زبون شیرینش و روی لبش درست جایی که دندوناش رد کمرنگی از خودشون جا
گذاشته بودن کشید .... این دختر نمیدونه داره با چی بازی میکنه....احتمالا از کم
صبریم خبر نداره
- لجبازی و یه دنده ایش....
سرم و کج کردم و گرسنه نگاهش کردم با چشم
اشاره ایی به لباش کردم و جدی
گفتم...

- میدونم که میدونی چیکار داری میکنی خانوم خوشگله و باید بگم امشب بدجور
ترتیبت و میدم جوری که دیگه هوس به خیال خودت تلافی و تنبیه من به سرت
نزنه....
با این حرفم از اون حالت لمیده خارج شد و با چشمای گشاد شده ایی سیخ سر جاش
نشست نخواستم خنده روی صورتم و ببینه پس سرم و خم کردم سمت نویان و
همونطور که دست کوچولوش رو نوازش میکردم با همون لحن جدی ادامه دادم...
- تو که باید منو شناخته باشی جوجه کوچولو ....من یه محافظم .... یه مبارز .... وقتی
داری من و به مبارزه میطلبی باید فکر اینجاش رو هم بکنی که من برای به چنگ

اوردن حریفم حریص و کم صبرم .... پس امشب
که به روش یه جنگجو تصاحبت کردم
حواست به جیغ کشیدنات باشه....میدونی که به
جز ما کسایه دیگه ایم تو این خونه
هستنبا شهوتی که به جونم انداخته بود به صورت
زارش نگاه کردم دیگه نتونستم و گوشه
لبم بالا رفت به احتمال زیاد از بازی باهام پشیمونه
مخصوصا حالا که از تو چشمام
شدت نیازم به خودش رو فهمیده.، فهمیده که
ظاهر آرومم سر پوشیه روی حس
آتشین درونم و آرامش قبل طوفانه... سرم و برای
فکر تو سرم تکون دادم.... برای
پشیمونی دیره کوچولو....
لبش رو با زبون لعنتیش که قصد داشتم امشب تا
مرز کنده شدن بخورمش کشید و با

لحنی که هم خنده توش بود و هم پشیمونی نالید ....
- وایی حامی .... مثل اینکه من ازت دلخور بودما تو باید الان باهام ملایم باشی....
بعد الکی به حالت گریه زار زد...
- لطفاااااا.....بهم رحم کن..
نونا
به بیرون پنجره چشم دوخته بودم برف همچنان میبارید و هوا به شدت سرد بود پدر
جون قبل اینکه بره خونه یکی از دوستاش تا تو ساخت گاریش کمکش کنه سبد
بزرگ کنار شومینه رو پر هیزم کرده بود و کلیم غر زده بود که چرا حامی انقدر دیر
کرده و مگه نمیدونه من تو خونه تنهام ...برای اینکه خیالش رو راحت کنم گونش رو با محبت

بوسیدم و بهش گفتم که نگرانم
نباشه و بره به کارش برسه ، اما خودم خیلی نگران
حامی بودم مرد لجباز و کله شق...
چقدر بهش گفتم هنوز حالش خوب نشده و نباید
به این زودی به سراغ کاراش بره اما
مگه حرفام گوش میکرد لجبازتر و خودسر تر از این
حرفاست... انگار که وقتی زخمی
بودنش رو به روش میاوردم به غرور آقا برمی
خورد....
وقتی دیدم بحث باهاش فایده نداره و اصلا به
حرفام گوش نمیده لجم میگرفت و برای
تلافی تصمیم گرفتم باهاش قهر کنم و با ناز و
عشوه هایی که مثلا بی قصد و قرضن
هوایش کنم ...
مخصوصا که دایه یه سری دارو گیاهی بهم داده

بود که زخمای بدنم که به خاطر
زایمان به وجود اومده بود رو کاملا خوب کرده بود
و قسمت هیجان انگیزش این بود
که به گفته دایه این گیاه دارویی درسته زخم رو
خوب میکنه اما باعث میشه بدن زن
بی نهایت جمع بشه و یه جورایی انگار که به دوران
دخترانگیت برگشته باشی..
با صدای نق زدنای کوتاه نویان از پنجره و درختای
برفی و بدون برگ بیرون چشم
برداشتم و به سمت شومینه رفتم ، پسرم و روی
فرشی از ابر خواب که کنار شومینه
پهن کردم خوابونده بودم و حالا دوباره این شکمو
کوچولو بیدار شده بود و شیر
میخواست...تازه لباسم رو بعد از شیر دادن داده
بودم پایین که صدای اسبش رو شنیدم اوف آقای

لجباز تشریف آوردن برعکس قلبم که براش بال بال
میزد چهرم رو دلخور کردم و
بچه به بغل رفتم دم در...
دلم میخواست وقتی به استقبالش میرم خودم و
توی آغوش بزرگ و همیشه داغش
جا بدم و سیبک گلوش رو محکم ببوسم اما الان
وقت تشنه کردنش بود و باید بهش
میفهموندم که هر چقدرم که ناز و عشوه بیام و اون
حریصتر بشه برای داشتنم تا
وقتی که دلخورم نمیتونه کاری بکنه....
البته این فکر و خیالا قبل این بود که اونطور گرسنه
و خشن تهدیدم کنه....هم خندم
گرفته بود و هم ترسیده بودم...چرا ، چرا این خوی
خشن و قلدر حامی رو یادم رفته
بود ..؟

چرا یادم رفته بود اون یه جنگجوئه و اینجور به
چالش کشیدنش عواقب بدی داره
برام...؟ شاید به خاطر این یادم نمیموند که مثل
الان انقدر با ملایمت و محبت با
نویان رفتار میکرد ، حض میکردم از این صحبتای
پسر پدریشون ، البته که پسرم جز
صداهایی ریز و کوچیک چیزی نمیگفت اما اونم
انگار داشت به زبون خودش جواب
محبتای پدرش و میداد....
سعی کردم کمی مظلوم نمایی کنم با اون داروهایی
که من مصرف کردم و وضعیت
فعلی بدنم اگه حامی جوری که تهدیدم کرد باهام
رفتار کنه کارم ساختست ، وقتی با
چشمایی که لبریز از نیاز بود جوری نگاهم کرد که
انگار یه شیر گرسنه داره به

شکارش نگاه میکنه فهمیدم که احتمالا امشب
حسابم حسابی رسیدست...همینکه حرفم تموم شد
چشماش برقی زد و خیز برداشت سمتم روم خیمه
زد و از
بین دندوناش با حرص خواصی غرید ...
- من رحم کنم ؟....من..؟ .... پس تو چرا اصلا رحم
نداری لعنتی .... مدام ناز
میریزی....مدام دل میبری .... هی تا لب چشمه
میبریم و تشنه برم میگردونی .... تو
مگه نمیدونی حامیت تا یه حدی تحمل میکنه ...
از اون حد رد بشه باید دست به
دامن نور بشی تا کمی از این عطش دیوونه وارم
نسبت به تو رو کم کنه ...که اگه نکنه
اون وقت وای به حالت
حس و حالم عجیب بود ، هم هیجان داشتم هم

استرس ، هم دلم میخواست همین
الان باهاش باشم ، اما از طرفی قلبم دلش
میخواست بیشتر از این حرفا از عشقش
بشنوه .... وقتی عطشش رو انقدر با حرص به روم
میاورد انگار قلبم رو یک دور بلند
تاب بازی مهمون میکردن و اون مثل بچه های
کوچیک اسرار میکرد که دوباره و
دوباره ...
به چشمای خوشرنگش نگاه کردم از شدت نیاز دو
دو میزدن اما انگار نیازش فقط
برای تنم نبود ، حواسم بهش هست که وقتی
قربون صدقه نویان میرم ناخودآگاه
اخماش توی هم میره ....فهمیدم که از وقتی فریماه
اون کارو کرد خلا شدیدی براش به وجود اومده ،
گاهی

متوجه میشم که پر از حسرت به نوازشام و قربون صدقه رفتنام برای نویان نگاه
میکنه ،
میدونم که این رفتارش کاملا غیر ارادیه احتمالا این حرص و خشمش هم به خاطر
کمبود محبته و نبود دستی نوازشگر .... می خوام مردم رو اروم کنم... میخوام
وجودش رو لبریز از عشق و آرامش کنم تا دیگه هیچ وقت با حسرت به پسرش نگاه
نکنه...
تمام محبت و علاقم رو تو نگاهم ریختم و خیره شدم به چشمای نا آرومش .... لبخند
پر مهری به این پسر بزرگ زدم و دستم و آروم از زیرش بیرون کشیدم و از کنار
شقیقش تا روی چونه سفت شدش رو نوازش کردم

....
با نگاهی موقع نوازش به نویان نگاه میکنم
نگاهش کردم....اول جا خورد اما بعد کم
کم چشماش برقی زد و وقتی نوازشش کردم بدنش
از اون حالت پر تنش خارج شد و
نفساش رفته رفته آروم شدن....
کمی پایینتر رفت و سرش رو آروم روی قفسه سینم
گذاشت ، با یه دست پشت
موهاش و بعد گردنش رو نوازش میکردم و با
دست دیگم روی بازوی بزرگ با تتوهایی
که من عاشقشونم رو آروم دست میکشیدم
....نگاهی به نویان کوچولوم انداختم که تقریبا
خواب بود نفسای حامی هم آروم شده بود
و حس میکردم در حال خوابیدنه اما با شنیدن
صدای بم و خشدارش فهمیدم که

اشتباه متوجه شدم....
- انگار تو رو ساختن تا منبع آرامش من باشی.....
انگار اگه کمبودی دارم فقط کافیه
بیام پیشت .... انگار تو حتی بهتر از من ، خودم رو
میشناسی .... گاهی کاری میکنی
که حتی خودمم نمیدونستم به اون کار شدیدا نیاز
دارم تا وقتی که تو انجامش
ندادی...
حامی
عاشقشم....بی نهایت و در حد مرگ عاشق این
زنم..... چطور میتونه فقط با طرز
نگاهش و نوازش دستاش منی که کلافه و عصبیم
رو آروم کنه .... چطور میتونه حتی
با نگاه کردن به چشمام پی به نیاز درونم ببره ،
نیازی که خودمم انگار ازش بیخبر

بودم....
حالا و تو همین لحظه اگه بهم بگن برای داشتنش
دوباره تمام سختیا و دوریا و
دلتنگیا و جنگیدنا رو باید از اول تحمل کنی من با
کمال میل قبول میکنم..... داشتن
این آغوش کوچیک اما لبریز از محبت و عشق ،
ارزش کشیدن تمام سختیا و زجرای
دنیا رو داره ....
تو خلسه شیرینی بودم ، دستای کوچولوش روی
موهام و گردنم به حالت نوازش وار
میچرخید و انگار ذره ذره انرژی های منفی رو از
بدنم بیرون میکشید...دلم نمیخواست از جام تکون
بخورم .... دلم میخواست ساعت ها کنارش جلوی
شومینه ایی که چوبای داخلش هنگام سوختن
صدای لذت بخشی ایجاد میکردن دراز

بکشم و اون به نوازشم ادامه بده ....
از وقتی یک نوجوون بودم عاشقش بودم و همیشه
از دور نظاره گرش بودم .... از وقتی
یادمه عطش داشتنش رو داشتم و حالا که دارمش
حس میکنم بازم کمه برام و دلم
حل کردنش تو وجود خودم و میخواد .... دلم توجه
تمام و کمالش رو میخواد دلم حتی
بوی نفسی که بیرون میده رو میخواد....
تو حال خودمون بودیم که صدای کوبیده شدن در
از جا پروندمون دست نونا روی
سرم ثابت موند و با کمی مکث جوری که دوباره
دل ببره گفت:
- حامیِ من.... عزیزم در میزنن.... خوابیدی..؟
دلم میخواست تا جون داره ببوسمش .... اونقدر
آروم شده بودم که فکر میکرد خوابم

برده ، البته اگه این مزاحم پشت در پیداش نمیشد احتمالا خوابمم میبرد...
با کرختی شیرینی قبل اینکه از جام بلند شم گلوی خوش بوش رو بوسیدم و با صدای خشداری گفتم:- نه نفسم نخوابیده بودم...
به سمت در رفتم و بازش کردم اما با دیدن شخص روبه روم اون کرختی و خوابالودگی از سرم پرید و سریع هوشیار شدم...
- کیه عزیزم....دایست؟...آخ دایه که در نمیزنه ....
آخه مثل اینکه میثاق بالاخره کار خودش و کرد فرشته حالش بد بود ...دایه رفت دیدنش ولی هوا چون سرد بود من به خاطر نویان دیگه نرف....
بی صدا از سر راهش کنار رفتم تا وارد بشه و نونایی که داشت با ذوق حرف میزد با

دیدنش صحبتش رو ادامه نداد .... نویان رو بغل کرد و نگران نگاهم کرد...
چشمم رو به نشونه اینکه نگران نباشه باز و بسته کردم ، اما انگار چشمش ترسیده
بود که اطمینانم بهش نتونست از ترسش کم کنه
برای همین دست چپم رو باز کردم و
بهش اشاره کردم تا بیاد تو بغلم...
سریع به سمتم اومد و جفتشون رو به خودم فشردم.... داشت با چشمای مرموزش
نگاهمون میکرد ، همونطور که نونا تو بغلم بود به سمت مبل رفتم و روش نشستم...سرتاپاش رو نگاه کردم....یه شنل بلند سیاه و خاکی تنش بود و
کفشی به پا نداشت
پاهاش از پاهای ما بزرگتر بود و خیلی زبر .... به حالت معذبی وسط کلبه ایستاده بود

و زیر چشمی همه جا رو میپایید...
وقتی دیدم جو زیادی سنگین شده سرفه مصلحتی
کردم و در حالی که با دستم مبل
روبه روم رو نشونش میدادم جدی گفتم:
- دنبالت میگشتم...اما خب نژاد شما جوریه که تا
خودتون نخواین نمیشه پیداتون
کرد ...
لبخندی به صورت مرددش زدم تا خیالش رو کمی
راحت کنم.... با اینکه موجودات بی
نهایت قدرتمندی بودن اما از طرفی گاهی خیلی
خیلی ترسو خجالتی هم
میشدن...ادامه دادم...
- فکر کنم من یه تشکر بهت بدهکارم شایدم چندتا
.... تو جون مت و عشق زندگیم
و همینطور فرزندم رو نجات دادی ازت ممنونم....

وقتی دید هیچ عکس العمل ناگهانی نشون نمیدم و تنها کاری که انجام میدم نوازش
گونه نوناست انگار کنی خیالش راحت شد که قدمی به سمت جلو برداشت....
- میشه اسمت رو بدونم...؟نگاهی بین من و نونا چرخوند و نگاهش کمی روی نویان مکث کرد و احساس کردم
لبخند کوچیکی روی لبش اومد با مکث نسبتا طولانی با صدای ضعیفی جواب داد...
- آذر....اسمم.....آذره
خوشحال از اینکه بالاخره حرف زد سرم رو تکون دادم و نرم پرسیدم...
- خب آذر چرا نمیشینی و برام نمیگی که چی شد یک جن زیرزمینی که بی نهایت
منزویه و قانونشون اینه که با هیچ غیر هم نژادی

ارتباط نداشته باشه خواست به یک
محافظ کمک کنه...؟
نمیدونم چی شد اما همینکه حرفم تموم شد
چشماش برق زد و لبالب پر از اشک شد
.... چونش شروع کرد به لرزیدن اما انگار سعی
داشت که جلوی جاری شدن اشکاش
رو بگیره... ابروهام بالا پریدو نگاه متعجب نونا رو
هم حس کردم...
قبل حرف زدن چندتا نفس عمیق کشید و بعد با
سری که زیر انداخته بود و صدای
ضعیف و شکسته ایی گفت:
- به خاطر دخترم...به خاطر اون بهت کمک
کردم....اون ازم خواست....قبل....قبل
اینکه....خودکشی کنهابروهام به نشونه سردرگمی
تو هم گره خوردن....دخترش؟ .... خودکشی؟ ....

اما چرا
من حتی این پیرزن رو هم نمیشناسم چه برسه به دخترش...دستم و از دور شونه نونا
برداشتم و به جلو مایل شدم که با این کارم پیرزن سریع هوشیار شد.
و ترسیده یک قدم به عقب رفت...
سریع دستام رو برای آروم کردنش بالا گرفتم و محتاط گفتم:
- من از خرفات سردر نمیارم...من هیچوقت دخترت رو ندیدم...اون چرا باید به یک
غریبه کمک کنه و بعدش خودش رو بکشه ؟ ....
اصلا دلیل خودکشیش چی بوده...؟
دوباره بغض کرد چهرش خیلی در هم شکسته بود و موهای خاکستریش پریشون
بودن با حرفی که زد تو جام خشکم زد و چی بهت

زده نونا رو هم شنیدم...
- اون به خاطر تو خودکشی کرد...
چشمام از این گشادتر نمیشد....این زن داره چی میگه ، نگاهی به چهره رنگ پریده
نونا انداختم که با لبای بی رنگش داشت ناباور نگاهم میکرد.... تک خنده عصبی کردم
، سعی کردم آروم باشم کوچکترین پرخاشی فراریش میداد...- تو چی داری میگی من حتی دخترت رو ندیدم....چطور میتونم کاری بکنم که خودکشی کنه....این با عقل جور در نمیاد...
پیرزن سرش و به نشونه موافقت تکون داد و با صدهی لرزونی جوابم و داد....
- تو اونو ندیدی .... اما آنای من لحظه به لحظه دنبالت میکرد.... وقتایی که به دنیای
انسانها میرفتی مثل ماهی بود که از آب دورش

کردن....وقتایی که برمیگشتی انگار
که بهش جون دوباره دادن .... چنان خوشحال و
سرزنده میشد که انگار دنیا رو بهش
دادن....اما....اما ....وقتی که فهمید تو عاشق یکی
دیگه هستی و غیبتات برای دیدن
اونه روز به روز پژمرده شد....
از دور نگاهت میکرد و اشک میریخت ...
نتونست ادامه بده و شروع کرد به هق زدن ....
صدای هق آرومی رو از کنارم شنیدم و
متوجه شدم که نونای من هم داره گریه میکنه ....
من اما گیج بودم خیلی
زیاد....چطور یک جن عاشق یک محافظ شده این
امکان نداره من حتی اون دختر رو
ندیدم چطور میتونه به این شدتی که این زن میگه
عاشقم شده باشه...

با خنده ناباوری رو بهش گفتم:
- ولی این امکان نداره....شماها نژاد منزوی
هستین و اصلا از غریبه ها خوشتون
نمیاد این رو همه مون میدونیم چطور دختر تو
عاشق من شده منی که ندیدمش و
حتی کلامی باهاش حرف نزدم...زن با دستای
لرزونش اشکاش رو پاک کرد و بعد کشیدن نفسی
عمیق شروع کرد به
تعریف کردن...
- آنای من خیلی شاد بود....دختی سرزنده و اهل
هیجان...همیشه از دنیای روی
زمین حرف میزد و از زیباياش میگفت ... بهش
میگفتم که ما حق نداریم زیاد به سطح
زمین بریم اما اون ظاهرا به حرفام گوش میکرد و
دور از چشمم به سطح زمین

میرفت...
لبخند غمگینی روی لبش بود و به گوشه ایی خیره شده بود انگار که تو خاطرات
شیرین اما غمگینی غرق شده...آهی کشید و کم کم لبخندش محو و محوتر شد...
- مدتی بود که حس میکردم بی قراره....گاهی مدت طولانی غمگین و گوشه گیر بود
و گاهیم خیلی خوشحال و خندون.... بعد مدتی که تعقیبش کردم فهمیدم که نه تنها
به سطح زمین میره بلکه از دور یک پسر رو تماشا میکنه...
به چشمام نگاه کرد و زمزمه کرد...
- اون تو بودی....وقتی فهمید که از رازش سردرآوردم اولش ترسید اما بعدش بهم
التماس کرد که کمکش کنم تا بهت برسه....خیلی

باهش حرف زدم.....از هر راهی که
فکرش رو میکردم وارد شدم تا این عشق ممنوعه
رو از سرش بندازم اما بی فایده
بود...تصمیم گرفتم برای قانع کردنش از راه دیگه
ایی وارد بشم ، تظاهر کردم که قبول
کردم برای رسیدن به تو بهش کمک کنم ، ازش
خواستم در موردت برام بگه و اون با
اشتیاق شروع کرد در موردت حرف زدن ، انگار که
جالبترین موضوع دنیایی ، وقتی از
غیبتای طولانیت میگفت صداش بغض دار
میشد...
اما من به این نبودنا مشکوک شدم ، از طریق گوی
حقیقت فهمیدم که تو به دنیای
انسانها رفت و آمد داری و این موضوع منو ترسوند
، نمیخواستم دختر کوچولوم با

همچین کسی در ارتباط باشه... وقتی فهمیدم تو به یه دختر علاقه مندی خیلی
خوشحال شدم و بدون اینکه به عواقب کارم فکر کنم این موضوع رو به دخترم گفتم....ای کاش نمیگفتم...
دوباره شروع کرد به گریه کردن...کم کم قضیه داشت برام روشن میشد ، نگاهم رو از پیرزن در هم شکسته روبه روم گرفتم و به نونا نگاه کردم... داشت بی صدا اشک میریخت...
از دیدن اشکاش کلافه میشدم...ناخودآگاه اخمام توی هم رفت با صدای آروم و گرفته ایی گفتم...
- خب...؟
زن کمی که به خودش مسلط شد ادامه داد...-

وقتی به آنا گفتم که تو عاشق یکی دیگه ایی اولش باور نکرد... سرم داد زد و گفت
که دارم دروغ میگم گفت که تو مدتی که تو رو تحت نظر داشته ندیده که حتی سمت
هیچ دختری بری...مجبور شدم دوباره از گوی حقیقت استفاده کنم...
تصویرت رو نشونش دادم .... گوی حقیقت گاهی آینده رو هم نشون میده و اون لحظه
دقیقا همین تصویر روبه روم رو بهمون نشون داد...
با دستش به منی که به خاطر گریه نونا دوباره تو آغوشم گرفته بودمش اشاره کرد و
گفت:
- تو همسر و بچت رو تو آغوشت داشتی و خیلی خوشبخت دیده میشدی....من اون
لحظه ندیدم خورد شدن دخترم رو با بی رحمی

تمام سرنوشتت که قراره به خاطر
عشقت با اهریمن بجنگی رو هم به آنا نشون دادم
تا بفهمه که تو چقدر عاشقی و
دست از این عشق یکطرفه و غیر ممکن برداره...
سرم و به نشونه تاسف برای زن تکون دادم ،
میتونستم حال اون لحظه اون دختر
بیچاره رو درک کنم...منم عاشق بودم...منم بودن
معشوقم رو کنار رقیبم تجربه کرده
بودم و با اینکه هیچ صحنه عاشقانه ایی از نونا و
آرش ندیده بودم اما همینکه
میدونستم اونا توی یه قصرن برای دیوونه کردنم
کافی بود.
نفسم رو محکم بیرون دادم و با تاسف به چشمای
گریون زن نگاه کردم اونقدر گریه
کرده بود که به سکسکه افتاده بود و نمیتونست

درست حرف بزنه...آروم از جام بلند شدم تا براش لیوان آبی بیارم ، زیر چشمی نگاهم کرد و کمی خودش رو به سمت در ورودی مایل کارد ، با اینکه معلوم بود به زور سرپا ایستاده انا
بازم از نشستن امتنا میکرد...
لیوان آبی از کوزه بزرگ داخل آشپزخونه پر کردم و آروم و با احتیاط به سمتش رفتم
خیلی نزدیکش نشدم و با فاصله دستم و دراز کردم و لیوان رو سمتش گرفتم...
کمی تردید داشت نگاهش بین دستم و چشمام در گردش بود با صدای آرومی گفتم...
- نترس فقط آبه....بخورش تا آروم شی وگرنه نمیتونی حتی کلمه ایی صحبت کنی...
با دستای لرزون لیوان رو ازم گرفت اما تا وقتی که دوباره کنار نونا ننشسته بودم حتی

جرئه ایی ازش نخورد ، واقعا موجودات ترسو بی اعتمادین تعجب میکم چطور اون
دختر چنین عشق پر خطری رو پذیرفته ...
آذر بعد اینکه آبی که بهش داده بودم رو با تردید و دودلی خورد تونست دوباره به
خودش مسلط بشه اما لرزش صداش رو نتونست درست کنه به گوشه ایی خیره شد و
دوباره شروع کرد...- بعد از اون هر روز به سطح زمین میرفت و تماشات میکرد اما اینبار نه با ذوق و
عشق بلکه پر از حسرت ، ندیدم که روز به روز بیشتر آب میشد و از بین میرفت .... با
خودم گفتم مدتی رو ناراحته اما بعد کم کم فراموشت میکنه ...
آهی کشید و سرش رو تکون داد...

- اما اینجوری نشد بعد مدتی که همش توی
سکوتش گذشت و حتی کلمه ایی باهام
حرف نزده بود یه شب اومد تو اتاقم و ازم خواست
که یه کاری براش بکنم...
خیلی خوشحال شده بودم که داره باهام حرف
میزنه برای همین با خوشحالی بهش
گفتم که هر کاری براش میکنم ، ازم خواست که
بهت کمک کنم تا بتونی در جنگ با
اهریمن پیروز بشی .... ازم خواست هر کاری
میتونم بکنم تا تصویری که داخل گوی
دیده به حقیقت تبدیل بشه...اولش قبول نکردم و
گفتم که مشکلات شما سطح
زمینی ها به ما مربوط نمیشه...
گریه کرد ، التماسم کرد گفت که میدونه درد
نرسیدن به عشق چیه و اونقدر دوستت

داره که نمیخواد تو هم همچنین دردی رو
بکشی...مجبور شدم قبول کنم راضی کردن
قبیلم برای کمک بهتون راحت نبود اما با نشون
دادن سرنوشتت و گفتن اینکه اگه تو
جنگ پیروز نشی عواقبش دامن ما رو هم میگیره
بالاخره موفق شدم و راضیشون
کردم که کمکت کنن...خنجر مرگ رو چند نفر با
استفاده همزمان از جادوشون ساختن اما هیچکس
قبول
نمیکرد که اون رو به دستت برسونه تا اینکه آنای
من این مسوولیت رو پذیرفت...
دستاش میلرزید و چشماش مدام پر خالی میشد ،
ابروهام بالا پریده بود شبی که اون
زن خنجر رو بهم داد رو به خاطر آوردم...اما چهره
اون زن به دختران جوان

نمیخورد...
آذر انگار که سوالم رو از ذهنم خونده باشه گفت:
- ما جن های زیر زمین هر بار که به روی زمین
بیایم عمرمون کمتر و کمتر میشه و
چهرمون زودتر از سن واقعیمون شکسته میشه
برای همین آنا از منی که مادرشم هم
پیرتر دیده میشد ، برای همین این عشق کلا هر
عشقی غیر از هم نژادمون ممنوع
بود و هست ...ما مدت زیادی رو روی زمین
نمیتونیم زندگی کنیم...
حالا دلیل انزواشون رو میتونم درک کنم اینکه چرا
همیشه زیر زمین هستن برای
حفظ جونشون این قانون و انزوا رو به وجود آوردن
...شبی که اون زن خنجر رو بهم
داد یادم اومد.... چشمای گریونش .... لحن

ترسیدش و بدن زخمیش .... حالا که فکر
میکنم درخشش عجیب چشماش رو هم یادم میاد
یعنی اون عشقش به من بوده...؟ با
صدای آذر از فکر اون شب بیرون اومدم...
- من قبول نمیکردم .... نمیخواستم که چنین
وظیفه خطرناکی رو دخترم انجام بده
خواستم خودم اون خنجر رو به دستت برسونم اما
آنا قبول نمیکرد میگفت آخرین
کاریه که دلش میخواد در راه عشقش انجام بده
بهم قول داد وقتی برمیگرده تمامسعیش رو بکنه
که تو رو فراموش کنه...اما....اما بعدها فهمیدم که
اون به سراغ گوی
حقیقت رفته و مرگش رو ازش خواسته ...
چون زیاد از حد به سطح زمین رفته بوده عمر
زیادی براش نمونده بود میتونستیم با

جادو چند سالی رو بهش برگردونیم اما اون قبول نمیکرد بهش گفتم وقتی برگشت
باید بزاره عمرش رو برگردونم اون لحظه قبول کرد اما دروغ گفته بود...
از گوی حقیقت دیده بود که تو این راه کشته میشه و با آغوش باز مرگ به خاطر تو رو پذیرفته بود .... این یه جور خودکشی بود
نونا تو بغلم میلرزید شونش رو فشردم و بوسه ایی روی موهاش زدم ، سکوت کرده
بودیم دلم میخواست مقبره اون دختر رو ببینم و بهش ادای احترام کنم اگه اون و
فداکاریش نبود حالا من انقدر در آرامش و کنار همسر و فرزندم نبودم...
حس کردم باید چیزی بگم ، نمیتونستم بدون گفتن یک سری حرفها بزارم که بره

چون حسی بهم میگفت این آخرین بار که این زن رو میبینم... رو بهش گفتم:
- من واقعا به خاطر آنا متاسفم .... و ازش بی نهایت ممنونم اگه الان پیش نورِ و صدام رو میشنوه بهش میگم که زندگی عشقم و فرزندم رو مدیون اونم همیشه در قلبم به یادشم....چشمای پیرزن با اتمام صحبتام برقی از خوشحالی و آرامش زد و لبخند غمگینی روی لبش نشست بدون حرف خواست به سمت ورودی کلبه بره که سریع گفتم:
- صبر کن یه مساله ایی رو برام توضیح بده چطور شد روی اون سخره و کنار اهریمن وقتی که روشنا داشت در برابر اهریمن کم میاورد و من مرگ خودم و نونا رو قبول کرده بودم ناگهان همه چیز عوض شد و اهریمن

نابود شد...
آذر لبخندی زد و نگاهش رو بین من و نونا چرخوند همونطور که دستگیره در رو گرفته بود گفت:
- شما بدون اینکه بدونید یکی از قدرتمندترین جادوهای دنیا رو علیه اهریمن به کار بردین .... شما ناخواسته یک عهد بستین وقتی تو بدترین شرایط و با بدترین وضعیت بازم از عشق هم نا امید نشدید و بهش اعتراف کردید به اهریمن نشون دادین که تاریکی هر چقدر هم که زیاد باشه مدت زمان مشخصی رو داره و بعد تاریکی همیشه روشنایی هست....
حس کرده بودم وقتی نونا توی بغلم بود و فارق از اتفاقات اطرافم بوسیدمش وقتی

بعد بوسه مون اون نور شدید تابید .... ناباور زمزمه کردم...
- پس یعنی....سرش و تکون داد و قبل اینکه از در بیرون بره گفت:
- بله عشق و امید کهر اهریمن رو ساخت...هوای این عشق رو داشته باشید آسون به
دست نیومده خیلی ها به خاطرش فداکاری کردن...
سرم رو براش تکون دادم و اون بدون حرف دیگه ایی از در بیرون رفت.
نونا
هر دو مات بودیم انگار هنوزم نتونستیم این حجم از اطلاعات رو هضم کنیم اولش که
از عشق دخترش نسبت به حامیِ من میگفت حس بدی داشتم اما بعدش اون حس بد

کنار رفت و جاش رو به احترامی بیش از حد داد
من مدیون اون دختر بودم...تمام
آرامش و خوشبختی که الان داشتم رو به خاطر
فداکاری اون زن داشتم....
نویان توی بغلم خواب بود و من در حالی که به
چهرش زول زده بودم عمیقا در حال
فکر کردن بودم به این فکر میکردم که چه کسانی از
جونشون گذشتن تا من به اینجا
یعنی آغوش امن زندگیم برسم...
مطمئنا در جنگ سربازانی جونشون رو از دست
دادن و خیلیا هم زخمی شدن با فکر
به خانواده هاشون همزمان حس احترام و دین
بهشون بهم دست داد... با بوسه گرمی
که به شقیقم خورد از فکر بیرون اومدم ، سرم رو
بالا گرفتم و به تمام زندگیم نگاه

کردم...ممنون بودم از همه ، هر کسی که باعث شد
به این مرد و عشق ابدیش برسم جمله
آخر زن توی گوشم پیچید ...
**** هوای این عشق رو داشته باشید آسون به
دست نیومده خیلی ها به خاطرش
فداکاری کردن **
قول میدم ، قسم میخورم که قدر این عشق رو
بدونم و حتی جونمم برای حفظش بدم
مثل آنا...
لبخندی به چهره جذاب و مهربونش زدن و اینبار
من برای بوسیدنش پیش قدم شدم
.... لبم رو روی لبش گذاشتم و از شیرینی بوسش
غرق لذت شدم....
با نفس عمیقی که کشید من رو بیشتر به خودش
فشرد و در حالی که میبوسیدم با

انگشت شصتش گونه نویان رو نوازش میکرد ....
حس آرامش بی نظیری رو داشتم
بوسمون داشت شدت میگرفت که از بیرون صدای خنده اومد...
صورتم رو عقب کشیدم تا لبام رو از حامی جدا کنم
کمی باهام به جلو کشیده شدو
قبل اینکه لبم رو ول کنه آروم گزیدش و بعد مکیدش .... به چشمای خوشرنگش نگاه
کردم که چطور خمار شده بود یکبار دیگه صدای خنده اومد و بعد دایه و سارا و پدر
حامی وارد کلبه شدن....جدیدا متوجه شده بودم که پدر حامی و سارا خیلی با هم جور شدن و خنده از روی
لباشون کنار نمیره انگار که خبرایه و من از این بابت خوشحالم پدر حامی لیاقت زنی

مهربون و دلسوز مثل سارا رو داره....
اون شب یکی از بهترین شبای عمرم بود با اینکه بیرون بی نهایت سرد بود اما جمع
ما گرم بود و پر از صمیمیت و محبت .... کنار هم و روبه روی آتیش شومینه شام
خوردیم و گفتیم و خندیدیم....
کلی به غرغرای دایه مهربونم خندیدم مثل اینکه واقعا میثاق کار خودش رو کرده بود
و فرشته باردار بود .... حامی لحظه ایی ازم جدا نمیشد و مدام دستش دور کمرم بود و
وقتایی که به حرفای دایه میخندیدم بی هوا روی صورتم خم میشد و من و میبوسید
....
هر چقدر دایه چشم غره رفت فایده ایی نداشت و این مرد لجباز کار خودش رو

میکرد ....
تقریبا نیمه شب بود و حامی پدرش به خاطر
نوشیدن ، کمی سرخوش شده بودن از
اینکه خنده جفتشون رو میدیدم خیلی خوشحال
بودم پدر حامی دستش رو دور کمر
سارا حلقه کرده بود و چند باری دیدم که روی
موهاش رو بوسید...روی مبل نشسته بودم و به
نویان شیر میدادم و بعد هم به خاطر خرابکاری که
کرده
بود زیرش رو عوض کردم... و دوباره به این شکمو
شیر دادم همزمان چشمم به
خانوادم بود جمع کوچیک اما دوست داشتنیِ
خودم...
دایه با لبخند به سمتم اوند و در حالی که داشت
نویان رو ازم میگرفت و چندباری

قربون صدقش رفت زیر لب جوری که دیگران نشنوند گفت:
- بدش به من این آبنبات و طوری که از رفتار اون گنده بک پیداست این بچه احتمالا
باید امشب رو پیش من و با شیر گوزن بگذرونه...
به خاطر این حرفش کلی ذوق کردم و آروم گفتم:
- الهی قربونت برم دایه منکه میدونم توام حامیِ منو دوست داری دیگه چرا انکارش
میکنی...
دوباره پشت چشمی برام نازک کرد و گفت:
- یه وقت خجالت نکشیا ورپریده در ضمن کی گفته من اون غول و دوست دارم فقط
نمیخوام انقدر تو جمع به تو بچسپه...خندم گرفته بود از کاراش دلش مهربون بود و به زلالی آب اما چه کنم که زبون تند و

تیزی داشت ، حامی دوباره به سمتم اومد و بدون توجه به دایه من رو از روی مبل
بلند کرد و بعد اینکه خودش نشست من رو روی پاش نشوند...
دایه چشم چرخوند اما قبل رفتنش دیدم لبخند پر مهرش رو .... دستمُ دور گردنش
حلقه کردم و سرم رو روی شونش گذاشتم چشمم به پدر حامی و سارا افتاد که
داشتن همدیگه رو میبوسیدن .... لبخندی اومد روی لبم که با بوسه داغ و نجوای
داغترش کنار گوشم کم کم محو شد ...
- دیگه طاقت ندارم .... بلند شو بریم بالا میخوام تا خود صبح بکنمت...
با این حرفش لبم رو گاز گرفتم تا جلوی آهی که داشت میومد رو بگیرم .... پهلوم رو

چنگ زد و من رو محکمتر کشید توی بغلش به
راحتی از جاش بلند شد و با شب
بخیر بلندی به سمت پله ها رفت.
پله ها رو دوتا یکی بالا میرفت انگار نه انگار که من
رو تو بغلش داره به خاطر این هول
بودنش خندم گرفته بود ...
به اتاق که رسید سریع واردش شد و در رو بست
صورتش قرمز شده بود و نفسش
نامنظم .... بدون اینکه ولم کنه افتاد به جون لبام و
همزمان به سمت تخت رفت...وقتی که گذاشتم
روی تخت لبام رو حتی برای ثانیه ایی ول نکرد روم
دراز کشید و
شروع کرد همزمان خودش رو بین پام مالوندن...با
حس برجستگی بی نهایت سفت
بین پاش دلم زیرو رو شد و داغی خوشایندی رو

بین پام حس کردم...
سینم رو مالش میداد و لبام رو میبوسید و از پایینم مدام خودش و بهم میمالید ....
دیگه نتونستمُ آه بلندی کشیدم که سریع زبونم رو گرفت و با ناله پر از عجز و لذتی
شروع کرد به خوردنش ، جوری زبونم رو میمکید که حس میکردم در حال کنده
شدنه ، کمرم رو بالا گرفتم تا بیشتر سفتیش رو حس کنم....
با این کارم دوباره ناله ایی کرد که باعث شد تموم تنم مور مور شه از اینکه مرد به این
بزرگی رو انقدر تحت تاثیر قرار میدم و در برابرم ضعیفه حس قدرت بهم دست
میده...
دلم میخواست لباسی بینمون نبود ، اما انگار نه اون

دلش رو داشت برای کندن لباسا
ازم جدا شه نه من ، بی خیال زبونم نمیشد حس
میکردم بسکه پر قدرت مکیدش که
کش اومده...
یه دستش رو از سینم جدا کرد و سریع وارد شلوارم
کردش و دستش رو به همون
سرعت به وسط پام رسوند اونقدر لزج شده بود که
لباس زیرم کاملا خیس بود...
از حس دستش رو خودم ناله دیگه ایی از گلوم
خارج شد که بالاخره زبونم و ول کرد و
اینبار به سمت گلوم رفت و همزمان شروع کرد با
دو انگشتش مالوندن بین پام...آه و ناله هام از
کنترلم خارج شده بود انگار خیلی نزدیک بودم دلم
میخواست داخلم
باشه اما همزمان دلمم میخواست اونقدر با

انگشتاش ادامه بده تا رها بشم...
پوست گلوم میسوخت بسکه مکیده بودش ،
موهاش رو چنگ زدم و با صدای لرزونی
بهش التماس کردم...
- آیی حامی ....تندتر....خواهش میکنم انگشتات و
محکمتر فشار بده ....آه
در حالی که سرعت انگشتاش رو زیادتر میکرد کنار
گوشم با صدای بمی خشن گفت:
- جونم....جونم نفسم....محکمترم
میکنمت....اونقدر محکم که به گریه کردن
بیفتی....اووف تو چرا انقدر داغی آخه دختر
هوم...؟
لذت ..... لذت .....لذت ، تنها چیزی بود که اون
لحظه بهش فکر میکردم خیلی خیلی
نزدیک بودم و هیچ چیز رو به اندازه رهایی

نمیخواستم اما همینکه بدنم شروع کرد به
لرزیدن حامی دستش رو بیرون کشید و از روم بلند
شد....
دلم میخواست سرش داد بزنم....دلم میخواست
گریه کنم بدجور و بدموقع ولم کرده
بود عصبانی نالیدم...
- نههههه....حامی.....میخوامچشماش به خاطر
شهوت و بدجنسی برق میزد ، از چشماش شرارت
میبارید در حالی
که داشت لباس خودش و بعد لباس من رو
درمیاورد پوزخندی زد و گفت:
- چیه خوشگله بیطاقتی....میخوایش ....؟ بهت
میدمش یکم صبر داشته باش مامان
کوچولو
پاهام و باز کرد و وسط پام روی زانوهاش نشست

از لحن بدجنسش لجم گرفت خودم
رو به سمت مردونه بی نهایت کلفتش کشیدم که
نامرد خودش رو عقب کشید و فقط
سرش رو به بدن ورم کرده و حساسم کشید ...
جیغ خفیفی از حرس کشیدم که صدای خنده
جذابِ لعنتیش بلند شد و بدون اینکه
واردم کنه خم شدو شروع کرد به خوردن سینه های
سفت و دردناکم...بینش با لحنی
که توش خنده بود گفت؛
- جووووون....مثل اینکه دلت بدجور هوس کرده
بکنمت هوم؟
داشتم جون میدادم براش و اون لعنتی داشت
تفریح میکرد ، تصمیم گرفتم بیخیال
حال خرابم بشم و منم یکم حرسش بدم ... دستم و
گذاشتم رو سینش و به عقب

هولش دادم تا از روم بلندشه...از اینکارم تعجب کردو خودشو عقب کشید وسط تخت روی
زانوهاش نشسته بود و
متعجب نگاهم میکرد ، تصمیمم رو گرفته بودم دلم میخواست برای یکبارم که شده
تمام شرمم رو کنار بزارم و تو رابطه دیوونش کنم....
میدونستم که عاشق اینه که بی پروا باشم و مثل خودش هیچ حدو مرزی برای سکس
نزارم ، حالا که حسابی تحریک شدم اینکار به نظرم آسون میاد شاید بعدا از انجام
دادنش پشیمون یا خجالت زده باشم اما مهم الانه....
نگاهم رو به مردونه کلفتش با رگای برجستش انداختم و دستم رو نوازشگر و تحریک
کننده روی شونه هاش کشیدم .... چشمام رو خمار

کردم و داغ به هیکلش و بعد
نکاهش دوختم....
گوشه لبم رو گزیدم و بعد لبم رو جای گزیدگی
کشیدم و همزمان دستم رو نوازشوار
از روی شونش به سمت پایین کشیدم....
دیگه چهرش بدجنس نبود برعکس حالا مات و
مبهوت بود و دهنش نیمه باز مونده
بود....میدونم از من توقع چنین جسارتی توی
سکس رو نداشت.... یه دستم رو به
سمت نوک سینه خودم بردم و با انگشت دورش رو
به حالت دایره وار دست
کشیدم....
با اینکارم چشماش گرد شدو آب دهنش رو قورت
داد .... دست دیگم کم کم از روی
شکم شیش تکش گذشت و آروم به محل دلخواهم

رسید ....دلم میخواست به چهرش بخندم خیلی با نمک شده بود....خب حامی خان وقتی
داشتی اذیتم میکردی باید انتظار این روی پنهانمم میداشتی...
دستم رو آروم دور مردونش حلقه کردم انگشتام به هم نمیرسیدن بسکه کلفت بود
خیلی آروم دستم رو عقب جلو کردم که چشماش گشادتر شدو سیبک گلوش که
هوس گاز زدنش رو داشتم بالا و پایین شد دیگه وقتش بود ....
شونش رو رو به عقب هول دادم ، فهمید که میخوام دراز بکشه به پشت رو تخت دراز
کشید اما نه کامل به ارنجاش تکیه داده بود و مشتاق نگاهم میکرد...خندم گرفت
بدجنس فهمیده بود میخوام چیکار کنم ...

دستم رو روی سینه ستبرش کشیدم و با ناخنم پوستش رو خراش دادم خیلی آروم
به سمت مردونش خم شدم با چشمای گرسنه و منتظر نگاهم میکرد ... لبم رو نزدیک
مردونش بردم و قبل اینکه با لبام لمسش کنم زیر چشمی نگاهش کردم ...
لبم رو خیس کردم که دوباره نگاهش به لبام افتاد همونطور که نگاهش میکردم سر
داغش رو توی دهنم گرفتم و زبونم رو بهش فشار دادم... لرز شدیدی کردو سرش به
عقب رفت و آه بلند و مردونه ایی کشید...
خوشم اومد بیشتر داخل دهنم فرو بردم و لبام رو محکمتر بهش فشردم و با تمام
قدرتم مکیدمش دوباره لرزید و اینبار همراه با آه صدای پر از عجزش بلند شد...

- آه..... نونابدون توجه به لرزشاش محکم و بدون وقفه به کارم ادامه دادم لبام و فکم درد گرفته بود .... به آه هایی که با صدای بمش میکشید و صدا زدنای پر از عجز و لذتش گوش
دادم و خودمم غرق لذت شدم...
ناگهان موهام رو چنگ زد و بدنش منقبض شد
حالا وقت تلافیه حامی خان... سریع
عقب کشیدم و حتی دیگه بهش دستم نزدم...
چشماش که تا اون لحظه از خماری باز
نمیشد حالا گشاد شده بود و انگار ازش آتیش میبارید...
به چهره بدجنسم که مثل چند دقیقه خودش بود نگاه کرد و همه چیز دستگیرش شد
.... اخم وحشتناکی روی صورتش نشست و از بین دندونای قفل شدش غرید...

- برگرد سر جات ....
کمی ازش فاصله گرفتم و شیطون ابروهام رو بالا انداختم و با تخسی و پر از ناز گفتم:
- نوچ.... از قدیم گفتن چشم در برابر چشم عزیزم...
اینهمه پرویی و جسارت رو از کجا آوردم رو خودمم نمیدونم اما دلم عحیب شیطنت
میخواست... با این حرفم تهدید آمیز نیم خیز شد سمتم در حالی که با نگاه چندشی
وجب به وجب تنم رو بالا و پایین میکرد با صدای خمار و کلافه ایی گفت:- یا برمیگردی سر کاری که داشتی میکردی یا خودت میدونی بگیرمت چجوری میکنمت...
از حرفش چیزی توی دلم بالا پایین شد لبم رو گزیدم و همونطور که یکم دیگه ازش
فاصله میگرفتم دست به سینه شدم که باعث شد

سینه هام به هم فشرده بشن و نگاه
اون گرسنه تر ... البته که اصلا کارام از قصد نبود...
حق به جانب گفتم:
- تا تو باشی که منو تو خماری نزاری حالا بکش آقا
ببین چقدر حس بدیه...
چهار دست و پا مثل ببری که داره به شکارش
نزدیک میشه به سمتم اومد و لبخند یه
وری زد...
- نونا داری کار و خرابتر میکنیا .... اگه بری زیرم ....
وای مردم و درد دارم و ارومتر و
چرا تموم نمیشه نداریما.... کاری نکن تخت و به
شکستن بدما....آفرین دختر خوب
برگرد سر کار نیمه تمومت...
خندم گرفته بود دلم میخواست دیوونش کنم
میدونستم در هر صورت کارم

ساختست پس حداقل یکم حرصش میدادم...
وقتی دید هی عقب میرم خیلی
ناگهانی به سمتم خیز برداشت که ناخوآگاه صدای
جیغ و خندم بلند شد.خودش و انداخت روم و بهم
فرصت هیچ اعتراضی رو نداد هنوز داشتم
میخندیدم و
برای فرار از زیرش دست و پا میزدم... لبام رو
محکم بین لباش گرفت و با پاهاش ،
پاهام رو که در حال تقلا بودن از هم باز کرد و
بینش قرار گرفت...
با حس مردونه داغ و کلفتش تازه یادم اومد که به
خاطر داروهای گیاهی دایه بدنم
بینهایت جمع و تنگ شده تقریبا مثل بدن یک
دختر ، همینکه خواستم لبام و از
لباش جدا کنم و وضعیتم رو بهش بگم کاری کرد که

چشمام برای یه لحظه سیاهی بره
و نفسم از درد توی سینم حبس بشه...
با صدای غرشی که از گلوش خارج شد چشمام رو
به زور باز کردم... فکش رو به هم
فشرده بود و صورتش سرخ شده بود چشماش از
تعجب گرد شده بود اووف کشیده
ایی رو از لای دندوناش بیرون داد و پر از لذت و
حرص تعجب گفت:
- چقدر تنگی لعنتی....
فهمیده بود که یک جای کار میلنگه آروم از روم بلند
شدو خودشو ازم بیرون کشید
حس میکردم بدنم کش اومده و وقتی ازم خارج
شد انگار که یک فضای خالی رو بین
پام ایجاد کرده....صدای متعجب و بامزش کمی
توجهم رو از دردی که کم کم داشت

فروکش میکرد بپرت کرد...
- نونا تا جایی که یادمه پلمپت و باز کرده بودم
...کمی روی آرنجم بلند شدم و نگاهش کردم با
چشمای براق و پر از نیازش داشت بین
پام رو نگاه میکرد... روی مردونش لکه خیلی
کوچکی از خون دیده میشد...اوفف
انقدر خودش رو محکم واردم کرده بود که بدنم رو
خراش داده بود...
به چشمای منتظرش نگاه کردم و لبخندی به
تعجبش زدم آروم جوابش رو دادم...
- دایه یه سری دارو بهم داد که با مصرفشون زود
خوب شدم اما خب....عوارضشم
اینه که بدن رو بینهایت جمع میکنه...
چشماش دوباره برقی زدو با یه نگاه گرسنه دیگه به
بین پام آروم اومد روم و شروع

کرد به بوسیدن کنار گوشم با صدای بم و لحن پر از شهوتی گفت:
- آفرین به دایه....خیلی ناخواسته یه حال اساسی بهم داد پس...
مشت آرومی به بازوش زدم اما حرفی که زدم به خاطر کاری که کرد با آه بلند و
غلیظی همراه شد...
- بدج....آه ه ه ...نس
خودشو کامل واردم کرد و بعدش لرز کوچیکی کرد در حالی که آروم داشت کمر میزد
کنار گوشم نالید...- لعنتی....خیلی تنگی
فکر نمیکردم اون داروها چنین تاثیری روی بدنم داشته باشه اما اونقدر بدنم تنگ
شده بود که با هر تکون حامی داخلم تک به تک رگای عضوش رو حس میکردم و این

قضیه داشت دیوونم میکرد...
حامی انگار از من بدتر بود خودش را تا ته به داخلم فشار میداد و هربار که تا آخر
میرفت چند ثانیه مکث میکرد و بعد آروم دوباره خودشو بیرون میکشید و دوباره
کارش رو تکرار میکرد...
ضربه نمیزد اما حتی یک سانتش رو هم نمیزاشت بیرون بمونه ، حالم دست خودم
نبود آهایی که میکشیدم ، چنگایی که از بازو کمر سفتش میگرفتم ، معلوم بود حال
اون از من بدتره صورتش بینهایت سرخ شده بودو رگ گردن و شقیقش داشت نبض
میزد...
یکم که آروم اما عمیق داخلم عقب جلو رفت پاهام رو روی شونش انداخت و روم

خیمه زد جوری که زانوهام به صورتم رسیدن بعد آروم دوباره خودشو واردم کردو هی
پیش رفت و هی پیش رفت جوری که حس میکردم یه چیزی به وسط شکمم رسیده...
آه خفه ایی کشیدم و کمرش رو محکم چنگ زدم...نفس کشیدنم سخت شده بود اما یه نفس تنگی پر از لذت بود ، لذتی دیوونه وار که دلم میخواست از شدتش زار زار گریه کنم...
حامی خودش رو محکم بهم فشرد و کنار گوشم غرید...
- جونم....چیه به تهت رسیده خوشگلم؟...
چشمام خیس شده بود خیلی خیلی نزدیک بودم و عجیبش این بود که حامی اصلا
تکون نمیخورد فقط با اینکه دیگه تا ته داخلم بود همچنان داشت بهم فشار میاورد

جوری که کمی به سمت بالای تخت هول داده شدم....منتظر جوابم بود ، اگه یک تکون کوچولو میخورد رها میشدم برای اینکه به کارش ادامه بده سریع نالیدم...

- آره....آره دیگه تهمه

حامی با این حرفم بیشتر خودش رو بهم فشرد و آه مردونه ایی کشید...

- لعنتی تک تک بافت تنتو دارم حس میکنم همینه که حریصم میکنه بیشتر داخلت

باشم...نزدیک بودم و دلم رهایی میخواست به خاطر فشاری که بهم میاورد نالیدم...

- حامی....لطفا ...دیگه جا ندارم

کمی از روم بلند شدو پاهام رو تا جایی که راه داشت از هم باز کرد خشن بهم گفت:

- میخوام راحتت کنم نفسم....پس مواظب جیغات

باش
همینکه ازم بیرون کشید قبل اینکه خودش رو
محکم بهم بکوبه سریع دستم رو روی
دهنم گذاشتم ، از ضربه هاش صدای جیر جیر
تخت بلند شد و من با اینکه دهنم رو
محکم گرفته بودم بازم نمیتونستم صدای جیغای
خفم که از لای انگشتام فرار
میکردن رو بگیرم...
هر ضربه ایی که میزد لابه لاش قربون صدقمم
میرفت .... با ضربه بعدیش رونام
منقبض شد و بعد رهایی جیغ بلند دیگه ایی
کشیدم که لای انگشتام که به دهنم
میفشردم خفه شد...
چشمای حامی با دیدن ارضا شدنم برقی زد و ضربه
هاش حتی محکمترم شد...

- جوونم..عمرم..دِ آخه تو چقدر شیرینی....نفسم
اونقدر ادامه دادو ادامه داد تا اینکه بدنش منقبض
شد و بعدش..
من همزمان که صدای آه های پشت سرهمش رو
میشنیدم جهش مایع داغی رو هم
روی شکمم و گردنم حس کردم ....
اونقدر بی حال بودم که نمیتونستم به خاطر این
کارش اعتراضی کنم...بعد مدت ها
لذت وصف نشدنی رو تجربه کرده بودم و به همین
دلیل نای تکون خوردن نداشتم
یک خستگی شیرین بود انگار...حامی بی حال
وسط پام روی دو زانوش نشسته بود کم کم
نفساش آروم میشد و بوسه
آرومی روی پیشونیم گذاشت بعد اینکه تمیزم کرد
کشیدم توی بغل داغ و پر از

آرامشش و شروع کرد به مالیدن شکمم بوسه آروم
دیگه ایی روی گوشم گذاشت و
آروم زمزمه کرد...
- همه کَسَم...
انگار داشت با خودش حرف میزد لبخند محوی
روی لبم اومد عاشقش بودم انگار اونم
حس منو داشت انگار اونم میدونست که
ارزشمندترین کَسِ منه به آرامشی بدون مرز
رسیده بودم و همین باعث شد به یه خواب خیلی
عمیق فرو برم...
با صدای خنده هاشون لبخند اومد روی لبم دستی
روی پیرهن بهارم که یکی از
چندین هدیه ایی بود که پدربزرگ برام فرستاده بود
کشیدم و ظرف پر از تمشک و
توت های جنگلی بود رو برداشتم و به سمت بیرون

کلبه جایی که حامی و میثاق و
فرشته دایه همراه با پدر و سارا که دیگه عضوی از
خانواده شده بود ایستاده بودن و
در حال بگو بخند بودن رفتم...
فرشته وقتی ظرف بزرگ و دستم دید سریع خودش
رو بهم رسوند و ازم گرفتش و
چشمک پنهانی بهم زد و شیطون به حامی که
داشت با میثاق حرف میزد اشاره کرد...
کمی استرس داشتم میدونستم حامی حسوده و
اینکه خیلی طول کشید تا حاظر شد
من رو اونم گاهی با نویان تقسیم کنه که این باعث
میشد همیشه با نویانی که از هرلحاظ با پدرش مو
نمیزد در حال بحث و کل کل باشن گاهی حس
میکردم تکه گوشتی
ام بین دوتا شیر نر که یکی جوون بود و اون یکی

بزرگ و پر قدرت دونستن این
اخلاقشون بیشتر باعث شدت گرفتن ضربان قلب نا
آرومم شد ... حالا از واکنش هر
دوشون میترسیدم...
دایه تشویش درونم و حس کردو لبخند مهربونی به
صورتم پاشید همون لحظه دست
گرمی دور کمرم حلقه شدو بعدش حس کردم بوسه
پر از محبت و عشقش رو روی
شونم ... تقریبا هم قدم شده بود شاید فقط کمی
کوتاهتر برای یک پسر دوازده ساله
قد خیلی بلندی بود ....
- مامان خوشگلم چطوره...؟
لبخندی به چهره جذابش زدم کم کم داشت ریش
در میاورد و این از ته ریشای نازک
و کم پشت چونش معلوم بود .... بوسه دیگه ایی

به شونم زد که دیگه نتونستم و کمی
به سمت صورتش خم شدم و چشمای خوشرنگش
که کاملا شبیه پدرش بود رو
بوسیدم...
لبخند بزرگی روی لبش نشست میدونستم از
اینکارم بینهایت لذت میبره اما به غرور
نوجوونیش اجازه ابرازش رو نمیده...
- منکه خوبم....مرد بزرگ من چطوره ؟ ... تو
شمشیر زنی تونستی پدرت و شکست
بدی...؟چشماش برقی زد میدونستم از اینکه مرد
بزرگ صداش بزنم خیلی لذت میبره با
افتخار سرش رو بالا گرفت و پر از غرور گفت:
- با اینکه شکستش ندادم اما تونستم اینبار دو
ضربه محکم به بازوش بزنم که اگه
شمشیرم واقعی بود الان شوهرت یکی از بازوهاش

رو نداشت...
همینکه حرفش تموم شد بازوی کلفتی دور گردنش حلقه شد و بعدش صدای حرصی
و خشن حامی بلند شد...
- که شوهرش بازو نداشت هوم ؟.... اصلا بگو ببینم کرره خر تو چرا زن منو را به را
بغل میکنی و میبوسی ؟
نویان با یه چرخش سریع از زیر دست حامی بیرون اومد و با خنده همونطور که عقب
عقب میرفت گفت:
- یه روز بالاخره تمام فوت و فنات رو بهم یاد میدی و وقتی آموزشات تموم شد ازت
قدرتمندترم اون موقع اون زن خوشگلتو میدزدم و با خودم میبرمش ... میخوام فقط
مامان خودم باشه...حامی با چشمایی که برق

افتخار و تحسین به پسر قلدر و پر از اعتماد به نفسش
داشت نگاه کرد و با خنده به سمتش خیز برداشت و اینجوری شد که برای هزارمین
بار شروع کردن به کشتی گرفتن و کل کل کردن.
نگاهم به مانی افتاد داشت آروم از پشت به حامی نزدیک میشد که نویان رو زیرش
گرفته بود و داشت بهش میگفت که باید با صدای بلندی بگه که اینجا رئیس کیه ...
همینکه نزدیکش شد با خیز بلندی خودش رو روی کمر حامی پرت کرد و باعث شد
که حامی تعادلش به هم بخوره نویان از این فرصت استفاده کرد و خودش رو از زیر
پدرش بیرون کشید و همراه با مانی روی شکم حامی نشستن و فریادی از پیروزی

کشیدن...
همه به این جنگ نابرابر خندیدیم میدونستم اگه
حامی بخواد میتونه با یه دست
جفتشون رو شکست بده اما صددرصد نمیخواست
خوشی پیروزی کوچیکشون رو
ازشون بگیره در عوض با صدای بلندی رو به میثاق
غر زد...
- هی مرتیکه به جای اینکه اونجا وایستی و مثل
پیرمردا بلومبونی یکم از پسرت یاد
بگیرو پشت رفیقت و بگیر...
با این حرفش میثاق تکه گوشتی که داشت به
سمت دهن پرش میبرد و با اکراه روی
میز چوبی که کنارش ایستاده بود گذاشت و بادی
به قبقبش انداخت و به سمت
پسرش مانی که خیلی بامزه براش گارد گرفته بود

رفت و همزمان اونم سر حامی غر
زد:- کسی که زیر دوتا بچه گیر افتاده تویی ها بعد
من شدم پیرمرد.... الان بهت نشون
میدم چطور باید با این بزغاله ها رفتار کرد...
و این دوباره سرآغاز جنگ بین این دو رفیق قدیمی
و جدید بود .... پدر از جاش بلند
شد و با خنده به سمت پسرا رفت تا طبق معمول
توی کشتی بین پسرش و نَوَش
پشت نَوَش رو بگیره...
مردا که در حال کشتی و شوخی بودن منم به جمع
خانوما پیوستم....همه لبخند
مهربونی بهم زدن و سارا گفت:
- به نظر من نگرانیت بی مورده بعد نهار قبل اینکه
به احتمال زیاد بازم دارن به سرو
کله هم میزنن بهشون بگو ...

فرشته خنده ریزی کردو آروم کنار گوشم گفت:
- وقتی این خبرو بهشون دادی باهات شرط میبندم میثاق میگه...
بعد صداش رو کلفت کرد و ادامه داد...- فرشته پاشو...باید ماهم دست به کار شیم دوباره ...
با این لحن بامزه و چیزی که گفت دیگه نتونستیم و بلند زدیم زیر خنده..
بعد اینکه بالاخره مردا رضایت دادن بازی پر از خشونتشون رو تموم کنن کنار چشمه
دست و صورت خاکیشون رو شستن و به سمت میزی که داخل حیاط گذاشته بودیم و
نهار رو به کمک فرشته و سارا روش چیده بودیم اومدن ...
نهار قسمتی از آهویی بود که نویان برای اولین بار بدون کمک حامی و فقط زیر

نظرش شکار کرده بود و این بهونه ایی شد تا
جشن کوچکی بگیریم و این اولین شکار
رو به نویان تبریک بگیم ... و البته بهترین فرصت
برای من تا بارداریم رو به گوش
خانوادم برسونم ...
حامی قبل اینکه پشت میز بشینه چشمکی بهم زد
و بعد خم شدو لبم رو بوسید ....
نهار رو با لذت و البته فخر فروشی های نویان به
همه مخصوصا مانی خوردیم و مانی
هم مدام به میثاق غر میزد که چرا نمیزاره اونم مثل
نویان تنهایی شکار کنه و هر
چقدر میثاق میگفت که اون ازش بزرگتره به
گوشش نمیرفت...
بعد نهار کمی بحث از شوخی و خنده دور شد و
چهره جدی تری به خودش گرفت

حامی و پدرش همراه با میثاق هنوز پشت میز نشسته بودن و داشتن در مورد مسائل
داخل و بیرون قبیله با هم صحبت میکردن...فرشته کنارم ایستاد و شونم رو فشرد نگاهی به صورت رنگ پریده و موهای قرمزش
انداختم مطمئنن این چشمای مهربون و در عین حال شیطون اینطور دل میثاق رو
برده بود ...لبخند شیرینی بهم زد و آروم به جلو هدایتم کرد...
- الان دیگه وقتشه باید این خبر خوش و بهشون بدی...
نفس عمیقی کشیدم و سری به نشونه موافقت تکون دادم میدونستم که دیر یا زود
بهشون بگم و این استرسمم بی مورده.... دایه و سارا با اشاره فرشته به سمتمون

اومدن و کنارم ایستادن...
حامی که حضورم و کنار خودش حس کرد بدون
اینکه نگام کنه سری به حرف پدرش
که داشت در مورد پرورش اسب و فروشش به
قبایل دیگه حرف میزد تکون داد و
همزمان دستم رو کشیدو من رو روی پاش نشوند
قبل اینکه جواب پدرش رو بده
بوسه ایی روی موهام زد و دوباره شروع به حرف
زدن کرد....
خیره نگاهش کردم با اینکه چند سال از با هم
بودنمون میگذره اما هنوزم این محبت
کردنا و این لمس کردناش قلبم و دیوونه میکنه ...
وقتی اینجوری با جدیت در مورد
ریاست قبیله بحث میکرد دلم میخواست ساعت ها
بشینم و نگاهش کنم...

متوجه نگاه خیرم شدو سرش رو برگردوند سمتم و با لبخند نگاهم کرد... خم شدو
لبم رو آروم بوسید و بعد زمزمه کرد...- وقتی با اون چشمای خوشگلت اینجوری نگام میکنی کلا حواس برام نمیزاریا
میدونستی...
نگاهم کشیده شد به لبخند زیبا و مردونش کمی خودم رو بالا کشیدم و منم آروم
بوسیدمش نفس عمیقی کشید و خواست مثل همیشه بوسمون رو عمیق کنه که کمی
خودم رو عقب کشیدم و به چشمای خمار و پر از نیازش نگاه کردم ...
- من حاملم...
اولش حواسش به لبام بود بعد کم کم نگاهش کشیده شد سمت چشمام و گنگ نگاهم

کرد بعد از اینکه درک کرد چی گفتم چشماش کم کم گشاد شدو پر از بهت و
خوشحالی گفت:
- چی؟
- چی؟
صدای دوم صدای متعجب و پر از ذوق نویان بود
.... تازه متوجه شدم همه دور میز
ایستادن و دارن با خوشحالی نگاهمون
میکنن...حامی که انگار تازه به خودش اومدهباشه
من رو از روی میز بلند کرد و با خنده محکم بغلم
کرد که بلافاصله صدای
طلبکار نویان بلند شد...
- هی بابا ...داری مامانم و خواهرم و له میکنی...
حامی با چشمایی که برق خوشحالی داشت ازم
جدا شدو قبل اینکه جواب نویان رو

بده شروع کرد به محکم و حریص بوسیدنم... با تمام عشقی که بهش داشتم جواب
بوسش رو دادم...
صدای دست زدن و هو کشیدن بلند شد حامی بوسه کوتاه دیگه ایی به لبام زدو بعد
دو طرف صورتم رو با دستای داغش که نشونه نیازش بهم بود گرفت چشماش از
خوشحالی دو دو میزدن آروم و پر از عشق زمزمه کرد...
- میدونستی که دیوونتم؟
تو چشمام اشک جمع شد ، اشک شوق بغضم و قورت دادم و با خنده ایی لرزون
گفتم:
- میدونم.... میدونی عاشقتم ..؟سرشو آروم تکون دادو بینیش رو به بینیم زد با صدای بمی نجوا

کرد...
- گفته بودم برای دونستنش هر روز باید بهم بگی....حله؟
تک خنده ایی کردم و همزمان اشکی از گونم چکید قبل اینکه از روی گونم سر
بخوره بوسیدش و دوباره گفت:
- حله؟
سرم و تکون دادم...
- حله...
نویان مثل پدر حسودش بیشتر از این عشق بین من و پدرش رو تاب نیاورد و در
حالی که خودش رو به زور بین منو حامی جا میداد گفت:
- بابا بسه تو سهمت و گرفتی نوبت منه که مامانم و خواهرم و بغل کنم...

حامی اخم مصنوعی تحویل پسر قلدرش داد و گفت:- سهمی وجود نداره من گاهی زنم و به تو قرض میدم این هزار بار....
نویان اما بدون توجه به اخم پدرش محکم گونم رو بوسید و بعد خم شدو شکمم رو
بوسید شنیدم صدای پر از خواهشش رو و سعی کردم خندم رو بخورم...
- لطفا....لطفا پسر نباش....لطفا دختر باش...
صدای مانی بلند شد به چشمای مهربونش که شبیه مادرش بود و چهرش که شبیه
پدرش بود نگاه کردم با کمی من و من جلو اومد و گفت:
- خاله نونا....میشه...اگه بچتون دختر بود...و بعد....خب شبیه.
شما بود....وقتی من بزرگ شدم و....بعد اونم بزرگ

شد....چیز....یعنی مالِ من بشه...؟
با این حرفش صدای شلیک خنده همه به هوا
رفت مانی عزیز و مهربونم اما سرخ
شده بود و سرش رو پایین گرفته بود به سمتش
رفتم و محکم بغلش کردم ، من این
پسر رو مثل نویان خودم دوستش داشتم...وقتی
بهش گفتم که البته که میشه مال تو
باشه چشماش برقی زدو پر از ذوقی کودکانه شد
....
اما چشمش که به نویان اخمو افتاد سریع لبخندش
رو خورد و آروم و پر از احتیاط
گفت:- چیه....؟
نویان به سمتش رفت و بیشتر اخم کرد ، انگار که
حامی رو چندین سال کوچکتر
کرده باشن رو به مانی پر از خشم گفت:

- من داداششم و عمرا خواهرم و به هیچ پسری نمیدم...
همه داشتن با لذت به این تعصب نویان و ابراز علاقه مانی نگاه میکردن اونم برای بچه ایی که شاید پسر باشه... مانی که هم سنش و هم جُسش از نویان کوچکتر بود کمی با احتیاط گفت:
- خُب تو داداش منم هستی....اگه من عاشق خواهرت شدم تو باید برای رسیدن برادرت به عشقش بهش کمک کنی دیگه البته خواهرت باید به خوشگلی مامانت باشه ها...
با این حرفش قهقهه میثاق به هوا رفت و حامی با خنده و حرص گفت:
- تو کره خر چطور جرئت میکنی جلوی من و پسرم

از خوشگلی زنم و دخترم حرف
بزنی ها؟ماه از همیشه زیباتر بود انگار ، از پشت
پنجره که نگاهش میکردی انگار که داری به
یه قاب نقاشی بینهایت زیبا نگاه میکنی ، شب از
نیمه گذشته بود بالخره جشن
کوچیکمون تموم شده بود لبخندی روی لبم اومد ،
...
وقتی میثاق و فرشته و پسرشون میخواستن برن ،
میثاق خیلی جدی به فرشته گفته
بود که باید اونام دست به کار شن و از اینکه دوباره
تو بچه سازی از حامی عقب مونده
بود کلی ناراحت بود و کلی غر زد اما منو فرشته
نگاهی به هم انداختیم و زدیم زیر
خنده...
- نفسم داره به چی میخنده؟

حرم نفساش به گردنم میخورد و انگار که شفا
بخش باشه تمام خستگی طول روزم رو
از بین برد سرم رو چرخوندم و گونش رو
بوسیدم....از پشت بغلم کرد و بین موهام
نفس عمیقی کشید چونش رو روی شونم گذاشت
و به ماه خیره شد انگار که داشت با
چشماش باهاش حرف میزد... بدن اینکه نگاهش
رو ازش بگیره گفت:
- یه زمانی ازش گله داشتم که چرا تویی که مالِ من
نیستی رو تو سرنوشتم قرار داد
و بعد بهم گفت که ولت کنم....اما بعدش یعنی بعد
اونهمه سختی وقتی کامل به دستت
آوردم ، وقتی که بهم برگشتی اونم تنها نه و با یه
بچه فهمیدم که اون همه سختی و
عذاب بیهوده نبوده ، فهمیدم تک تک لحظاتی که

الان دارم ارزش اون همه سختی
کشیدن رو داشته و اگه نور دوباره منو برگردونه به
اون دوران و دوباره قرار باشهاونهمه عذاب بکشم با
کمال میل قبول میکنم داشتن تو بچه هام ارزش
تمام عذابای
دنیا رو داره اگه فقط بهم بگن که دوباره به همین
لحظه میرسم...
با چشمایی سرشار از عشق و محبت به چشمای
خیسم نگاه کرد نم اشکم و بوسید و
خیره بهم گفت:
- تو همه ی دنیای منی ....نونای من
قبل اینکه برگردم سمتش و محکم ببوسمش انگار
تصویر خندان مادرم رو تو دل ماه
دیدم...قلبم سرشار از عشق شد دوباره و دوباره
انگار که مثل اون شب بازم داریم در

برابر نور عهد میبندیم عهدی ابدی... شایدم عشقی ابدی
برگشتم و محکم بوسیدمش لرزون کنار گوشش زمزمه کردم...
- تو مامن امن و پر از آرامش منی....محافظ من

پایان
تقدیم به نگاه قشنگ همتون
۴/۱۲/۱۳۹۷